

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

دَسْتَلَنْهَايِيْ كُوْتَاه

از

ئُولْيَى سَهْكَان بَرْكَ



رَازِ نَمْهَ شَبَّ

از :

پتر نانسن

Peter Nansen

پتر نانسن

پتر نانسن (Peter Nansen) (۱۸۶۱ - ۱۹۳۲) از نویسندگان معروف دانمارک است. نخستین تحصیلات او در رشته اقتصاد سیاسی و حقوق انجام گرفت، ولی خیلی زود دست به روزنامه‌نگاری و نویسندگی زد و نیمه کاره از دانشکده بیرون آمد. وقتی که اولین آثار ادبی او در کپنهاگ انتشار یافت، او روزنامه‌نگار معروفی بود. نانسن یکی از نویسندگانی است که از نخستین اثر ادبی خویش، پیوسته با موفقیت و شهرت مواجه بوده است.

وی طرفدار مکتب « هنر برای هنر » است، و با این وصف در اغلب آثار او مخصوصاً در نوول های وی مسائلی که از نزدیک با اخلاق سروکار دارد مورد بحث قرار میگیرد، ولی این بحث طوری است که غالباً منقدین ادب اورا به بداخلاقی منهم کرده‌اند.

آثار نانسن از بدبو انتشار نه تنها در دانمارک، بلکه در غالب کشورهای اروپائی مورد علاقه و توجه فراوان قرار گرفت. در آلمان، تلقی تحقیقی که شده، آثار هیچ نویسنده دانمارکی باندازه او منتشر نشده و جلب توجه نکرده است. معروفترین اثر او بنام « هاریا » است و سایر رمانهای مهم وی عبارتند از: یک خانواده، خاطرات یولیا، صلح خدا، جوان‌ها، رفقا، از کوتاه‌ترین راهها، ازدواج یودیت.

جمع ما جمع هترمندان بود . و گفتگو در این
موقع در پیرامون یک نقاش جوان و زن زیبای او دور
میزد . مدتی بود که رفتار خیلی آزادانه این خانم همه
مارا ناراحت و خشمگین کرده بود ، مخصوصاً ازین
جهت که این خانم هیچ اصرار نداشت ماجرا های
عاشقانه خود را از انتظار بپوشاند ، و شاید تنها کسی که
هنوز از کنه کار او بیخبر بود شوهرش بود . میان ما ،
بغضوص خانمها خیلی اظهار نارضایتی و اوقات تلغی
میکردند . آن شب یکی از این خانمها ، مادام ب ... ک.
سابقاً هنر پیشه بسیار زیبائی بوده و در عرض سه سال چهار
فرزند برای شوهر خود آورده بود ، بالحنی تلغخ و نیش دار
به فراتس هاین نویسنده سرشناس مجمع ما ، اصرار می کرد
که حقیقت قضایا را به نقاش که دوست صمیمی ویکرنگ
او بود بگوید .

فرانتس حرف اورا با علاقه گوش کرد ، اما در پاسخ آن گفت :

– خیلی ممنونم که برای این کار بفکر من افتاده‌اید ، ولی من مرد این میدان نیستم . میدانید چرا ؟ برای این که دوست من زنش را دوست دارد .

– اتفاقاً بهمین دلیل باید حقیقت را باو بگوئید ، زیرا خیلی تأسف آوراست که آدمی بهمندی او ، این طور احساسات و عواطف خودش را در مورد زنی که شایستگی این احساسات را ندارد تلف کند ، اگر شما واقعاً دوست او هستید نباید درین موضوع بی‌اعتنای باشید .

– اتفاقاً من خیلی خوب می‌توانم درین باره بی‌علاقه باشم .

هاین بعدازین جواب لبخندی زد و گفت :

– آخر من بشما گفتم که رفیق من « زنش را دوست دارد » معنی این جمله اینست که هر کس که از زنش بدو بد بگوید در نظر وی آدم دروغگو و بد زبانی معرفی خواهد شد . اصولاً ، خانم عزیز ، زنان در امر دروغ گفتن بسیار از ما مردها متخصص‌تر و آزموده‌ترند ، و در هر جنگی که در این مورد بین مرد و زنی درگیرد ، نیروی مرد آنقدر کمتر و ناچیزتر از نیروی زن است که با آن قابل مقایسه نیست . اگر خیلی میل دارید براین گفته خودم دلیلی بیاورم ، اجازه دهید ماجرأئی را که خود شاهد یا بهتر بگوییم قهرمان آن بودم برایتان نقل کنم . لطفاً باین گوشه تاریک بیائید و راحت

روی صندلی بنشینید . فایده تاریکی اینست که اگر از شنیدن داستان من از خجالت سرخ شدید کسی شما را نخواهد دید .

آنسال تابستان را من همراه یکی از رفقای بسیار صمیمی خودم در یکی از نقاط کنار دریا بسر بردم . رفیق من تنها نبود ، با معاشقه خودش بود و در حقیقت ، یک جمع سه نفری تشکیل میدادیم که همیشه با هم بودیم . این خانم ، مدامی ... زنی شوهردار بود که شوهرش فقط روزهای یکشنبه بدیدن او میآمد ، و بقیه ایام هفته را برای اداره کارهای خود در پایتخت بسر میبرد . بطور خلاصه از آن شوهرها بود که مستحق چنین سرنوشتی هستند .

من ورفیقم در یکی از هتل‌ها و پانسیون‌هائی بسر میبردیم که معمولاً فقط در تابستان باز هستند و کار میکنند . محل این پانسیون ویلای بسیار زیبا و مجللی محصور در میان چند باعچه قشنگ و یک باغ بزرگ و آراسته بود . صاحب ویلا ، خانم زیبایی کاردان و هنرمندی بود که پانسیون خود را بوضع فوق العاده آبرومندی درآورده بود و از این دقت و ترتیب هم خودش استفاده خوب میکرد و هم مردان و زنان متعددی که در مهمانخانه او پانسیون بودند کاملاً رضایت داشتند .

هنوز هم که هنوز است من هر وقت یاد پانسیون مدام سامسون میافتم و فکر میکنم که چطور در همه ساعات روز و شب وسیله راحتی و تفریح برای همه ما فراهم بود ، لذت میبرم .

دوست من و معشوقه او در این ویلا با کمال آزادی
و بیقیدی زندگی می‌کردند، و طوری آشکارا و بی‌بندوبار
در مقابل همهٔ ما با هم عشقیازی می‌کردند که برای همهٔ کس
علت اینکه این خانم زیبا اصراری بد بازگشتن به پایتخت
نداشت روش نبود. اطاق مدامی ... در طبقهٔ اول، و اطاق
رفیق من در قسمتی مجزا از عمارت بود ولی هر شب، تقریباً
نیمساعت بعد از آن که این دو با هم و بعد با مأخذ احافظی
می‌کردند و هر کدام با اطاق خود می‌رفتند، صدای پله‌های
چوبی اطاق خانمی ... بلند می‌شد و همهٔ ما از فکر اینکه
از این ساعت ببعد مدامی ... دیگر ترسی از تنها و دزد
نخواهد داشت بخنده می‌افتدیم.

بدین ترتیب زندگانی رفیق من و معشوقه‌اش در
این ویلای زیبایی کنار دریا، ماجرای رماتیک و شاعرانه‌ای
بود که فقط روزهای یکشنبه و آمدن آقایی ... جنبهٔ
شاعرانه آن را موقتاً خراب می‌کرد.

دوست من جداً خاطرخواه معشوقهٔ پریده رنگ
و حرارتی و پر غمزهٔ خوبیش بود. حسن این خانم این بود
که بدان طبقه‌ای از زنان که ایجاد دردسر و جنجال‌نمی‌
کنند تعلق داشت. همیشه آرام و مهربان و خندان بود،
ولی در عشق عطشی داشت که باسانی سیرآب نمی‌شد. تا
وقتی که رفیق من در دسترس او بود، سراپا مجنوب او
و نوازشها و گفته‌های دلپذیر وی بود، ولی اگر تصادفاً
دوست من در دسترس او نبود یا برای مدت کوتاهی غیبت
کرده بود، در آن صورت این خانم برای پیدا کردن عاشق

موقتی دیگری که باید چند ساعت یا چند روز جای عاشق اصلی را بگیرد چندان تأمل نمی‌کرد. اصولاً از آن دسته زنها بود که احتیاج دارند دائمًا خود را در محیطی از نوازش و تحسین و توجه مردان ببینند، و اگر این محیط را از ایشان بگیرند، حال آن ماهی را پیدا می‌کنند که از آب بیرون افتاده باشد.

منکه مدت‌های مدید است از گهواره بیرون آمده‌ام و سالها در اینراه پیراهن پاره‌کرده‌ام، از همان اول متوجه عطش و حرارت جسمی این خانم زیبا که البته نظائر او در میان جنس لطیف کم نیست بودم، بهمین جهت نیز غالباً می‌فهمیدم که مفهوم نگاههای پرمعنی و اغوا کننده‌ای که خانم‌ی ... در راهروهای ویلا یا در خیابانهای بااغ، در موقع برخورد های دو نفری ما بمن میانداخت چیست. من خودم همیشه، قدری بعلت حرفه «مردی» و قدری هم برای اینکه بی‌ادب معرفی نشوم باین چشمکهای ملایم با همان نگاههای پرمعنی جواب میدادم، حتی یک روز نیز در پلکان او را در آغوش گرفتم و بوسه‌ای از گونه‌اش ربودم.

ولی از این گذشته، روابط من و او یک رابطه عادی بود، زیرا بهیچوجه دلم نمیخواست برقيقم خیانت کرده باشم و مخصوصاً این نکته را پیش از نقل ماجراهی که اکنون برایتان حکایت خواهم کرد تذکر می‌دهم تا بهتر متوجه جریان باشید.

یک شب، در پانسیون ما جشن بود. ساعتهاي دراز همه اهل پانسیون، زن و مرد، رقصیدیم و فریادزدیم

و مشروب خوردیم – وقتی که بالاخره همه خسته شدند و برای خوابیدن باطاقهای خود رفتند ، من و رفیقم در مهتابی نشستیم و همچنان بیاده پیمانی ادامه دادیم ، مخصوصاً او اصرار داشت که هنوز گیلاسی خالی نشده ، گیلاس دیگری را پر کند .

شب تابستانی بسیار دلپذیری بود . افق رنگ آبی مخصوصی داشت که از ترکیب آبی کمرنگ آسمان و آبی مات دریای سوئد ترکیب شده بود . نور ماه ساحل و باغ را بطرز شاعرانه و رؤیا انگیزی روشن میکرد . دوست من یاد خاطرات گذشته افتاد . آهی کشید و گفت :

– مثل اینست که ما در دوره «رنسانس» ایتالیا هستیم و در یک شب مهتابی در ونیز یا فلورانس نشسته ایم ، و من و تو چون دو کنت یادوک ایتالیائی هم‌اکنون در قصر مجللی بسر میبریم که در آن خانم اشرافی زیبائی بنام «روزالیندا» بمن وعده ملاقات داده است ، و چون هنوز ساعت ملاقات نرسیده ، تو که دوست من هستی با من باده پیمانی می‌کنی تا وقت بگذرد .

از خیالپردازی او خوشم آمد . گفتم :

– زنده باد رنسانس ! بیا این گیلاس را بسلامتی روزالیندا ، معشوقه خوشگل تو بنوشیم .

– بسلامتی روزالیندا ! معشوقه‌ای که نظیرش در همه این کشور پیدا نمیشود . همیشه خوشحال ، همیشه راضی ، همیشه آماده ، باضافه مهارت بی‌نظیر او در فن عشقباری ، از همه اینها گذشته ، یک‌رنگ و وفادار ... از شنیدن حرف آخری او بی‌اختیار و بی‌آنکه

خود متوجه باشم لبخندی از روی تردید و تمسخر زدم .
دوست من فوراً متوجه معنی این تبسم من شد و گفت :
— میدانم چه میخواهی بگوئی . فکر خیانت او
نسبت بشوهرش هستی . اما مگر متوجه نیستی که او
شوهرش را «دوست» ندارد . در عوض مثلاً مطمئن هستی
که مرا «دوست» دارد .

— البته . همه این را میدانند .

— خوب ، آیا با این خنده خود میخواهی بگوئی
که با «من» هم وفادار و یکرنگ نیست ؟

— من هیچ دلیلی ندارم که اینطور فکر کنم .
دوست من گیلاس شرابش را لا جرعه بسر کشید .
گونه‌هایش آتشین و حداش لرزان شده بود . کمی سکوت
کرد و بعد گفت :

— مقصود ترا میفهمم . خودم هم میدانم که او
نسبت بتو بخصوص همیشه عشه‌گری و دلربائی کرده
است . خودش این را برای من تعریف کرده . حتی یکبار
برای من گفت که اگر عاشق من نبود ، حتماً عاشق تو
میشد . بگذار این موضوع را هم که میدانم بنظرت عجیب
خواهد آمد برایت بگویم : من اورا در این راه تشویق
کردم . آری ، من ، شخصاً باو توصیه کردم که نسبت بتو
با نظری غیر از دیگران نگاه کند . ، و تذکر دادم که تنها
کسی که ممکن است مورد توجه او قرار گیرد و من ناراضی
شوم تو هستی . میخندی ؟ ولی قبول کن که راست میگویم .
این حرفی که میزنم حرفی است که بدان اعتقاد دارم . اصلاً
از این بالاتر ، من حاضرم اگر او خودش مایل باشد یک

شب او را بدست تو بدهم . حتی همین دیشب بدو گفتم :
« اجازه میدهی دنبال رفیقم بروم ؟ » اما او او قاتش تلخ
شد و گریه کرد .

— اگر جواب مثبت داده بود ، تو عوض او گریه
میکردی .

— نه . قسم میخورم که اینطور نیست . اولا برای
اینکه تو بهترین دوست من هستی . ثانیاً ، (هرچند ممکن
است این حرف من بنظر عجیب بیاید) اگر تو که واقعاً زن
شناسی اورا بپسندی ، نه فقط علاقه من بعشوقه‌ام کم
خواهد شد ، بلکه زیادتر خواهد شد .

— بهرحال ، خودت گفتی که از حرف تو رنجید
و گریه کرد . در اینصورت پیشنهاد تو اورا ناراحت کرده
است .

— ای شیطان ، لحن تو نشان میدهد که هنوز هم
نسبت به صمیمیت و وفاداری او اعتقاد نداری .

— بفرض هم اینطور نباشد ، عقیده من اینست که
هیچ زنی نیست که در مقابل چنین پیشنهادی از طرف
عشوق خود ، ولو از روی احتیاط هم شده باشد ، اظهار
خشم و نارضایتی نکند .

دوست من چند لحظه خاموش و مردد ماند .
خوب معلوم بود که سخت گرفتار تردید و تأمل شده است .
بالاخره ناگهان سر بلند کرد و بمن گفت :

— حاضری خدمت بزرگی بمن بکنی ؟
— البته که حاضرم .

— خوب . پس همین امشب عوض من باطاق
عشوقه من برو .

– عجب پیشنهادی !

– کاری باینکار نداشته باش . فقط بگو : حاضری

امشب سعی کنی که با او رفیق شوی ؟

– نه . حاضر نیستم .

– چرا ؟

– برای اینکه بحفظ دوستی تو بیشتر از رفیق او

شدن علاقمندم .

خندید و دست هرا در دست گرفت و گفت :

– احمق جان ، من خودم از تو خواهش میکنم که

این خدمت را برای من انجام دهی ، و هر چه بشود ، از هم
اکنون میتوانی اطمینان داشته باشی که در دوستی ما خللی
پیدا نخواهد شد . بعکس خیلی هم ممنون تو خواهم بود ،
زیرا انجام این توقعی که از تو دارم برای من خیلی مهم
است . در مقابل فقط یک خواهش از تو دارم ، میخواهم
بمن حقیقترا به صورت که بوده است بگوئی ، اگر واقعاً
او تسلیم تو نشد ، میخواهم بفکر دروغ گفتن نباشی و عین
واقعه را برای من حکایت کنی .

گفتم که من و رفیقم چندین ساعت پیاپی باده

پیمائی کرده بودیم . تازه مهتاب هم به اثر شراب کمک
میکرد . از همه اینها گذشته ، نگاه پر حرارت و شیطنت
آمیزی که روزالیندا ساعتی پیش در موقع خدا حافظی
بمن انداخته بود و در آن بطور محسوس یکدنیا وعده و
دعوت نهفته بود خوب بخاطر من بود و هر وقت بیادش
میافتدام مر ابی اختیار ناراحت میکرد .

با این وصف ، برای اینکه خودم را خیلی آماده

نشان نداده باشم ، مشغول ذکر یک سلسله صغرا و کبراهاي فلسفی شدم که بجای قانع کردن رفیق من ، بیشتر او را بسماجت واداشت . بالاخره ناچار بمنطق او تسليم شدم و قرارداد را با یک گیلاس شراب امضا کردیم . من متعهد شدم که آنچه را بین من و معشوقه او بگذرد بی کم و زیاد برایش نقل کنم و او نیز قول داد که هیچ وقت در این باره چیزی به معشوقه اش نگوید .

از جا برخاستیم . او دست مرا گرفت و آهسته

گفت :

— حالا بیا راه اطاق او را نشافت بدhem .

در راهرو ، یک احساس تلغی بدل من راه یافت .

نقشه‌ای که ما طرح کرده بودیم بنظرم احمقانه وزشت آمد . اما همینکه خواستم نظرم را بدو بگویم ، لبخندی از بد جنسی در کنج لب او دیدم . بخود گفتم :

— بسیار خوب . بگذار همانطور که او خواسته

است بشود . خواهیم دید کدام حق داریم .

پائین پلکان با او خدا حافظی کردم و پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم . تخته‌های خشک چند بار زیر پای من بصدای درآمدند . آن بالا صدای خنده آهسته رفیق را شنیدم ، اما درست در این لحظه کنار اطاق معشوقه او رسیده بودم .

بی‌آفکه بر رفیق نگاهی کنم ، در را باز کردم و داخل شدم .

وقتیکه به مهتابی برگشتم ، رفیق رنگ پریده تر

از وقت رفتن من ، و مستتر از آنوقت ، در انتظار من بود .
بدیدن من گیلاس شرابش را بلند کرد و با
خوشحالی فریاد زد :

– خوش آمدی . خوب ، جریان چطور گذشت ؟

پرسیدم :

– قراردادمان را خوب بیاد داری ؟

– کاملاً .

– کماکان هم اصرار داری که من بقول خود

وفا کنم ؟

– البته . البته ! خوب ، حالا تعریف کن چکار

کردی ؟

– هیچ ، کاری که باید بشود شد . آخر معشوقه

تو زن آرامی است و خیال میکنم دلش نمیخواست کاری
کند که سروصدائی بلند شود .

– بگو بیینم ، از رفتن تو هیچ سوء ظنی برایش

پیدا نشد ؟

– چرا ، اول سراغ ترا گرفت . میگفت که

صدای خنده آهسته ترا در پای پله شنیده است . اما من
برایش قسم خوردم که اشتباه کرده ، و قول دادم که تو
آنقدر شراب خورده‌ای که من مجبور شده‌ام ترا در بستر
بخوابانم . آنوقت خیالش راحت شد و خود را در بازویان
من افکند . و انگهی ...

– آخر تو آنقدر از من تعریف کرده بودی که

حق داشت بمن اظهار لطف کند .

مثل این بود که هرچه من بیشتر حرف میزدم

سر اپای او بیشتر در هم میرفت و خورد میشد . اما خیلی زود از این حال بیرون آمد و بر خودش مسلط شد . پرسید :
— برای اطمینان من بگو ، آیا مرا مسخره نمی—
کنی ؟ اینها که گفتی واقعاً جدی بود ؟

گفتم :

— خودت از من خواستی که حقیقت را صاف و پوست کنده براحت بگوییم و قول دادی که جریان واقع هرچه باشد ناراحت نشوی .

— حالا هم اصلا ناراحت نیستم . بعکس ، خیال م راحت شده . اما تو چطور ؟ راضی هستی ؟ مقصودم اینست که ... حالا که اورا کاملا شناخته ای ، تعریفهای مرا مبالغه حساب نمیکنی ؟

— نه : فکر میکنم که تو هرقدر درباره زیبائی و لطف او بگوئی حق داری .

— پس یکبار دیگر بسلامتی روزالیندا بنوشیم .

— بسلامتی روزالیندا !

تا وقتی که سپیده زد ، همچنان من ورفیقم بسلامتی روزالیندا شراب خوردیم ، و در این ضمن من شرح مفصلتر و مشروح تری از ماجرای شبانه خودم را برای او گفتم . اما خوب پیدا بود که من واو هردو از وضع خودمان ناراحت و فقط تردید هردوی ما در این که کدامیک زودتر از دیگری « شب بخیر » بگوئیم و بلند شویم ، ما را بجای خود نگاه میداشت .

فردا ظهر ، موقع صرف غذا ، من با تشویش و

ناراحتی خاصی بتالار غذاخوری رفتم ، زیرا بعداز آنکه اثر شراب از بین رفته بود حس میکردم که جریان شب گذشته جریانی عاقلانه نبوده است .

جای رفیق من که همیشه کنار من بود خالی بود .
جای معشوقه او نیز خالی بود .

آیا رفیق من دیوانگی کرده و زیر قول خود زده بود ؟ آیا ماجرا را برای معشوقه اش حکایت کرده بود ؟

قطعاً همینطور بود . من تازه میفهمیدم که چطور ساده لوحی کرده و بیجهت حقیقت را برای او گفته ام . میباشد فکر کرده باشم که وقتی این جریان را برای او بگویم ، خاطره آن مثل شمشیر دو دم آنقدر قلب اورا مجروح خواهد کرد که ناگزیر خواهد شد این راز را با معشوقه اش در میان بگذارد .

تردیک آخر غذا روزالیندا وارد شد . جامه ای سپید و موقر پوشیده بود و با رفتاری که تقوی و متانت از آن میریخت بجای خود رفت . قیافه خانمهائی را داشت که دچار سردرد شدیدی شده باشند ، یالااقل سعی میکرد این قیافه را بخود بگیرد . وقتیکه از تردیک من گذشت ، بالحنی مؤدبانه و در عین حال کمی استهزا آمیز بدو سلام کرد . او با قیافه یک دوشس موقر که از این حرکات خوش نمیآید ، با حال بی اعتمائی و سر سنگینی جواب سلام مختصراً بمن داد و براه خود رفت .

یک لحظه بعد رفیق من نیز داخل تالار شد . او هم نسبت بمن با سر سنگینی کامل رفتار کرد ، اما در عوض

بیش از هر روز نسبت بمعشوقه خود تواضع و شیفتگی و توجه نشان داد.

وقتی که وضع را اینطور دیدم ، سری با احترام بهردو فرود آوردم و از تالار بیرون رفتم .
اندکی بعد ، دوست من در اطاق مرا کوفت و بدرون آمد . گفتم :

— بنشین و سیگاری برای خودت روشن کن .
با لحنی سرد و خشمآلود گفت :

— من چنین چیزی را از تو توقع نداشتم .
قیافه او جدی و صدایش کمی لرزان بود ، و همچنان بر سر پا ایستاده بود . دوباره گفتم :

— چطور است یک بیپ برایت چاق کنم ؟
با همان لحن جدی گفت :

— رفتار تو شایسته یک آدم جنتلمن نبود .

— اوه ، رفیق بیخود خودت را ناراحت مکن .

اگر یکی از مادو تا کار خلاف جنتلمنی کرده باشیم ، قطعاً آن شخص تو هستی .

— فکر میکنی که من چیزی از جریان دیشب بدوم گفته ام ؟

— هر کس دیگر هم جای من بود همین فکر را میگرد .

— اشتباه میکنی . اگر من از او سئوالی کرده بودم واو گفته های هرا تکذیب کرده بود یقیناً حرفش را باور نمیگردم . ولی ماجرای من واو جور دیگر گذشت وقتیکه امروز صبح بدیدن او رفتم ، اورا بقدرتی عصبانی

دیدم که داشت دیوانه میشد . تا مرادید دست بگریه و فریاد زد . علترا از او پرسیدم، اما نخواست بمن توضیحی بدهد . با این وجود ، خورد خورد برایم اعتراف کرد که چطور تو غافلگیر وارد اطاقش شده و سعی کرده‌ای او را بازور در آغوش بکشی ، واو یکربع تمام مقاومت کرده تا بالاخره ترا مجبور کرده است که رهایش بکنی .

حرفش را قطع کرد و معلوم بود که منتظر جواب من است . اما من ، هیچ جوابی ندارم و فقط در دلم مجنوب این قدرت صحنه پردازی روزالیندا خانم بودم . چه زبردستی و مهارتی که آدم پیش از سؤال طرف و بدون کمترین دعوتی از طرف او همه‌چیز را برایش حکایت کند ، و فقط هم آن اندازه را که لازم بداند حکایت کند برای اینکه بعد بتواند بقیه داستان را جعل کند و هرسوء ظنی را از دل طرف بیرون ببرد .

راستی این زنهای خوشگل چه استعداد هنر پیشگی عجیبی دارند که ما از آن بیخبریم ! چطور بقدرتی خوب میتوانند دروغ بگویند که ما مردها در مکتبشان اطفال بدبحث و توسری خورده‌ای بیش نیستیم .

رفیقم با بیحوصلگی فریاد زد :

- آخر حرفی بزن . چیزی بگو . مگر چطور شده که میخندی ؟

- راستی مگر من دارم میخندم؟ معذرت میخواهم، هیچ نمیدانستم که دارم میخندم . اوه ، نه ! حالا که همه‌چیز را فهمیده‌ای من دیگر نباید دروغ بگویم حق با توست . من مثل همه آدعهای پرمدعا داستانی جعل کردم تا ارزش

خود را در نظر تو بالا بیرم . خوشبختانه تو جریان را فهمیدی . باید واقعاً اعتراف کنم که معشوقه تو مثل برف سفید ومثل سنگ محکم و سخت است . آیا حاضری معذرت مرا قبول کنی ؟ من کاملاً آماده‌ام که از تو عذر بخواهم . حتی قول میدهم که بسیار خوشوقت خواهم بود که عین این معذرت را از معشوقه تو بخواهم و بدروغ خود اعتراف کنم .

سخنان من اورا ناراحت و مردد کرد . زیر لب گفت :

– حرفهای تو دو معنی دارد . خوب پیداست که میخواهی مرا اغفال کنی . من تا امروز نمیتوانستم فکر کنم که ممکن است تو در واقعه‌ای مثل دیشب بمن دروغ بگوئی ، اما قبول کن که ظواهر امر از هر جهت علیه تست . اگر اینطور نبود ، چرا امروز صبح روزالیندا اینقدر عصبانی و مأیوس و متأثر بود ؟ اگر واقعاً جریان قضايا آنطور بود که تو دیشب میخواستی بمن بقبولانی ، او طبعاً میبایست سعی کرده باشد حقیقت را از من بپوشاند . البته برای من خیلی ناگوار است که فکر کنم تو بمن دروغ گفته‌ای ، اما در وضع فعلی این تنها راه حلی است که منطقی و معقول بهنظر می‌آید .

با خونسردی گفتم :

– رفیق ، این گفتگوی تلغخ زیاد است .

بالاخره تو باید تردید را درباره کسی که میباید بدؤ اعتماد داشته باشی و حرفش را باور کنی کنار بگذاری ، و این شخص یا اوست یا من . و انگهی حالاکه من خودم

حاضرم بتقصیر خود اعتراف کنم و بگوییم که دروغ گفته‌ام،
دیگر تردید تو چه معنی دارد؟ یکبار دیگر می‌گوییم که
معشوقه تو ازاین آزمایش سر بلند بیرون آمده و من برای
اینکه خودم را کوچک نکرده باشم، ناگزیر شدم یک داستان
جعلی بسازم و برای تو نقل کنم.

دوست من بی‌خداحافظی از اطاق بیرون رفت.
شاید وقت رفتن آنقدر که دلش نمی‌خواست نشان دهد،
مطمئن و خاطر جمیع نبود، اما گفتگوی مجدد با مشوقة ماش
اورا کاملاً مطمئن کرد.

روابط من و او بعد از آن تاریخ روز بروز سر دتر
شد، تا تقریباً بمرحله قطع رسید. چند روز بعد، اصولاً
روزالیندا و شوهرش از آنجا رفتند و دوست من نیز روز
بعد راه مراجعت را در پیش گرفت و دیگر تا چند ماه
من اورا ندیدم.

یکروز صبح، هنوز در بستر بودم که دوست من،
بیخبر و بیمقدمه وارد اطاقم شد. بسادگی گفت:

— رفیق، چه عجب یاد ما کردی؟

رنگ و رویش برآفرودخته بود و در سراپایش اثر
ناراحتی شدیدی دیده می‌شد. سیگاری آتش زد و بالحنی
که بوی معدنرت خواهی میداد گفت:

— آمده‌ام از تو گله کنم. مگر آن شب، بمن قول
نداده بودی که جریان را عیناً برایم حکایت کنی؟ چرا
روز بعد، با آن اصرار، گناه را بگردن خودت گرفتی و
گفتی که روزالیندا تسلیم نشده است؟

گفت:

— مگر چطور شده؟ حالا هم همین را میگویم.
وانگهی چرا تازه بصرافت این مطلب افتاده‌ای!
چند پک دیگر بسیگار زد. با لحنی که هم اثر
خشم و هم نشان تسلیم ورضا در خود داشت، جواب داد:
— نه. حالا دیگر این فداکاری تو بیفایده است.
روزالیندا خودش همه جریان را دیشب برای من حکایت
کرد. از آن موقع بود که زنها برای تکمیل آزار یک
مرد، عمدتاً میخواهند باو زخم زبان بزنند و هر قدر ممکن
است بیشتر جریحه‌دارش کنند. بمن گفت که او خودش
ترا با چشمکها و نگاهها و لوندیهای خود اغوا کرده،
گفت که آتشب نیز، پیش از آنکه تو خواسته باشی، او
خودش ترا از راه بدر برده و بهبستر خوبیش خوانده است.
بعدهم گفت که ... گفت که ...
با ناراحتی پرسیدم:

— مگر چیز دیگری هم مانده بود که بگوید؟
— ... آری. گفت که در عمرش هیچ شبی را با
آن گرمی نگذرانده، زیرا استادی تو در عشق‌بازی اصلاً
قابل مقایسه با من و دیگران نبوده است. بعدهم، پیش
از آنکه در اطاق را بروی من بیندد و مرا جواب گوید،
گفت: «اگر این رفیق احمقت را دیدی، باو بگو: آدم
با یک توپ ساده از میدان در نمی‌رود، واگر باز هم حماقت
نکند، باید بفهمد که من منتظرم دوباره احوالی از من
بپرسد ...»

راز یک عشق

از :

ادوارد فرونده

از من بشنوید و هیچوقت بنقاطی که روزگاری
در آنها خوشبخت زیستهاید باز نگردید !
وقتیکه پا بساحل ر ... گذاشتم که هنوز ،
با وجود پایان جنگ ، پراز بقایای سیم‌های خاردار و یقیناً
مین‌های منفجر نشده بود ، بدین پند یک شاعر بزرگ
خودمان فکر میکردم .

کازینوی شهر کوچک ر ... اکنون تل خاکی
بیش نبود که در میان آن جایجا کاشیهای خورد شده ، و
خرده شیشهای رنگارنگ و میزها و صندلی‌های شکسته
و سوخته دیده میشد کافه‌های اطراف کازینو نیز ، که
پیش از جنگ مرکز تفریح و خوشگذرانی بودند ، امروز
تصورت مظهر ویرانی و بدبوختی درآمده بودند .

اما آنچه که من دنبالش میگشتم ، نه کازینوی
شهر بود ، نه کافه‌های اطراف آن ویلای زیبائی بود که
سابقاً ، در فاصله کمی از این شهر کوچک ساحلی ، میان

درختان پنهان شده بود و من، اندکی پیش از شروع جنگ اخیر، ساعتهای فراموش نشدنی از زندگانی خویش را در آن گذرانیده بودم. اسم این ویلا، « ویلا میریل » بود، زیرا تعلق بزن زیبائی داشت که نام زیبایی خودش را بدین ویلا داده بود.

وقتیکه در طول جاده پر درخت بطرف ویلا میرفتم، در عالم خیال « میریل » زیبا را میدیدم که با پیراهن نارنجی رنگ نازک و موهای پریشان و پاهای برهنه خود کنار نرده سفید ویلا ایستاده بود و لبخند زنان بهمین جاده که اکنون من از آن گذر میکرم، مینگریست.

« میریل » دختری واقعاً زیبا بود، جوان، خوش اندام، قدری گوشت‌آلود، با موهای مشکی که وی با وجود مدروز، حاضر به کوتاه کردن آنها نشده بود. این پوست لطیف و این موهای آشفته، کافی بود که نظر خردباری همه مردان را بخود جلب کند، اما وی غیر از این دو، یک جاذبه دیگر نیز در خود نهفته بود. و آن نگاه او بود. نگاه میریل نگاه بچهای بود که از دیدار چیزی تازه، دچار تعجب و نگرانی شده باشد. نگاهی بود که در آن، جذابیت زیبائی بالطف سادگی در آمیخته بود بقول « برژوا » وی شیطانی بود که مثل فرشته نگاه میکرد.

این « برژوا » مردی بود ماجراجو و ثروتمند که در آن زمان « آقا » وارباب میریل بود. من واو در خانه یک نقاش معروف باهم آشنا شده بودیم. وی در

حدود چهل سال داشت و بسیار خوش گذران و دست دل باز بود و مخصوصاً بجنس مخالف علاقه فراوان داشت. خیال میکنم اصلاً آشنائی او هم با نقاش، بمنظور آشنائی با «مدل» های زیبای نقاشی صورت گرفته بود. یکی از این مدل‌ها، همین «میریل» بود.

جریان این رابطه، خیلی معمولی بود: برزوا آدمی بود خیلی متمول، یا لاقل خیلی متمول جلوه میکرد. در عوض «میریل» هیچ سرمایه‌ای غیر از زیبائی فراوان خود نداشت. ولی، در این نوع معاملات، همیشه زن برنده است «میریل» نیز در این معامله چیزی را که سابقاً از دست نداده باشد از دست نداد، در عوض صاحب یک ویلای عالی در شهر کوچک وزیبای ر... شد و از آن پس زندگی این دو، بسیار مطبوع و مرفه میگذشت.

مطبوع؟ برای برزوا مسلمان چنین بود، ولی برای «میریل» چنین نبود، زیرا تصادفاً، این زن صاحب آن چیزی بود که در نزد زنها خیلی کم پیدا میشود، یعنی «روحی» هم داشت. واين روح او، بوی میگفت که علاقه برزوا، با همه تن و تیزی آن، برای وی کافی نیست.

یک روز که از این بابت صحبت بود بمن گفت:
 - برزوا فقط طالب زیبائی من است، و ازین زیبائی، با همان طرز فکر استفاده میکند که صاحب یک اسب در میدان مسابقه اسبدوانی به اسب خود مینگرد برای من پیراهن و جواهر فراوان میخورد، اما در نظر من این چیزها کافی نیست.

– شما زنها هیچوقت از آنچه دارید راضی نیستید . پس توقع داشتید شما را بچه صورت دوست داشته باشد ؟

بمن نگاهی ملامت آمیز کرد و چند لحظه خاموش ماند . سپس گفت :

بهتر است درین باره صحبتی نکنیم .

اما مقدور بود که من ، بعدها ، مدت سه هفته تمام ، از تزدیک احساس کنم که وی میخواهد « چطور » دوستش بدارند .

برژوا ، آدم متظاهر و خود نمائی بود ، و همیشه دلش میخواست ثروت و ولخرجی خودش را برخ دوستاش بکشد . عکس العملی که از این رفتار او در من پیدا شده بود ، این بود که اگر ممکن باشد ، معشوقه اورا از دستش بگیرم ، واز این راه انتقامی از او بکشم البته جاذبه خود میریل درین باره بسیار مؤثر بود ، ولی من ترجیح دادم که همه را بحساب انتقام از برژوا بگذارم .

برای تأمین این منظور ، هرچه را که در قوه داشتم بکار بردم . و انگهی من در این میان تنها نبودم ، زیرا خیلی دیگر هم بودند که همین نقشه را برای میریل کشیده بودند . غالب این عده ، جوان و خوش اندام وزیبا بودند ، یعنی از هرجهت بر من امتیاز داشتند ، ولی من در عوض این امتیاز را بدیشان داشتم که میفهمیدم با چه ربانی بهتر میتوان با « میریل » صحبت کرد . میریل با وجودیکه خودش چندان درس خوانده نبود ، خیلی « احساساتی » بود ، بدین جهت زبان شعر و حرفهای لطیف

و شاعرانه خیلی در او مؤثر بود ، ومن فکر میکردم که فقط ازین نقطه ضعف او ، میتوان بُوی حمله برد .

چندین شب ، من واو ، در آن ضمن که برزوا در سالن پذیرائی ویلا پوکر «اوورت» بازی میکرد و در مقابل باختهای کلان خم بابرو نمیآورد ، در باعچه زیبای ویلا ، در روشنائی مهتاب سرگرم شعر خواندن و شعر شنیدن بودیم . درین مدت من تمام ذخیره شعری را که در چنته داشتم بیرون ریختم : از بودلر ، از ورلن ، از گرن ، واژ یک نفر دیگر که جز در نظر من معروف نبود ، مقصودم ارادتمند خودتان است ، شعرهای احساساتی خواندم و او بشنیدن همه آنها آه کشید . اما هر وقت که خواستم دست بر بازوی او بگذارم یا صورتم را برای بوسه‌ای پیش آورم ، سرش را عقب کشید و بازویش را دزدید .

وقتی که فهمیدم سایر کسانی که دور و براو هستند ، حتی اینقدرهم موفقیت حاصل نکرده‌اند ، متوجه شدم که کوشش همه ما بیفایده است . چمدانم را بستم و بپاریس برگشتم .

چقدر متعجب شدم ، وقتی که یکماه بعد – روز ۱۸ ماه اوت ۱۹۳۹ – تلگرافی از شهر ر ... بامضای میریل دریافت کردم . در آن نوشته بود : « برزوا برای دو هفته به نیویورک رفته . فوراً بیایید . دو هفته بسیار مطبوع خواهیم گذرانید » .

دو هفته‌ای که در ویلای میریل گذراندم ، واقعاً

از مطبوعترین هفته‌های زندگانی من بود. در این مدت، من بطور رسمی در هتل بزرگ شهر اقامت داشتم تا اسباب حرف نشود، اما موقع غذا بهویلا میرفتم و هر شب تا صبح را در آنجا میگذراندم. آنجا بود که فهمیدم تمام خویشنداری میریل، در شبهای مهتابی، برای آن بوده است که بهانه بدست برزوا ندهد و موفقیت عالی خودرا حفظ کند.

منظمه‌ای که در اول داستان برایتان شرح دادم، یعنی منظره میریل با لباس نارنجی و زلفهای پریشان و پاهای برهنه در کنار فردۀ سفید باعچه، مال همین ایام بود که میریل هر روز بهمین صورت مرا استقبال و بدرقه میکرد.

یادتان هست که جنگ، روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد. این جنگ لعنتی که میباشد شش سال طول بکشد، خیلی از خوشبختی هارا از میان برد. خوشبختی پانزده روزه من نیز با شروع آن پایان یافت.

حالا که دوباره به ر... بر میگشتم، دیگر چیزی از آن بندرگاه و خیابانهای زیبا و پردرخت و ساختمانهای آراسته آن باقی نبود. هر چه بود تل خاک و تنمهای خورد شده درختان و یادگارهای مختلف انفعجار خمپاره‌ها بود.

هر چه کردم نتوانستم «ویلا میریل» را پیدا کنم. زیرا همه‌جا یکدست ویران بود. ناچار سربزیر انداختم و به رستوران شهر، که آن هم نیمه ویران بود رفتم. صاحب

رستوران ، سعی میکرد در گوشه و کناری که هنوز سالم مانده بود ، مشتریانی را که تک و توک بدانجا میآمدند پذیرائی کند .

میان شش هفت «مشتری» رستوران «برژوا» را دیدم . پس از حمله کنایی آلمانها در سال ۱۹۴۰ ، این اولین باری بود که اورا میدیدم ، و تا آنوقت اصلا خبر نداشم که برسر او و میریل چه آمده است .

برژوا بسیار لاغر شده بود . وقتی که مرا دید با لبخندی افسرده پرسید :

— مرا میشناسید ؟

کفتم :

— البته . و انگهی من خودم هم خیلی لاغر شده ام .

با این کم غذایی زمان جنگ ...

سرش را تکان داد و گفت :

— ولی علت لاغری من کم غذایی نبود ...

در مدت یک ساعتی که برای صرف غذا در سرمیز نشسته بودیم ، داستان غم انگیز خودش و میریل را برای من شرح داد . میریل در تمام مدت اشغال آلمانها ، حاضر به ترک ویلا خودش نشده بود . آلمانها ویلا را هم مثل همهجا اشغال کرده بودند ، ولی بعلت آنکه میریل بخلاف سایرین از آنها نگریخته بود ، بدرو اجازه داده بودند که در ویلا یک اطاق برای خودش نگاه دارد ... پس از آزادی فرانسه ، شهر ساحلی ر ... یکی از نقاط معبدودی بود که همچنان در دست آلمانها باقی مانده بود ، آلمانها به‌حالی محل که در معرض بمبارانهای شدید متفقین قرار

داشتند اجازه دادند که به نقاط دیگری که در دست فرانسویان بود بروند، ولی میریل در این موقع هم حاضر نشد ویلا را ترک گوید. برزوا که این جریان را بطور تفصیل برای من نقل کرده بود، گفت:

– من از این اجازه استفاده کرده و رفتم ... و حالا پشیمان هستم.

پس از سکوتی ناراحت کننده، پرسیدم:

– ولی خانم میریل چه شد؟

– چند روز پیش جسدش را زیر خرابه‌های ویلا پیدا کردند. من خودم در آن موقع آنجا بودم. چیز غریبی است. گیسوان او، گیسوان زیبا و بلندش دست نخورده مانده بود.

برزوا خودش مرا بمحل ویلا هدایت کرد. دو نفر با جدیت تمام مشغول رفتن بقایای خرابه‌های زمینی بودند که تمام بنا روی آن فرونشسته بود، برزوا بمن گفت در طول بمباران میریل همیشه بدین زیرزمین پناه می‌برد و جسدش را هم همانجا پیدا کردند. خیال می‌کنم عزیزترین چیزی را که داشت با خودش بدین زیرزمین برده بود.

– جواهراتش را؟

– بله، شاید هم چیز دیگری را. نمیدانم یادتان می‌آید یا خیر، که میریل دختری بسیار احساساتی بود. و گاه بچیزهایی اهمیت زیاد میداد که در نظر ما هیچ اهمیت ندارد. مثلاً یادم هست که یک کتاب، یک مجموعهٔ شعر بود

که همیشه دست او بود .

با تعجب ظاهری پرسیدم :

— کتاب شعر ؟ راستی هم عجیب است که در زیر
بمباران آدم کتاب شعر بخواند . راستی عنوان کتاب یادتان
نیست ؟

— درست نه . بنظرم « در جستجوی خاکستر » بود
شاید هم « جوینده خاکستر » بود . بهر حال یقین دارم که
کلمه خاکستر در آن بود . طفلك مثل این که عاقبت خودش
را احساس کرده بود . راستی ، چرا دستان میلرزد ؟

دستم میلرزید ، برای آنکه یادم آمده بود که کتاب
شعری که به میریل هدیه داده بودم ، « افشارنده خاکستر »
نام داشت .

در آن ضمن که دو کارگر با حرارت تمام باییل
و کلنگ مشغول جستجو در میان خرابها بودند ، من در
عالی رؤیا سراپا محو خیال میریل بودم . فکر میکردم که
این دختر حساس ، چه ساعات در این گوشة خاموش
و تاریک با یاد من بسر برده ، و کتاب شعری را که یادگار
من بود با چه علاقه‌ای خوانده است . مثل آنکه همین دیروز
در کنار او بودم . اوه ... میریل ، چقدر احمق بودم که بهتر
ازین ، قدر عشق سوزان ترا ندانسته بودم ...

عجیب اینجا بود که برزوا نیز ، که تا زمان
حیات میریل اورا جز بچشم یک آلت لذت جنسی خود
تنگریسته بود ، حالا که میریل مرده بود خود را عاشق او

احساس میکرد . او نیز ، مثل من ، تازه فهمیده که این دختر
چقدر با عاطفه ، چه اندازه حساس بوده است .

ناگهان یکی از کارگران با تعجب فریاد زد :
— مسیو برژوا ، خیال میکنم جعبه جواهر خانم
را پیدا کرده باشیم .

برژوا صندوقچه کوچک منبت کاری شده‌ای را
که از زیر خاکها بدرآمده بود بدست گرفت و باهم از
زیرزمین بیرون رفتیم . در صندوقچه حاوی چیز دیگری
است که برای او خیلی عزیز بوده است .

کنجکاوی من جای خودرا بنگرانی داده بود ،
زیرا یقین داشتم از این صندوقچه نامه‌های عاشقانه من و
میریل بیرون خواهد آمد و نمیخواستم در چنین موقعی ،
برژوا بروابط گذشته من و میریل پی برد .

همینطور هم شد . زیرا وقتی که صندوقچه
شکست ، یک بسته کاغذ از آن بیرون آمد که آنها را باروبان
زیبائی بسته بودند . برژوا روبان را باز کرد و با شتاب
بخواندن نامه‌ها پرداخت ، و من بااضطراب تمام نگران
او بودم . ناگهان فریاد زد :

— اوه بیائید ، شما هم بخوانید تا بفهمید این زن
هر جائی برای چه اصرار داشته است بهیچ قیمت از این
ویلا دور نشود . چند نامه را خواندم امضای نامه‌ها این
بود : « تئودورتو ، که همیشه دوست دارد » . برژوا پرسید
یادتان نیست این تئودور کیست ؟
— نه .

— عجب ! این آقا ، همین گردن کلفت احمقی

است که به تازه کارها ، شنا یاد میدهد ! ناگهان بیادم آمد
که در شباهی مهتاب که من و میریل برای شنا بدربالا
میرفتیم ، « استاد شنا » ، بما نگاه میکرد و وقتی که از
برابر او میگذشتیم ، پشت سرما خنده نیشداری میکرد .

— عزیزترین چیزی که میریل ، میریل احساساتی
که شنیدن یک شعر آلفرددوموسه یا بودلر اشک در چشم
او میآورد با خود بزرگ زمینی برده بود که میباشد از
آنجا زنده بیرون نیاید ، نامه های این « موسیو تئودور »

بود ...



قانون فرار

از :

ای . و . میسن

E. V. Measson

تمام شب را در کشتی مسافربری کوچکی که ما را از روی رودخانه ماگدالنا « بطرف ایستگاه کالامار » میبرد گذراندم . خیال داشتم در این ایستگاه سوار قطار راه آهن شوم و بطرف کارتاجنا (قرطاجنه) بروم .

درین کشتی بود که با دوست قدیمی خود بریچام کنسول امریکا در کارتاجنا ، ملاقات کردم و شام را با هم خوردیم صحبت ما به جمهوریهای کوچک امریکای مرکزی کشید که او وضع آنها را خیلی خوب می‌شناخت زیرا چندین سال در آنجا انجام وظیفه کرده بود .

داستان عجیبی را که اینک نقل می‌کنم او بعداز شام برای من حکایت کرد و من سعی می‌کنم آنرا عیناً بهمان صورت که شنیده‌ام و خاطره‌ام اجازه میدهد برای شما بنویسم .

کشور « انسنادا » (اجازه بدھید فقط در اینجا

از امانتداری خارج شوم ، یعنی اسم مستعار بجای اسم اصلی آن کشور بنویسم) از لحاظ طبیعی یکی از غنی‌ترین سرزمین‌های امریکای مرکزی و جنوبی است . همه‌چیز هست هم کشتزار بزرگی است ، هم چمنزار ، هم مزرعه پهناور نیشکر . علاوه بر همه اینها بسیار بیش از آنچه که حقاً در تقسیم بندی جغرافیائی جهان بدان تعلق می‌گیرد ، از طبیعت معادن گرانبهای زیرزمینی و بالاتر از همه معدن نفت تحويل گرفته است .

هوای آن غالباً ملایم است و مقدار شهرها و دهات آبادش از حد متوسطی که برای وسعت آن انتظار میتوان داشت تعjaوز میکند .

هوایپیمائی آن مخصوصاً نیروی هوائی نظامی ، خیلی قوی است ، هرچند این کشور تاکنون در هیچ زد و خورد هوائی شرکت نکرده است . از همه مهمتر قانون اساسی آن طوری آزادیها و حقوق فردی اتباع کشور را خوب تضمین کرده ، که ازین حیث ، قانوناً باید آنرا از مترقبی‌ترین کشورهای جهان دانست .

معلوم نیست که چرا ، باهمه این اوصاف باز هم در آنجا آدمهایی از خود راضی پیدا می‌شوند که از رژیم وقت انتقاد می‌کنند و عقیده بحسن جریان امور ندارند و خود را روشنفکر هم میدانند .

دوست من « انتون دهویوس » صاحب امتیاز و مدیر روزنامه « لیبرتاد » (آزادی) ازین قبیل بود نمیدانم اصلاً توجه کرده‌اید که این کلمه مخصوصاً اگر عنوان یک روزنامه یا حزب سیاسی قرار گیرد نحوست می‌آورد .

بدین جهت آن شبی که از طرف او نامه خیلی کوتاهی
بمن رسید که در آن با دستی لرزان فقط چند کلمه نوشته
شده بود ، تعجب نکردم .

درین چند کلمه ، وی از من تقاضا کرده بود که
خیلی خیلی فوری بمقابلات او بروم .

وقتی که مقابل عمارت وسیع و مجلل او در محله
«پازئو» رسیدم ، متوجه شدم که تمام درها و پنجره‌های
آنرا از پائین تا بالا ، برای جلوگیری از نظارت خارجی
بدقت بسته و پرده‌های پشت آنها را کشیده‌اند زنگ در
را زدم و فوراً در باز شد مثل این بود که کسی پشت در
انتظار مرا میکشید راهرو بکلی تاریک بود کسی بمن
گفت سینیور پیچام ، لطفاً همراه من تشریف بیاورید ، آقا
دراطاق خودشان منتظر شما هستند .

صدای کلفت پیر «خانه‌زاد» قدیمی دوست خود
را شناختم ، همراهش برآهافتادم ، پرسیدم : چهطور شده ؟
برای اولین بار ، پیرزن پر حرف ، لب از لب
نگشود . فقط دست بتکمه برق برد و چرا غ پلکان را روشن
کرد ، و چند لحظه بعد دراطاقی را درطبقه اول گشود و
خودش بکنار رفت تا من وارد شوم .

سراسر خانه درتاریکی و سکوتی چنان عمیق فرو
رفته بود که مطمئن بودم غیراز من و کلفت پیر ، و آنتون
هیچکس در خانه نیست هوای اطاقی که من وارد آن شدم ،
فوق العاده گرم بود زیرا پرده‌های آن را کشیده بودند
در گوشه‌ای از اطاق بود که « آنون ده‌ویوس » دوست
خودم را ، روی تختخواب بزرگ و مجلل خودش دیدم

گونه‌هایش مثل آدمهای تبدار « گل انداخته بود » و در پیشانی و صورتش قطرات عرق میدرخشید .
بدو تردیک شدم و گفتم :

— خدا بد ندهد . کسالتی دارید ، آنتون ؟
و فوراً متوجه شدم که در محیط جدی و سنگینی
که خودم را در آن میبایافت ، این حرف بسیار مبتذل و
عامیانه است . ولی وی با این نکته توجّهی نداشت با شتاب
گفت :

— نه ، چیزی نیست سرما خورده‌ام و قدری تب
دارم اما تب مانع مسافرت من نیست .

چه هوس بیجایی . دستش را که از حرارت تب
می‌سوخت در دست گرفتم و با تعجب گفتم :

— آنتون ، شما با این حال نمی‌توانید بمسافرت
بروید باید لااقل دو سه روز صبر کنید .

ولی او حرف مرا قطع کرد و بسادگی گفت :
حتی دو سه ساعت هم نمی‌توانم صبر کنم راستی آیا
خبر دارید که دولت همین امروز روزنامهٔ مرا توقیف
کرده ؟ ...

فوراً بیامد آمد که در این چند هفته اخیر لیبرتاد
« نه فقط اظهار علاقه خاصی بدولت نکرده ، بلکه چندبار
بتفصیل از رواج فساد و رشوه خواری در دستگاه دولتی
صحبت کرده است . » گفتم :

— لابد « لیبرتاد » یکی دو روز بیشتر در توقیف
نخواهد ماند ، منظور اینست که به شما درسی بدهند تا
تنبیه شده باشید .

— نه ! زیرا حکم توقيف روزنامه من جنبه موقت
ندارد ...

— معلوم میشود این بار موضوع را خیلی سخت
گرفته‌اند ...

وی بالحنی که از آن اضطراب و نگرانی فوق —
العاده پیدا بود ، جواب داد :

مدتی بود انتظار این وضع را داشتم . ولی اگر
 فقط موضوع توقيف روزنامه من در میان بود ، اشکالی
نداشت این بار سرتاپا لرزید ، ناگهان از چشمان این مردی
که من تاکنون حتی یکبار حال ضعف و تأثیری در او ندیده
بودم ، چند قطره اشک سرازیر شد .

با این وصف توانست با فشار روحی شدیدی بر
خود مسلط شود . آهسته گفت :

— من در دستگاه دولتی ، یک دولست خیلی نزدیک
دارم که غالباً تصمیماتی را که گرفته میشود ، بمن اطلاع
میدهد و امروز ، این دولست من ، اطلاع داده که فردا
دولت رسماً آنچه را که من درباره اختلاس بزرگی
در معادن قلع نوشته‌ام تکذیب خواهد کرد و اطلاع خواهد
داد که تصمیم گرفته است مرا تحت حمایت یکدسته سرباز ،
بدین معدن بفرستد تا شخصاً بتوانم درباره وضع آنجا
تحقیق و بازرسی کنم .

بی اختیار از وحشت لرزیدم ، سرم را بدسته
صندلی تکیه دادم .

او نیز برای اینکه من لرزش لبه‌ایش را نبینم ،
روی برگرداند ، تکرار کرد .

— بلی . تحت حمایت نظامی .

زیر لب گفتم :

— میفهمم . « قانون فرار » .

من واو هردو متوجه کنه جریان شده بودیم زیرا میدانستیم موضوع قانون فرار در میان است که بهر نیروی اسکورتی حق می‌دهد زندانی خودرا بیهانه اینکه قصد فرار داشته است هدف گلوله قرار دهد و بکشد و در این کشورهای امریکای جنوبی ، این بیهانه غالباً مورد استفاده قرار می‌گیرد مثلاً اگر صلاح نباشد که متهمی علناً بمحاذمه خوانده شود و بسیاری از آنچه را که صلاح نیست فاش کند ، اورا از یک زندان بزندان دیگر منتقل می‌کنند در این موارد همیشه در فاصله بین دو زندان قانون فرار اجرا می‌شود ، یعنی متهم در حین کوشش برای فرار ، از پشت سر هدف گلوله قرار می‌گیرد ، و بدین ترتیب از گفته شدن بسیاری از حرفهای نامطلوب جلوگیری می‌شود حالا من نیز می‌فهمیدم که چرا دوست من اینقدر مضطرب و پرشان است .

با ناراحتی تمام گفتم :

— درین صورت من هیچ راه نجاتی برای شما

نمی‌بینم فریاد زد :

— چرا . چرا هنوز یک راه ، ولی فقط همین

یک راه برای نجات من وجود دارد .

روی آرنج خود بطرف من خم شد . نگاه تب

آلود خودرا بمن دوخت و گفت :

— خوشبختانه هنوز خبر ندارند که من ازین

جريان آگاه هستم . بنابراین تا موقع صدور اعلامیه رسمی دست بکاری نخواهد زد و متوجه باشید که قطار سریع السیری که از مرز میگذرد ساعت ۵ صبح حرکت میکند .

- درست است . قطار اکسپرس فقط روزهای یکشنبه ساعت ۵ صبح از مرز میگذرد .

- بله . ولی برای عبور از مرز و ورود بهشور شما ، فقط ویزای کنسولگری شما برای گذرنامه من لازم است .

بقدرتی با خجالت حرف میزد که گوئی توقع خیلی بزرگی ازمن دارد با خوشحالی گفتم :

- اگر اشکال کار فقط در اینجا است ؛ من الساعه با گذرنامه شما بدفتر خودم میروم و آن را ویزا میکنم و فوراً بر می گردم ولی ...

در قیافه آتنون دوهویوس از این حرف من آثار اطمینان و راحتی خیال پیدا شد که گوئی تمام بار نگرانی و اضطراب رایکباره ازدوش او برداشته باشند . با آرامی گفت :

- لابد فکر میکنید که من در امریکا پول نخواهم داشت اما نگران مباشد ، من درین چند ساله مختصری ، در بانک های امریکا ذخیره کرده ام ، که برای راه انداختن بک چاپخانه در لوس آنجلس کافی است . وانگهی میتوانم از راه تدریس زبان اسپانیولی و شاید هم تأسیس یک روزنامه کوچک زندگی خودم را بگذرانم .

در طول راه ، دوبار قطار ، بمنظور پیدا کردن آتنون دهیوس مورد تفتش قرار گرفت .
اما در هیچیک ازین دفعات ، « کمک آشپز » مورد بازرگانی واقع نشد .

بطور یقین قبل مبلغ حق السکوت کافی از طرف او برای آنکه او را ندیده بگیرند ، پرداخت شده بود .
اندکی بعد ، کاغذی از طرف او از لوس آنجلس برای من رسید .

این کاغذ سراپا آکنده از اظهار حقشناسی و سپاسگزاری بود . علاوه بر آن ، در آن نوشته شده بود که تمام آن نقشه‌هایی که بنظر من خواب و خیال آمده بود ، درحال عملی شدن است حس کردم که اعتماد بنفس فوق العاده این مرد دیر یا زود در این زندگی تازه و شهر تازه نیز اورا بجایی خواهد رسانید .

در همان سال ، من که کنسولیار بودم سمت کنسولی پیدا کردم و با این مقام مهم تازه خود ، شهر « مازاگان » که در همان کشور ولی درست در نقطه مرزی واقع بود ، انتقال یافتم .

کسانیکه مازاگان را دیده‌اند ، خوب متوجه هستند که یک کنسول خارجی ، آنهم آمریکائی ، در چنین شهری چه وظیفه سنگینی بعده دارد ، زیرا خط مرزی درست از وسط این شهر میگذرد ، طبعاً چنین شهری که در آن با یک خط تراموای می‌توان از مرز خارج شد و بکشوری دیگر رفت ، بهشت قاچاقچی‌ها و جاسوسان و افراد مرموز است .

گرفتاری من بقدیری بود که با اینکه سه هفته
بود دسته هنرپیشگان اپرای « چارلز لاندو » در آنجا
مشغول بازی بودند هنوز نتوانسته بودم در تماشای
نمایش‌های آنها شرکت کنم ، در صورتیگه فوق العاده به
تئاتر و موزیک علاقه دارم ، خیلی‌ها که از من کمتر
هواخواه موسیقی و نمایش بودند ، تاکنون چندین بار
بدیدن این نمایشها رفته و هر بار زبان به تحسین گشوده
بودند .

وقتی که بالاخره برای تهیه بلیط رفتم ، فقط
یک بلیط ، آنهم برای آخرین شب نمایش پیدا کردم ،
این شب آخر ، با یکنوع ضیافت و شب‌نشینی هنری نیز
توانم بود و بهمان جهت قیمت بلیط‌ها را بالا برده بودند
برنامه این شب شامل برگزیده‌ای از بهترین قطعات
اپراهائی بود که در شبهای پیش اجرا شده بود و طی آن
یکایک از بازیگران و هنرپیشگان بر جسته در لباس بهترین
رل‌های خود با تماشاجیان خدا حافظی می‌کردند .

میدان اپرا در نور چراغها و نورافکنهای
الکتریکی قوی میدرخشد ، و رفت و آمد بقدیری زیاد
بود که من هر لحظه بیم بروز تصادف یا حادثه‌ای غیر
متربه را داشتم در سالن نمایش ، پس در پسی صدای
صندلیهای که برای نشستن تماشاجیان باز و بسته می‌شد
بگوش میرسید و مرا بیاد تیراندازیهای میدان جنگ
میانداخت ولی آنچه جالبتر از همه اینها بود رژه زنان
زیبا و آراسته بود که هر کدام شیک‌تر و دلرباتر از

دیگران از راهرو و سط سالن میگذشند و بجایگاههای خود میرفتند.

برای کسانیکه بکشورهای امریکای مرکزی و جنوبی سفر میکنند هیچ خاطرهای دلپذیرتر از خاطره این سیاه چشمان خوشگل و پر زرق و برق و خونگرم نیست که گوئی در نگاه هر کدام از آنها یکدinya دعوت و وعده نهفته است.

این لعبتان آتشین طبع، همه علاوه بیحدی به لباس‌های رنگارنگ، جواهرات گرانبهای پر زرق و برق دارند برای هیچکدام از آنها چیزی مطبوعتر از آن نیست که خودشان را پرجلوه‌تر و مورد توجه‌تر از سایر زیبایان جمع بینند. ولی یک مسافر یا تماشاجسی خارجی، از همان اول آنقدر مجنوب چشمهاش سیاه و نگاههای آتشین و لبهاش هوس‌انگیز و پیچ و تابهای پرمعنی بدن ایشان در هنگام راه رفتن میشود که غالباً توجه به لباسهای فاخر و انگشت‌ها و گوشواره‌های گرانبهای آنان را فراموش میکند.

در همه سالن، آن حال هیجان و انتظاری که باعث شیرینی و لطف هر شب‌نشینی و مهمانی می‌شود حکم‌فرما بود در هر گوش، حاضرین باهم بگرمی صحبت میکردند و من از این صحبت‌های گوش و کنار پی بردم که موفقیت و شهرت فوق العاده این دسته هنرمند در طول این سه هفته، بیش از هر چیز مر هنون دختر خواننده جوانی بنام «مار گریتا» بود که زندگی هنری خود را در فصل پیش از آن، بالر کوچکی در

«متروپولیتن» نیویورک شروع کرده و در نتیجه موقعيتی که پیدا کرده بود، همراه دسته تئاتر خود بگردشی طولانی در کشورهای مختلف آمریکای مرکزی و جنوبی پرداخته بود که سفر او بدین سرزمین جزء مراحل اولیه این برنامه بشمار میرفت.

ناگهان سروصدائی که در سالن حکمفرما بود خاموش شد و نگاه همه متوجه لژ مقدم سالن شد که جوانی بلند قد و زیبا با موهای طلائی رنگ و لباس مناسب بتنهاًی در آن نمودار شده بود وی بی اعتنای نگاههای مردم پالتو بارانی خودرا روی دسته یک صندلی و کلاهش را روی یک صندلی دیگر گذاشت و باخونسردی کامل روی یک صندلی سومین، در آن ردیف نشست.

او در نظر من مظهر مجسم یک انگلیسی کامل بود با این وصف وی تبعه انگلیس نبود، و من از پرتو پرحرفیهای که بلافصله در اطراف من شروع شد. توانستم خیلی زود اطلاعات لازم را درباره او کسب کنم. اورا شناختی؟ اینیاسیو است.

— معلوم است هیچ شبی نیست که او اینجا نیاید.

— از وقتی که مارگریتا در اینجا آواز میخواند، حتی یک شب نشده است که او این لژ را دربست برای خود نگیرد و تا آخر نمایش در آن ننشیند. آخر میان او و مارگریتا، کار از این تعارفها گذشته، موضوع عشق واقعی بمیان آمده است.

— خیلی‌ها میگویند که او خیال دارد با مارگریتا عروسی کند.

— بیخود هم نمیگویند ، اما پدر اینیاسیو سخت
دو پا در یک کفش کرده و حاضر نیست چنین کاری
سر بگیرد .

میگویند هر روز موقع سرکشی بمزرعه خود
بهمه فحش میدهد ، و هر وقت صحبتی از عاشقی پرسش
بمیان میآید ، فریاد میزند که حاضر است نعش پرسش را
ببینند و عروسی اورا با این دختر نبینند .

در این موقع ، رهبر ارکستر پشت میز خود
نشست و حضور او ، سحرآسا ، همه سالن را ناگهان
بسکوتی عمیق واداشت ، اما این سکوت برای من
ناراحت‌کننده نبود ، زیرا هرچه را که باید درباره اینیاسیو
بدانم دافته بودم . اینیاسیو پسر « هریبر توریس »
بزرگترین ملاک کشور بود که میلیونها ثروت داشت و
همیشه تقاضا می‌کرد که نسب او مستقیماً بیکی از
سرداران اسپانیولی قرن شاتزدهم میرسد که این سرزمین
را تصرف کردند وی هفتاد و هفت ساله بود و ثروت و
شجره‌نامه خانوادگی او بدغور و خودخواهی خاصی
می‌بخشید که در شهر ضربالمثل شده بود وقتی که
صحبت اختلاف نظر او و پسرش را شنیدم یک لحظه
در عالم خیال در نظرم مجسم کردم که پدر و پسر ،
روبروی هم ایستاده‌اند و پدر با خشمی بی‌نتیجه دست
بفریاد و ناسزا زده است .

از همان لحظه‌ای که مارگریتا روی صحنه پیدا
شد ، من رأی موافق خود را در اختلاف میان پدر و پسر ،
بدون هیچ قید و شرطی بپسر دادم ، زیرا ، ممکن نبود

کسی این دختر خوش قد و بالای سیاه چشم و سیاه مو و باریک اندام را با چهره‌ای که کمال تناسب بکتب کلاسیک یونان را بخاطر می‌آورد و لبخند شیرینی را که هر باره دو حفره کوچک در وسط دو گونه او ایجاد می‌کرد ببیند و دل و دین از دست ندهد وقتی که با جامه ابریشمی سفید و کفش‌های پاشنه قرمز خود با عشوه‌گری و طنازی فراوان پا بصحنه گذاشت گوئی تمام سالن یکپارچه آتش شده بود. اینهمه تماشاچی از هر دسته و طبقه، همه فقط بخاطر او آمده بودند، و از نخستین لحظه شروع نمایش جز دیدن او هیچ نمی‌خواستند. بدین جهت بمحض دیدن او همه آنها چنان با هیجان و علاقه فریاد کشیدند که گوئی ناگهان طوفانی سهمگین سراسر تالار را بلرزه افکند. اما خود او آن شب بطوری محسوس و آشکار دچار هیجان و اضطراب عصبی شدیدی بود در همان ضمن که فریادهای تحسین آمیز بیشمار، در سراسر سالن تکرار می‌شد، کسانی که چون من در صفت مقدم تماشاچیان بودند و با صحنه نمایش بیش از چند قدم فاصله نداشتند، خوب متوجه شدند که در نگاه چشمان سیاه و درشت او حالت خاصی نهفته بود، مثل این بود که بهمه التماس می‌کرد که تا نیروی خود را بناگهان از دست نداده، بدو اجازه بازگشت بپشت صحنه دهند.

اما این حال او چند ثانیه بیشتر طول نکشید زیرا بمحض آنکه اولین آهنگ آواز او در سالن طینین انداخت وی خونسردی و تسلط روحی خویش را کاملا بازگرفت و خود و خطری را که شاید درانتظار وی بود

فراموش کرد برای اینکه جز بازی او هیچ چیز برای وی وجود نداشته باشد صدای او، از آن صدائی بود که شنونده را با خود بدنیای زیبائی و صفا همراه میبرد، مثل آواز قمری در یک بامداد دلپذیر تابستانی بود ترکیب قیافه او و آواز او عالیترین ترکیبی بود که میتوانست بروی یک صحنه تآثر بیاید بدین جهت برای من هیچ جای تعجب نبود که بین اینیاسیو بی اختیار تا آنجا که برای او امکان داشت بطرف جلو خم شده و روح خودرا همراه نگاه پراستیاق خویش بروی صحنه فرستاده باشد.

بالاخره آواز سحرآمیز مارگریتا تمام شد و آن قسمت از نمایش که مربوط بدو بود پایان رسید.

این آخرین آوازی بود که مارگریتا در زندگی خود خواند، هر چند خود او خلاف این را بما تماشاچیان قول داده بود، زیرا بیش از بیست بار وی برادر کف زدنها دیوانهوار تماشاچیان، بجلو صحنه آمد و بانوک انگشت بسمت همه بوشهای فرستاد و هر بار تکرار کرد: « بامید دیدار ! بامید دیدار ! » و با این وصف دیگر کسی نه او را دید، نه کسی صدایش را شنید.

بعداز پایان نمایش، وقتیکه داشتم از پلکان مارپیچی طبقه بالای سالن بالا میرفتم اینیاسیو را دیدم که در نیمه راه کنار در آهنگی کوچکی که بقسمت مربوط بصحنه بازمیشد، ایستاده بود و انتظار میکشید.

برای اینکه صحبتهای بیمعنی مردم، بعد از آن لطف عجیب و سحرآمیز آواز مارگریتا، مرا ناراحت

نکند از رفتن بکافه سالن و نوشیدن یک فنجان قهوه خودداری کرده و مستقیما بخانه خویش رفتم و خوابیدم . ولی در حدود ساعت سه بعداز نصف شب بود که صدای شدید زنگ در خانه مرا بیدار کرد ، خواب آلوده بکنار پنجره رفتم تا این مزاحم وقت ناشناس را ببینم ، اما از آن بالا ، جز یک کلاه سیلندر برآق که برسر زنگزنده بود چیزی ازاو ندیدم . پرسیدم :

— چه میخواهید ؟

مردی که زنگ میزد سرش را بلند کرد و من در نور چراغ کوچه قیافه اورا دیدم . اما فوراً متوجه شدم که تاکنون هرگز این مرد را ندیده‌ام . وی خودش متوجه شد و گفت :

— من ، چارلز لاندو هستم .

— آقای لاندو ، رئیس هیئت هنرپیشگان اپرا ؟

— بله .

— اجازه دهید ، الساعه در را باز میکنم .

نمیدانم در نگاه و لحن لاندو چه نومیدی و اندوه عجیبی وجود داشت که فوراً مرا نیز ناراحت و پریشان کرد . باشتاد پیزامه خودرا برتن کردم و در را بروی میهمان خودم گشودم و اورا با خود بکتابخانه بردم و چراغ برق را روشن کردم . وی بی‌آنکه مقدمه‌ای برای حرف خود بچیند ، گفت :

— « مارگریتا » مفقود شده .

پیش از آنکه جوابی از من شنیده باشد ، اشک از چشمانش سرازیر شد .

اما من بی اختیار لبخندی زدم ، زیرا یادم آمد
که چند ماه پیش گذرنامه « اینیاسیوریس » را بقصد
امریکا ویزا کرده بودم و یقین کردم که اکنون این دو ،
در کنار هم سفر عاشقانه خویش را بسوی کشور من آغاز
کرده‌اند و ناچار آقای چارلز لاندو باید خواننده
خوشگل بر جسته دیگری برای برنامه‌های آینده خود
پیدا کند . گفتم :

– حق این بود که شما از مدتها پیش انتظار
چنین واقعه‌ای را داشته باشید ، و اصلاً جای تعجب است
که تا حالا این قبیل اتفاقات برایتان روی نداده باشد
اما ، آن‌ها نیز لااقل میباشد برای شما دو کلمه نوشته و
گذاشته باشند .

فریاد زد :

– آنها ؟ آنها ؟

و سپس با لحنی که ناگهان اثر آرامش و تسلائی
غیرمنتظره در آن پیدا شده بود ، گفت :

– عجب ، هستر پیچام پس شما هم در جریان
این موضوع بوده‌اید ؟ خدارا شکر نمیدانید در این چند
ساعت چه عذابی کشیدم .

نشست و دستهای کوتاهش را روی زانو گذاشت .
قیافه کسی را پیدا کرده بود که از زیربار مسئولیت بزرگی
آزاد شده است . بدرو گفتم :

– آقای لاندو ، چطور شما اینهمه وقت در این
شهر بودید و بروابط عاشقانه مارگریتا و اینیاسیو پسی
نبردید ؟ اما این داستانی است که بر سر هر بازاری

هست ! میگوئید : رفته‌اند چه تعجبی دارد ؟ جوانند و عاشق ... بگذارید دنبال کار خودشان باشند.

چارلز لاندو ، هیچ حرکتی نکرد اما دیدم که ناگهان رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و دوباره همان حال وحشت عجیب با نگاه او درآمیخت . فاله کنان گفت :

- اینیاسیو از نصف شب تابحال تمام شهر را در جستجوی مارگریتا زیر پا گذاشته میگوئید باهم رفته‌اند ؟ کاش باهم رفته بودند . اما ، امشب ، حتی حرف هم با هم نزده‌اند . اصلا اینیاسیو امشب مارگریتا را جز در روی صحنه نمایش ندیده ...

- عجب ؟ اما من خودم وقت آمدن ، اوراکنار در کوچک آهنی صحنه دیدم .

- بله . اما در آن وقت مارگریتا رفته بود .

- رفته بود ؟ چطور رفته بود . او که وقت این کار را نداشت .

- چرا ؟

- آخر یکدقيقه پیش از آن ، او با لباس درباری قرن هیجدهم پیراهن زردوزی شده ، کفش پاشنه قرمز ، کلاه گیس سفید ، روی صحنه بود ، با چنین لباس عجیب و غریبی نمیتوانست بلاfacله ، از روی صحنه نمایش ، به خیابان برود .

۷ سپس فریاد زدم :

- نه . من اهل ایالت میسوری هستم ، و اهالی میسوری بکند ذهنی شهرت دارند . من تا دلیل قانع-

کننده‌ای نشوم حرف شمارا قبول نمیکنم . بگوئید . چه دلیلی برای این نظر خود دارید ؟

آنوقت لاندو سعی کرد جریان را برای من بطور کامل توضیح دهد . معلوم شد که مارگریتا ، بمحض خروج از صحنه ، در راهرو بازنی که معمولاً لباسهای نمایش را براو میپوشانید ، و ظاهرآ طبق دستور خود او منتظرش بود ، برخورده و از او پالتوی پوست سفیدی گرفته و بروی شانه و دوش خود افکنده بود تا کسی لباس نمایش را که وی در زیر آن برتن داشت نبیند و سپس با همان پالتو بعجله از در پشت خارج شده ، واز در کوچک عمارت که کنار اطاق کوچک دربان قرار داشت بخیابان رفته بود ظاهرآ قصد خروج از این در را نداشت ، ولی دربان بوی خبر داد که اینیاسیو بیرون در کوچه منتظر اوست و دو کلمه حرف فوری با او دارد مارگریتا از شنیدن این حرف چند لحظه برجای ایستاده ، سپس تحت تاثیر علاقه و عشق شدید خود با اینیاسیو راه خود را تغییر داده و از سمت در خروجی فرعی ، پا به کوچه گذاشته بود .

چند لحظه بعد ، زنی که پالتو مارگریتا را آورده بود از انتظار طولانی خسته شده و از دربان که در این موقع برای رساندن نامه‌ای بیکی از بازیگران ، از سمت مقابل او میآمد ، پرسیده بود :

— پس خانم مارگریتا کجاست ؟

— لابد در راهرو آن طرف ، یا در اطاق

هنرپیشه‌ها است اجازه بدھید بروم ببینم .

در راهرو ، و در اطاق هنرپیشهها ، خبری از او نبود . دربان که فقط میدانست چند دقیقه پیش کسی از او تقاضا کرده است که بخانم مارگریتا خبر دهد اینیاسیو در کوچه منتظر اوست در کوچه را باز کرد و در آنجا نیز جز یک مامور پلیس هیچکس را ندید . اما شک نبود که تا چند دقیقه دیگر ، کوچه پر از مردمی میشد که برای گرفتن امضا یادبود از هنرپیشه زیبای خود بدانجا هجوم میآورند . اما هنوز این عده در راهروها و پلهای خروجی سالن بودند و بدانجا نرسیده بودند . دربان نزد مامور پلیس رفت و شکل و هیکل مارگریتا را برای او شرح داد و پرسید که چنین کسی را دیده است یا خیر . وی با خیلی عجله جواب داد :

— نه . ندیدم .

دربان به تئاتر برگشت و چنانکه خود میگفت از دیدن « اینیاسیو » در آنجا فوق العاده مبهوت شد ، زیرا خود او چند دقیقه پیش ، خبر انتظار اورا در سمت در خروجی کوچه داشت . اما اینیاسیو اظهار داشت که مطلقا از سالن خارج نشده است . دربان بانگرانی و تعجب گفت :

— سنیور ، چند لحظه پس از پایان نمایش یک نفر که میگفت از طرف شما آمده از من خواهش کرد که بسنیورا بگوییم شما در بیرون در خروجی سمت کوچه که خلوت است منتظر او هستید .

وحشت و اضطراب اینیاسیو و زن مامور تغییر لباس در این لحظه بحد اعലای خود رسید فورا کسی را

بس راغ چارلز لاندو رئیس تآتر فرستادند و وقتی که او آمد همگی بدقت لژها ، غرفهها ، اطاقها ، و تمام گوشه و کنار سالن را بازدید و رسیدگی کردند ، اما از مارگریتا و پالتو پوست سفید او کمترین اثری پیدا نبود .

لاندو نقل جریان حادثه را بیان رسانید و با لحن نومیدانه و پراضطراب بمن گفت :

– با این ترتیب ، آقای کنسول خیال میکنم سارگریتا نه فقط از صحنه تآتر بلکه از صحنه زندگی کناره گرفته باشد .

باید اعتراف کنم که گفتههای او جداً مایه نگرانی من شده بود ، البته درین میان هیچ اعتقادی بحروفهای دربان نداشت ، زیرا تجربه طولانی من دراین سرزمین و اینشهر بمن فهمانده بود که دربانها و پیشخدمتها غالباً شریک دزد و رفیق قافله هستند ، لاندو ، در تعقیب سخن خود گفت :

– اینیاسیو عقیده دارد که این کار ، کار پدرش است .

– خیال میکنم حق با او باشد .

از همان آغاز صحبت لاندو ، سوءظن من متوجه «هرپرتو» پدر «اینیاسیو» شده بود زیرا این مرد بارها اظهار داشته بود که بمراگ پسر خودش راضی است تا ازدواج او با این زن و چون وی آدم بسیار ثروتمندی بود قاعدها برایش اشکال نداشت که موافقت و شرکت ضمنی مامورین را در این توطئه تحقیق کند ، کما اینکه

مأمور پلیس که در کوچه بود ، درباره آنچه دیده بود سکوت کرده بود .

از جای برخاستم و گفتم :

— آقای لاندو لطفاً یکی دو دقیقه تشریف داشته باشید تا من لباسم را بپوشم و بعد باهم بدیدن فرمانده نظامی این منطقه برویم . شاید هنوز هم خیلی دیر نشده باشد .

اما لاندو ، دستمرا گرفت و بر جای نگاهداشت .

با لحنی حاکی از نگرانی گفت :

— آقای کنسول ، فکر نمی‌کنید که شما چون یک مأمور سیاسی خارجی هستید ، با دخالت در یک امر داخلی برای خودتان در درسری فراهم کنید . و شاید هم حرفهای بد و بیراه بشنوید ؟ «مارگریتا» تبعه امریکا نیست زیرا اصلاً اهل همین کشور ماست ، نمیدانم خبر داریم یا خیر که اسم اصلی او «مارگریتا و هویوس» است .

فریاد زدم :

— چه میگوئید «دوهویوس» ؟

مقصودتان اینست که وی دختر «آتنون - دهویوس» روزنامه‌نویس معروفی است که چندی قبل بامریکا پناه برد ؟

— بله ! دختر همین دهویوس است که حالا در لوس آنجلس بسر میبرد .

مثل مشتبازی که ناگهان ضربتی سنگین خورده باشد احساس کردم که قاب از زانوان من رفته است با نگرانی پرسیدم :

– اینیاسیو هم ازین موضوع باخبر بود !
– قطعاً .

– و قطعاً این حرف را هم بپدرش گفته بود !
لاندو مستقیماً جوابی بمن نداد ولی سکوت او خودش هزار معنی داشت ، معلوم بود که اینیاسیو این موضوع را بپدرش اظهار داشته تا بدوفهمانده باشد که مارگریتا یک زن بیسروپا و عادی نیست ، دختر یک شخصیت بزرگ این کشور است و از این راه پدرش را بقبول ازدواج پسر خود بادختر «دو هویوس» راضی کند .

اما ، این نقشه او ، نتیجه‌های درست خلاف آنچه را که او فکر کرده بود بیارآورد ، زیرا برای پدر او فرصتی بهتر از این بمنظور انجام توطئه‌ای علیه این فراری خطرناک که توانسته بود بموضع از دست تنبیه بگریزد پیش نیامد . اما این دختر ، این دختر زیبائی که می‌بایست در عین شهرت و محبویت و موقیت ، ربوده شود تا او را از صحنه تئاتر تحویل مرگ و گمنامی دهند ، درین میان چه گناهی داشت ؟ این فکری بود که اصلاً بخاطر او و بخاطر مأمورین مربوطه نیامد زیرا او در این میان یک مهره ساده شطرنج بیش نبود .

همین فکر موحس بود که بخاطر رئیس تئاتر نیز رسیده و اورا چنان نگران کرده بود که حتی قدرت حرف زدن را از وی سلب کرده بود . ناگهان اورا دیدم که بگریه پرداخت و زیر لب گفت :
– کاش پایم خشک میشد و دسته هنرپیشگان خودم را وارد این کشور نمی‌کردم .

گفتم :

- شاید اینیاسیو تا حالا اثری از این دختر پیدا کرده باشد ؟
- گمان نمی‌کنم زیرا بامن قرار گذاشت که اگر او را پیدا کند، فوراً بدینجا بیاورد؛ خانه‌شما تنها پناهگاه امنی است که برای او در این شهر هست.
- لاندو نگاهی ساعت دیواری کرد و فریاد زد :
- اوه ! ساعت چهار صبح است. دیگر هیچ‌امیدی نمی‌شود داشت.

از جا بلند شد و شانه‌ها را بعلامت ناتوانی و تسلیم و رضا بالا انداخت. اما من حاضر نبودم باین آسانی تسلیم شوم زیرا برای من قابل قبول نبود که یک دختر جوان و زیبارا علناً از صحنه یک نمایش بربایند و سرش را زیر آب کنند تا حس خود پسندی یک پیرمرد احمق و حس انتقام یک دستگاه سیاسی مخالف را راضی کرده باشند. نه ! چنین چیزی قابل قبول نبود قابل تحمل هم نبود.

گفتم :

– کمی صبر کنید شاید من بتوانم راهی برای دخالت خود پیدا کنم. راستی آن پالتو پوست سفید و قیمتی که مارگریتا وقت گم شدن بر دوش داشت مال خودش بود یا مال شما ؟

با تعجب گفت :

– مال من بود ؟

– بسیار خوب درین صورت از کجا معلوم بود که او را برای خاطر همین پالتو قیمتی که مال یکی از اتباع

آمریکا بوده ندزدیده باشند؟

— آری این بهانه سیاسی خوبی است ولی امشب در این ساعت نمی‌شود از آن استفاده کرد. و فردا هم شاید فرصت از دست رفته باشد.

راست میگفت «فردا» خیلی دیر بود زیرا ساعت ده صبح بود که پالتو صحیح و سالم در بسته‌ای پیچیده بودند تحویل دربان تئاتردادند و با این کار بایک تیر دو نشان زده بودند: هم راه دخالت من بسته شده بود، هم با انتشار خبر این موضوع به «انتون دهویوس» درلوس-آنجلس میفهماندند که دیگر دختر او احتیاجی بلباس ندارد.

فردای آن روز اینیاسیو نیز ناگهان ناپدید شد و دیگر ما خبری از او نیافتیم.

چهارشب بعد ساعت نهشنب ناگهان صدای انگشتی را بر در کتابخانه کوچک خانه خود شنیدم. در را باز کردم و اینیاسیو را در آستانه آن دیدم. پشت سر اینیاسیو نیز مردی چهارشانه، مسن‌تر و کوتاه قدر از او ایستاده بود که من در تاریکی قیافه اورا درست تشخیص نمی‌دادم با تعجب گفتم:

— اوه شماeid؟ اینجا نایستید. زودتر با طاق بیائید.
مردی که پشت سر او ایستاده بود «انتون-دهویوس» بود هر دو روی صندلی نشاندم و در اطاق را از داخل قفل کردم هر دو قیافه‌ای خسته داشتند و بینا بود که از دو سه روز پیش صورت خود را تراشیده‌اند. لباسها یشان غرق گرد و غبار بود و در چشمان قرمز خسته‌آنها

اثر بیخوابی ممتد دیده میشد .

با ناراحتی و نگرانی شدیدی گفتم :

— سنیور «آتنون» این چه کاری است کرده‌اید ؟

شما واينجا ؟ مگر ديوانه شده‌اید ؟

آخرین باری که اين مردرا دیده بودم از وحشت

مي‌لرزيد اما حالا هيچ اثری از وحشت در او پيدا نبود ،

زيرا اين بار متوجه حفظ جان خودش نبود ، فقط بفكر

دخلتش بود .

بعجای او اينياسيو بامن حرفزد اين مرد را من

فقط يکبار در تئاتر دیده بودم و صدايش را حتی يکدفعه

هم نشنيده بودم اما وقتی که بامن صحبت کرد مثل اين

بود که فقط نيم ساعت پيش از هم جدا شده‌ایم .

با صدائی خسته و لحنی خشک که تأثیر سفر

طولانی آنها در آن خوب پيدا بود گفت :

— حالا ما از محل مارگريتا خبر داريم .

سپس در توضیح سخن خود گفت :

— آن شب ، من سعی کردم هر طور هست پولي

تهیه کنم . اما هيچکس ، از ترس پدرم حاضر نشد بمن

پولي قرض بدهد ناچار پيش از آنکه مرا ببهانه‌اي توقیف

کنند از مرز گذشم فقط آنقدر پول داشتم که باقطار راه آهن

به لوس آنجلس بروم ، و همانجا رفتم .

آتنون در دنباله اين اظهار او گفت :

— ومن هم همان شب شش هزار دلار فراهم کردم

که حالا پنج هزار دولارش را همراه خود دارم . اينياسيو ،

توضیح داد :

- پنجهزار دلار امریکا . خیال می کنم این مبلغ کافی باشد ، زیرا ما حالا از تمام جهان باخبر هستیم ، من قبل از حرکت خودم یکی از دوستانم را مأمور رسیدگی باینکار کردم و او در این چند روز توانسته است با یکنفر که از پنجه اطاق خود و مقابل تئاتر تصادفاً همه جریان را دیده ملاقات کند . وی جرئت نمیکرد حرفی از آنچه دیده بود بزند . اما پانصد دلاری که باو داده بودم کار خودش را کرد وی بما گفت که از چند لحظه پیش از خروج مارگریتا اتومبیلی را در مقابل در خروجی فرعی تئاتر دیده بود که چراغها یش خاموش بود مأمور پلیس در پیاده رو مقابل و دربان تئاتر در کنار در مراقب بودند . دو نفر بالباس شخصی از اتومبیل پیاده شدند و یکی از آنها ترد دربان رفت و آهسته چیزی بدو گفت و در پی آن دربان بدرون عمارت رفت . این دونفر نیز هر کدام در یک طرف در کنار دیوار کمین کردند چند لحظه بعد دختر یا پسر جوانی که پالتوئی از پوست سفید بر دوش افکنده بود از در خارج شد و باطراف نظر انداخت . بلا فاصله آن دو نفر از پشت بدو حمله بر دند و دهانش را گرفتند که فریاد نزند ، سپس یکی از آنها دست و پاهای او را باطنابی محکم بست و بعد وی را بداخل اتومبیل افکنند و خودشان دو طرف او نشستند و اتومبیل بسرعت تمام براه افتاد . در همه این مدت مأمور پلیس هیچ حرکتی نکرده بود و مأموریت او مراقبت در حسن جریان کار بود .

پرسیدم :

- اما کسی که این اطلاعات را بشما داد خبری

از خطسیر و مقصد اتومبیل هم داشت ؟

— نه این خبر را کس دیگری بما داد که تصادفاً
دیده بود اتومبیل کنار خانه‌ای ایستاد و دونفر بسته‌ای را
که شکل آدمی بی‌هوش داشت از آن بیرون آوردند و
بدرون خانه بردنند.

اینیاسیو نام آن کوچه را برد و من از وحشت
بخود لرزیدم زیرا این کوچه مقر اشرار و آدمکشان و
قاچاقچیان بود سپس شماره خانه را نیز بمن گفت و بعد به
سادگی گفت :

— حالا باید با پول بدیدن فرمانده این منطقه
برویم .

آنتون ده‌ویوس نیز کلاهش را برداشت و بلند
شد با تعجب فریاد زدم :

— چطور ؟ شما هم میخواهید بیائید ؟
— بله .

حس کردم که هر گونه بحث و گفتگویی بی‌فایده
است گفتم :

— بسیار خوب منهم با شما می‌آیم . بهر حال
همراهی من این فایده را دارد که فرمانده حاضر پذیرفت
شما خواهد شد .

سرهنگی که فرمانده بود مارا بدون دردرس
پذیرفت مردی بلند قد و سبزه بود که سبیلی باریک
و رفتاری مؤدبانه و خوش برخورد داشت . دست مرا فشد
و باگرمی گفت :

— شما اید سنیور کنسول ؟ عجیب شما هم سنیور —

اینیاسیو آمده‌اید؟ اما راستی یک آقای دیگر هم همراه شما هستند.

آنتون بسادگی گفت:

— بله. من آنتون دهویوس هستم.

سرهنگ چند لحظه بی اختیار چشمها را از تعجب برهم نهاد ولی زود خونسردی را باز گرفت با قسم گفت:
— سینور موقعی بود که شما با خیلی از کارهای ما موافق نبودید. وحالا دیگر این داستان کهنه شده بهتر است هیچکدام کینه‌ای در دل نداشته باشیم.

بعد بما سیگاری تعارف کرد و علت آمدنمان را در این وقت شب پرسید:

اینیاسیو هیچ صحبتی از خودش، از ما، از شاهدی که جریان واقعه‌آن شب را بچشم دیده بود بیان نیاورد.
بهای حشو و زوائد مستقیماً باصل مطلب پرداخت اسم کوچه و شماره خانه‌ای را که مارگریتا دهویوس در آن بود بوى گفت و تقاضا کرد که او طبق وظیفه خویش وی را از دست بدکاران نجات دهد.

فرمانده حرفهای اورا بدقت شنید. سپس بالحنی

جدی گفت:

— بسیار خوب من همین الساعه دستور مقتضی خواهم داد.

وبلافاصله از اطاق بیرون رفت چند دقیقه بعد که باز گشت قیافه‌ای در هم رفته داشت بما گفت:
— جریان موضوع بسیار پیچیده است بهر حال خیال می‌کنم صلاح همه ما البته بجز آقای کنسول که این

واقعه بایشان ربطی ندارد مخصوصاً صلاح سنیورا مار گریتا این باشد که حتی المقدور در این باره سروصدائی برآه نیندازیم . فقط باید بی جار و جنجال خانه را محاصره کنیم و بهیچ کس اجازه ورود و خروج ندهیم من خودم مراقب حسن جریان کار خواهم بود وقتی که دیدم همه راههای خروج مسدود شده بدرون خواهم رفت .

سپس رو به اینیاسیو آنتون کرد و گفت :

– دیگر در اینجا با هم کاری نداریم شما بمهمانخانه خودتان برگردید و منتظر باشید تا یک ساعت نیگر من خودم بدانجا می آیم و با هم میرویم بهتر است خود شما هم در تفتشی خانه شرکت داشته باشید .

آنتون دهوبوس از جیب خود چندسته اسکناس بیرون کشید و گفت :

– جناب سرهنگ حتماً این کار مخارجی دارد .

– نه پولتان را در جیب بگذارید . بهر صورت صحبتمان باشد برای یک ساعت دیگر در مهمانخانه شما . با هردو صمیمانه دست داد و آنها را تا دم در اطاق مشایعت کرد سپس بسمت من برگشت و با لحنی اضطراب آمیز گفت :

– سنیور کنسول . شهر ما شهر شلوغی است آدم باید همه جور احتیاط بکند بهر حال امیدوارم بدانچه ما میکنیم اعتراضی نداشته باشید .

سعی کردم او را درین باره مطمئن کنم واو از شنیدن حرف من احساس راحتی کرد . بامن بگرمی دست داد و من از دربیرون رفتم واورا پشت میز کارش گذاشتم

اما موضوع خودداری سرهنگ از قبول پول مرا هم متعجب و هم ناراحت کرده بود زیرا این جور چیزها در این شهر سابقه نداشت نمی‌دانم چرا ازین بابت بی اختیار احساس شومی کردم.

اینیاسیو و آتنون هیچکدام به مهمانخانه خود نرسیدند زیرا در نیمه راه با یکدسته سرباز تحت فرمان یک سروان برخورد کردند و این عده آنها را بازداشت کردند و به سر بازخانه بردن و در آنجا کلیه لباس‌هایشان را از تنشان بیرون آوردند و هرچه را که داشتند گرفتند و بعد هردو را به سلولی انداختند و در را بستند. نیم ساعت بعد هردو شب سروان بسراح آنها آمد و اطلاع داد که طبق دستوری که دارد موظف است آنها را بلا فاصله بشهر کریستوبال شصت کیلومتری آنجا منتقل کند.

برای این انتقال با آنان اجازه همراه برداشتن لباس یا خوراکی یا روپوش داده نشد و بفرض هم چنین اجازه‌ای داده می‌شد کاری بی‌فایده بود زیرا می‌بایست این هردو پیش از رسیدن به کریستوبال دچار مقررات «قانون فرار» شوند و از هر نوع احتیاجی آزاد گردند.

یک اتومبیل نظامی آنها را تا حومه شهر برد و آنجا پیاده کرد تابقیه را مرآ پیاده بروند. شب سرد و تاریک وقتیکه نخستین روشنائی سپیده پیدا شد سروان در تزدیک جاده کوهستانی که هیچکس در آن آمد و رفت نمی‌کرد فرمان «ایست» داد در انتخاب این نقطه دقت کامل بکار رفته بود زیرا جاده مرزی در خاک کشور همسایه سیصد هکتار بیشتر با آنجا فاصله نداشت برای اثبات اینکه این دو نفر

قصد فرار بدانسوی مرز داشته‌اند اینجا نقطه‌ای بسیار مناسب بود.

شاید هم اینیاسیو واقعاً خواست ازین فرصت استفاده کند اما بهر حال بیش از چند قدم برنداشت زیرا شلیک سی گلوله که در آن واحد بسوی او هدف گیری شده بود بدن سوراخ سوراخ او را بزمین افکند اما آن‌تون از همان اول از جای خود تکان نخورده بود زیرا دیگر علاقه‌ای بزندگی نداشت بدینجهت در مورد او فقط خود سروان هدف گرفت و شلیک کرد. اما او در یک لحظه شلیک از روی غریزه رو برگرداند و بدینجهت گلوله بجای اینکه مستقیماً بسینه او بخورد بازوی اوراخراش دادو گذشت آن‌تون ازین ضربت بزمین افتاد سروان ببالای سر او رفت و در تاریکی گلوله دیگری نیز بمفرز وی شلیک کرد. وقتی که آفتاب تیغ کشید آن‌تون بهوش آمد فهمید که گلوله دوم نیز در تاریکی از گونه او گذشته و آن را زخمی کرده اما رد شده است، خودش را کشان کشان به جاده آنسوی مرز رسانید و درست در لحظه‌ای که در خاک همسایه بی‌هوش میشد احساس کرد که بموقع بدانجا رسیده زیرا در آنسوی مرز یکدسته از زندانیان محکوم باعمال شاقه را دید که باییل و کلنگ برای حفر قبر از راهی که از طرف شهر مغازان میآمد بدان طرف میآمدند.

سال بعد در سفری که تصادفاً به لوس‌آنجلس کردم با آن‌تون دو هویوس ملاقات کردم در یکی از گونه‌های او از زیر چشم تا نزدیک چانه شیار قرمز رنگی دیده میشد که ظاهرآ جای گلوله‌ای بود

وی همچنان باداره چاپخانه‌ای اشتغال داشت . کار چاپخانه‌اش روتق داشت اما خود او دیگر آن آدمی که همیشه بود نبود ، مردی خسته و درهم شکسته بود که از صحبت و درد دل فرار میکرد . همیشه بسرا غ تنها و اتزوا میرفت و در نگاه او پیوسته حال اضطراب و وحشت و نفرتی عجیب دیده میشد که بی اختیار بیننده را ناراحت میکرد .



مادر

از :

آی . ام . فورستر

I. M. Forster

با سرو صدای دعوائی که در حیاط راه افتاده بود،
دو سه نفر سر خود را از اتاقها بیرون آوردند و بدقت گوش
دادند. زنی گفت:
— مستاجر تازه است. دارد با حمالی که اثاثه اورا
آورده چانه میزند.

خانه، یک بنای دوطبقه‌ای بود که گردانگرد حیاط
کوچکی، در کوچه محقر «لاما کارنا» یکی از کثیف‌ترین
 محله‌های شهر سویلا* ساخته شده بود. اطاقهای این خانه،
یکی یکی در اجاره کارگران کارخانه‌ها و کارمندان جزء
 دولت، از قبیل پستچی، آژان، راننده تراموای وغیره بود
 که در اسپانیا فراوانند. بچه‌ها در تمام بنالول میزندند و از
 درو دیوار بالا میرفتند رویهم رفته بیست خانواده در همین
 یک بنای قدیمی زندگی میکردند و میان افراد این خانواده‌ها
 غالباً قهر و آشتی در کار بود، اساس وقت گذرانی آنها
 پر حرفی و «غیبت» از این و آن بود، و طبعاً هر وقت هم

* در اسپانیا.

که برای یکی اشکالی در امر خانه یا بیماری یا وضع حمل و غیره پیش میآمد، همگی بكمکش میشتابند. بطور کلی همه باهم همدرد و صمیمی بودند و رنجشهائی که پیش میآمد چندان طول نمیکشد. یکی از این اتفاقها از چندی پیش خالی بود، امروز صبح زنی این اتفاق را اجاره کرده و یک ساعت بعد اثاثه خود را نیمی بردوش و بازوی خویش و نیمی توسط یک حمال بدانجا آورده بود، و حالا داشت با این باربرسر پول حمالی داد و قال میکرد. زن با صدای تیز و ناراحت کننده خود مثل باران به حمال فحش میداد، و مرد گاه بگاه با صدای بیم و یکنواخت خود حرف اورا میبیرید و همان یک جمله ایراکه از اول میگفت تکرار میکرد:

— تا پولم را نگیرم نمیروم.

تمام این دعوا سر چند شاهی بود، اما همین چند شاهی برای هردو که فقیر بودند ارزش داشت. بالاخره حمال در آنچه مطالبه میکرد تخفیفی داد وزن هم با غیظ دو شاهی دیگر پیش پای او پرتاب کرد و آنوقت باروبند خود را برداشت و از پله ها بالا رفت.

دو زنی که از طبقه دوم این جریان را تماشا میکردند بدقت در او نگریستند و یکی از آنان با آرنج پهلوی دیگری زد و غرغر کنان گفت:

— قیافه اش با آدمکشها میماند.

درین لحظه دختر کی از پله ها بالا آمد و یکی از این دو زن که مادر او بود گفت:

— روزالیا، این زن را دید؟

— بلى . از حمال پرسیدم که بارش را از کجا آورده . گفت که از « تریانا » آمده . وزن با او چهار « رئال » طی کرد و لی دراینچا سه رئال بیشتر نداده است .

— اسمش را بتو گفت ؟

— نه . حمال هم اسم اورا نمیدانست . فقط می گفت که در « تریانا » « لاکاچیرا » صدایش میکردن . زن ناشناس دوباره از پله ها پائین آمد تا بقیه بار و بنه اش را که در حیاط مانده بود بردارد . بابی اعتنائی بزن هایی که در کنار پنجره بدو مینگریستند نگاه کرد ، اما چیزی نگفت .

روزانه ب اختیار لرزید و ب مادرش گفت :

— من ازین زن میترسم .

« لاکاچیرا » در حدود چهل سال داشت و بقدرتی لاغر بود که پوست و استخوانی بیشتر نداشت . انگشتانش مثل پنجه کر کس باریک و بلند بود و شباخت بچنگال داشت گونه هایش فرورفته و پوستش زرد و پر چین بود و موهای بلند و سیاهش را باfte و پشت سرش انداخته بود . در دیدگان فرو رفته سیاهش بر قی وحشیانه می درخشید ، و در صورتش اثر خشونتی سبعانه هویدا بود که هیچ کس جرئت حرف زدن با او را نداشت . از آن روز بعد وی تنها و خاموش بزندگی خوب مشغول بود و با هیچ کس معاشرت نمیکرد و همسایه ها از این بابت سخت کنگ کاو شدند . همه میدانستند که این زن خیلی تنگ دست است ، زیرا لباس و سر و وضع او بسیار محقرانه بود . هر روز ساعت شش بر سر کار میرفت و پیش از غروب بر نمیگشت . ولی

هیچکس نتوانست بفهمد که وی کجا کار میکند و چه عایدی دارد. از یک پاسبان که در آن عمارت خانه داشت خواستند که درباره وی اطلاعاتی تحصیل کند، اما وی گفت که تا وقتیکه این زن مخل نظم نشده نمیتواند کاری بکارش داشته باشد.

منتها در سویلا خبرها خیلی زود منتشر میشود، چند روز بعد یکنفر بنا که در یکی از اتفاقهای این عمارت سکونت داشت اظهار داشت که یکی از دوستان او که در محله « تریانا » زندگی میکند این زن را میشناخته و از زندگی او آگاه است. بنا بگفته او « لاکاچیرا » یکماه پیش ازین تاریخ دوره هفت ساله زندان خودرا تمام کرده واز زندان بیرون آمده بود.

جرائم او قتل نفس بود، چند هفته اول بعد از زندان را در اتاقی در محله تریانا بسر برده بود، ولی در آنجا بچهها دائمآ بدو سنگ میانداختند بطوریکه یکروز از فرط اوقات تلخی آنها را بیاد کتک گرفته و در نتیجه صاحبخانه عذرش را خواسته بود.

روزالیا پرسید.

– چه کسی را کشته بود؟

– نمیدانم. بنظرم عاشقش را.

– روزالیا با خنده تحقیر آمیزی گفت:

– ممکن نیست هیچ وقت کسی عاشق این زن شده باشد.

« پیلار » مادر روزالیا، علامت صلیبی برسینه کشید و ناله کنان گفت:

یا مریم مقدس ! یکوقت این دختر مرا نکشد !
دیدید که از اول گفتم قیافه آدمکشها را دارد .
روزالیا نیز لرزید و علامت صلیبی بخود کشید .
درست درین موقع « لاکاچیرا » که از سر کار
روزانه خود باز میگشت پا بحیاط گذارد ، و این عده خود
را جمع و جور کردند تاوى از کنارشان بگذرد . زن با
نگاه وحشی خود بدیشان نگریست و گوئی در رفتار آنها
چیزی نگران کننده یافت و نگاهی از روی سوء ظن بدانان
افکند . پاسبان برای اینکه سکوت را بشکند ، بدو سلام کرد
و وی با ابروان درهم کشیده جواب سلام اورا داد ، و بی آنکه
حرفی دیگر بزند با تاق خود رفت و در را برهم کوفت .

حاضرین صدای چرخیدن کلید را در قفل اتاقش
شنیدند . همه از نگاه تن و شوم او که بیننده را بی اختیار
نگران میکرد ناراحت بودند ، زیر لب طوری نجوا
مینکردند که گوئی این زن ، جادو گری است که نفرینشان
کرده است .

ولی رفتار « کاچیرا » بهیچوجه حکایت از این
نمیکرد که وی قصد آزار کسی را داشته باشد . راه خودش
را درپیش گرفته بود و بکسی دیگر کاری نداشت .

تدربیجاً اضطرابی که با آمدن وی پدید آمده
بود آرام شد ، زیرا همسایگان بوجود او درین بنا عادت
کرده بودند . حتی « پیلار » که عادتاً بسیار پرچانه و زیان
دراز بود ، دیگر ازینکه گاه بگاه اورا میدید که از کنار
جمع میگنرد احساس کنجکاوی نمیکرد . فقط یکی دوبار
گفته بود :

— خیال میکنم زندان دیوانهاش کرده باشد .
برای خیلی ها این اتفاق میافتد .

با اینهمه ، یکروز اتفاق تازه‌ای افتاد که دوباره تنور گفتگو را گرم کرد . مرد جوانی کنار «رفا» (نرده آهنینی که در خانه‌های سویلا بجای در ورودی بکار می‌رود) ایستاد و سراغ خانم «آتونیاسانکر» را گرفت پیلاز که در صحن خانه مشغول وصله کردن پیراهنی بود ، بدخلترش نگاه کرد و سری تکان داد و گفت :

— آدمی باین اسم درین خانه نداریم .

مرد جوان قدری این پا و آن پا کرد و بعد با کمی خجالت گفت :

— چرا . خیال میکنم درینجا «لاکاچیرا» صدایش میکنند .

این بار روزالیا نرده را باز کرد و در ورودی داخل عمارت را نشان تازه وارد داد و بسادگی گفت :
— آها ، اتاقش آنجاست .

مرد جوان با لبخندی ازو تشکر کرد و داخل حیاط شد . روزالیا دختر کی خوشگل و خوش آب ورنگ بود و مخصوصاً چشمان سیاه و کشیده‌ای داشت که گوئی برای دلببری ساخته شده بود . میخک قرمزی بر گیسوان سیاه خود داشت که سیاهی و برآقی آنها را جلوه‌ای بیشتر میداد . پیراهن نازکش درست قالب سینه خوش ترکیش بود و نوک پستانهایش از زیر پارچه لطیف بخوبی مشخص بود .

جوان دوباره لبخندی زد و گفت :

— آفرین بر مادری که ترا بدنیا آورد!
این بار پیلار ، مادر روزالیا ، که تعارف من غیر
مستقیم بدو مربوط میشد جواب داد .

جوان بسمتی که پیلار نشانش داده بود رفت و Yaya Usted Con Dios!

انگشت بدر اطاق « لاکاچیرا » زد مادر و دختر ، از آنجا
که نشسته بودند ، بادقت و کنجکاوی بوی نگاه میکردند .

هیچکس جواب نداد و مرد جوان ناگزیر شد
دوباره انگشت بدر زند . این بار از داخل اطاق صدای
خشن « لاکاچیرا » بگوش رسید که میپرسید : کیست ؟

— باز کن مادر . منم .

فریادی بلند از درون اتاق طنین افکند و در
تنندی باز شد . « کاچیرا » نفس زنان بازک زد .

— کوریتو ! کوریتو !

زن بازوan خویشرا بدور گردن پسر جوان حلقه
کرد و چند بار اورا با حرارت و هیجان تمام بوسید ،
سپس با علاقه واشتباقی شدید مشغول نوازش گیسوان او
شد . روزالیا و مادرش که دزدانه ناظر این صحنه
بودند ، هیچوقت گمان نبرده بودند که ممکنست در دل
این زن چنین مهربانی و محبتی وجود داشته باشد .

۱ - این جمله در اسپانیا بسیار معمول است ، و صورت تعارف
مُدبانه ایرا دارد که مخصوصا خطاب بزنان و دختران زیبا گفته میشود .
در واقع این همان گفته شاعرانه و دلپذیر سعدی ماست که :
آفرین خدای بر پدری که تو آورد و مادری که تو زاد !
(متترجم)

بالاخره زن، در حالیکه از خوشحالی روی پای خود بند نبود، پسر جوان را بدرون اطاق کشانید.

روزالیا با تعجب گفت:

— پس این پرسش بود؟ چطور میشود زن باین زشتی پسری باین خوشگلی داشته باشد؟ واقعاً هم کوریتو پسر زیبائی بود. صورتی نسبتاً لاغر و دندانهای سفید و صدفی شکل و گیسوانی براق داشت که در دو طرف تراشیده شده، و در بالای سر بصورت کاکلی که درست کردن آن فقط از آندالوزی‌ها ساخته است گرد آمده بود. مثل همه اسپانیائی‌ها پوستی گندمگون داشت، و مثل همه اسپانیائی‌ها نیز، طبعاً لباسی آراسته بر تن داشت. شلوارش چسبان و نیمتنه‌اش کوتاه و پیراهنش سفید و یقه‌گشاد بود.

اندکی بعد دوباره در اتاق «کاچیرا» باز شد و زن که بازو در بازوی پرسش افکنده بود بیرون آمد و بدو گفت:

— یکشنبه دیگر میآئی؟

— اگر گرفتاری نداشته باشم، حتماً میآیم.

پسر جوان نگاهی به روزالیا افکند، و با مادرش خدا حافظی کرد. وقتی که از کنار پیلازو دخترش میگذشت، با اشاره سر بدان دو سلام گفت، و این بار روزالیا بجای مادرش جوابداد:

— خدا نگهدار تان باد!

اما، همراه این سخن روزالیا یکی از آن نگاههای پر حرارت و آتشینی را که خاص سیاه چشمان

اسپانیاست بدو افکند . و لبخندی زد ، کاچیرا این لبخند و نگاه را دید و اثر خشونت و حشیانه‌ای که براثر ورود پسرش از میان رفته و جای خود را بشادمانی داده بود ، دوباره مانند ابری آسمان صافی را بپوشاند بچهره‌اش باز گشت پیش از آنکه باطاق خود باز گردد ، با نگاهی تند و تهدیدآمیز به دختر زیبا نگریست .

پیلار ، برای آنکه تحقیقی ازو کرده باشد ، بعد

از رفتن کوریتو پرسید :

— این آقا ، پسر شما هستند ؟

کاچیرا با خشونت جواب داد :

— بلى پسرم است .

وبى آنکه چیز دیگر بگوید ، بدرون اتاق رفت و در راسخت بهم کوفت .

ظاهرآ هیچ چیز نمیتوانست این زنرا نرم کند . حتی در موقعیکه دلش از محبت و عاطفه آکنده بود ، باز دریچه این دل را بروی دیگران بسته نگاه میداشت . وقتی که کاچیرا رفت ، روزالیا آهی کشید و دوباره گفت :

— پسر خوشگلی است .

و در طول روز های بعد ، بکرات ازین پسر خوشگل یاد کرد .

کاچیرا ، درباره پسرش عشق شدید و وحشیانه‌ای داشت . زیرا این پسر تنها چیزی بود که وی در دنیا داشت ، و بهمین جهت علاقه او بدین پسر با توقعات و نازکدلی هائی مبالغه آمیز در آمیخته بود . دلش میخواست

او نیز عزیزترین کس این پسر باشد، و «کوریتو» بدو همانطور نگاه کند که او خود بوی نگاه میکرد. البته چون محل کار این پسر دور از آنجا بود، برای ایندو ممکن نبود که باهم زندگی کنند، بهمین دلیل در تمام طول هفته «کاچیرا» با نگرانی از خود میپرسید که کوریتو دور ازو چه میکند و چه استغلالی دارد. فکر اینکه کوریتو بزن دیگر نگاه کند. برایش تحمل ناپذیر بود، و مخصوصاً تصور اینکه یک دخترک سیاه چشم و زیبای شهر این پسر را شیفته خود کند، دیوانه‌اش میکرد.

در «آنالوزیا» هیچ منظره‌ای عادی تر و فراوانتر ازین نیست که دخترک زیبای سیاه چشمی در کنار پنجره اتاق خود، یا در پشت نرده آهینه و یا در زیر سایبانی بایستد و نیمی از شب را بشنیدن سخنان عاشقانه پسری جوان بگذراند یا گوش بصدای گیتار او دهد. کاچیرا از پرسش پرسید که معشوقه‌ای دارد یا نه و یقین داشت که پسری باین خوشگلی و جوانی، نمیتواند از چنگ دخترها آزاد باشد، بدینجهت وقتیکه کوریتو برایش سوگند خورد که شبهاش را بکار کردن میگذراند کاچیرا حرفش را باور نکرد، اما همین انکار پرسش خوشحالی وحشیانه‌ای بدو داد.

بعداز این جواب کوریتو، دیدار نگاه پروعده و آتشین روزالیا ولبخند کوریتو خشم فراوان در دل کاچیرا برانگیخت. اصولاً از همان اول کار، این زن از همسایگان خود نفرت داشت، زیرا که آنها خوشبخت بودند و او بدیخت؛ آنها زندگی راحتی داشتند، ولی

وی صبح تا شب جان میکند از این گذشته، از آنها بدمش میآمد زیرا که اینان برای موحش او واقع بودند. ولی حالا دیگر که اینها میخواستند پرسش را از دستش بگیرند، احساس میکرد که حس تنفسش بدانان بحداکثر رسیده است.

روز یکشنبه بعد، کاچیرا بعداز ظهر از اتفاقش بیرون آمد و از حیاط گذشت و در پشت نرده ایستاد. رفتار او طوری زنده بود که همسایه‌ها بصدا درآمدند، روزالیا که او نیز از صبح در انتظار عصر دقیقه شماری میکرد، پوزخندی زد و آهسته باطرافیان گفت:

— میدانید برای چه پشت نرده ایستاده؟ برای اینکه آقای پرسش امروز بدیدن او می‌آید، و خانم نمیخواهد که ما باین آغازاده نگاه کنیم.

بالاخره کوریتو آمد و کاچیرا اورا بلا فاصله با تاق برد. روزالیا مدتی بسمت نرده نگاه کرد و لبخندی زد، و در دیدگانش بر قی از شیطنت درخشید. چندین بار فکر کرده بود که این بار که کوریتو آمد، با او سر صحبت را بازکند، قبل از درین تصمیم نظری جز تمايل قلبی خود نداشت، ولی حالا حس می‌کرد از این راه میتواند این زنرا آزار دهد، این تصمیم لذت بیشتری بدو میداد و وقتیکه منظره خشم و ناراحتی شدید کاچیرا را بنظر می‌ورد، دندانهای سفیدش از خلال دولب گوش تالود بدرخشش در می‌آمد.

آرام آرام بسمت نرده رفت و این بار او در آنجا

بکشیک ایستاد بطوریکه در هنگام مراجعت کوریتو و مادرش ناگزیر بودند از کنار او بگذرند اما در موقع بازگشت کوریتو ، کاچیرا که متوجه این موضوع شده بود طوری در سمت چپ پرسش جای گرفت که مانع ردو بدل شدن هر جور نگاه و چشمکی میان آندو شد . روزالیا که اینطور دید شانه هارا بالا انداخت ، اما با اوقات تلخی در دل گفت :

— ایندفعه باین پتیاره نشان میدهم که من بچه مکتبی نیستم .

یکشنبه بعد ، کاچیرا دوباره از اولین ساعت بعداز ظهر در کنار فرده جای گرفت . اما این بار روزالیا از خانه بیرون رفت و آهسته آهسته در مسیری که قاعدهاً میباشد کوریتو از آن بیاید برآه افتاد . طولی نکشید که سروکله پسرک از دور بینداشد . اما روزالیا همچنان بر قتن ادامه داد و سعی کرد که نگاهش با نگاه او برخورد نکند . کوریتو که بکنار او رسیده بود ایستاد و گفت : سلام ، خانم .

روزالیا با تعجب بدو نگاهی کرد و جواب داد :
— عجب ! خیال میکردم که میترسید با من حرف بزنید .

پسرک ، که مثل همه اسپانیائیها از کلمه ترس بدش میآمد : مغرورانه گفت :

— من از هیچ چیز نمیترسم .
— از مادرتان چطور ؟
و دخترک ، بی آنکه منتظر جواب شود ، مثل

اینکه میخواهد خیال کوریتو را راحت کند واز نگرانی بیرونش آورد ، براه خود ادامه داد ولی خودش میدانست که پسرک ، اورا در چنین وضعی تنها نخواهد گذاشت .

کوریتو پرسید :

— کجا میروید ؟

— میخواهید چه کنید که کجا میروم ؟ فوراً پیش مادرتان بروید ، وگرنه کتک خواهید خورد . مگر نمیبینید که هر وقت با او هستید ، حتی از نگاه کردن بروی من ملاحظه میکنید ؟

— این حرفها چیست ؟

— خدا حافظ . کار لازمی دارم و باید بروم .

کوریتو باحالی ناراحت بسمت خانه رفت و روزالیا با خوشحالی شیطنت آمیز لبخند زد . وقتیکه کاچیرا و پسرش از حیاط میگذشتند تا کوریتو خدا حافظی کند و بسر کار خود برگرد دوباره روزالیا در حیاط بود . این بار عزت نفس کوریتو بدوجرئت داد که بایستد وبا او نیز خدا حافظی کند . کاچیرا از فرط خشم کبوتشد . با صدای خشن خود فریاد زد :

— بیا کوریتو . چرا ایستاده ای ؟

موقعیکه کوریتو رفت ، کاچیرا چند لحظه در مقابل روزالیا ایستاد و مثل این بود که میخواست چیزی بدوبگوید ، اما با کوشش تمام خشم خویش را فرو خورد و خاموش با تاق خود بازگشت .

چند روز بعد ، جشن معروف «سانتوایزیدرو »

فرا رسید . این روحانی ، کسی است که شهر سویلا در حمایت معنوی اوست ، و صدھا سال است که هر ساله اهالی این شهر جشن اورا با علاقه و حرارت تمام برپا میکنند . آن شب استاد بنائی که ساکن عمارت بود ، بکمک دونفر دیگر از مستاجرین طناب بلندی از اینطرف باز طرف حیاط کشید و آنرا پراز فانوسهای کاغذی کرد که در این شب مهتابی تابستان نورهای رنگارنگشان جلوه و زیبائی خاصی داشت و با نور ستاره‌ها که چشمک زنان در آسمان میدرخشدند در میان میخت اهالی خانه در وسط حیاط روی صندلیها نشسته و دورهم حلقه زده بودند . و زنها که غالباً مشغول شیر دادن بچه‌های کوچک خود بودند خود را با بادبزن‌های کاغذی باد میزدند و فقط گاه بگاه دست از پرچانگی بر میداشتند تا پسر بچه یا دختر بچه‌ای را که شیطنت میکرد آرام کنند و دوباره به پر حرفی پردازند . هوای خنک شب پس از گرمای خفه کننده روز بسیار مطبوع بود . آنهایی که توانسته بودند بتماشای گاوباری روند با آب و تاب ماجرای روز را برای همسایگان تعریف میکردند و جزئیات آنچه را که روی داده بود ، با خیالپردازی و مبالغه گوئی باز میگفتند .

همه اهالی این عمارت در حیاط بودند بجز کاچیرا ، که از پنجره اتاقش نور ضعیف شمعدانی پیدا بود .
یکنفر پرسید :

— پرسش کجاست ؟

پیلار جواب داد :

— یکساعت پیش آمد . حالا توی اتفاقست .

روزالیا خنده کنان گفت :

– واقعاً که چه تفریح خوبی میکند .

یکی از مردان فریاد زد :

– روزالیا ، دست اسر کاچیرا بردار . یک خورده

برای خودمان برقص .

دیگران یکصدا فریاد کردند :

– آری ، آری . روزالیا . یک خورده برقص .

در اسپانیا همه عاشق رقصند ، و مخصوصاً عاشق

تماشای رقص . چند سال پیش برخی ادعای داشتند که هر زن اسپانیائی که رقص بدنبال نیامده باشد اسپانیائی نیست .

صندلیها را دائرهوار دورهم جمع کردند . بنا و راننده تراموای بس راغ گیتارهای خود رفتند . روزالیا قاشقک‌های خویش را بانگشت بست و همراه با دختر جوان دیگری برقص پرداخت .

کوریتو ، که از اطاق محقر مادرش صدای موسیقی و رقص شنیده بود ، گوشها را تیز کرد و گفت :

– بنظرم دارند میرقصند .

از پشت پرده پنجره نگاهی به بیرون انداخت و عده‌ای را که در حیاط بودند در نور ملايم فانوس های کاغذی دور هم در حال رقص و کف زدن دید ، مخصوصاً متوجه دو دختر جوان شد که با گرمی تمام پایکوبی میکردند . روزالیا لباس روزهای عید خودش را پوشیده بود و گل میخک آتشینی بگیسوان خود زده بود که

سیاهی آنها را بیشتر جلوه میداد . بدین این منظره قلب کوریتو ب اختیار بتپش آمد . نمیدانم خبر دارید یانه ، که عشق در اسپانیا خیلی زود بسراح پسران و دختران میرود . کوریتو از نخستین روزی که دختر جوان را دیده بود و با او حرف زده بود ، بارها بدو فکر کرده و حتی با یاد او بخواب رفته بود .

خود بخود بطرف در اتاق رفت . مادرش بانگرانی

پرسید :

— میخواهی چکار کنی ؟

— میخواهم رقص اینهارا تماشا کنم . تو هیچوقت نمیخواهی من یک خورده تفریح کرده باشم .

— نه . نمیروی رقص را تماشا کنی میروی روزالیا را تماشا کنی .

کاچیرا خواست جلو اورا بگیرد ، ولی کوریتو مادرش را عقب زد واز اتاق بیرون رفت و بجمع حاضرین که دور روزالیا حلقه زده بودند و برقص او نگاه میکردند پیوست . کاچیرا نیز با یکی دو قدم فاصله بدنیال او آمد ، و در تاریکی ایستاد ، تا کسی اثر خشم شدیدی را که بر چهره داشت نبیند .

روزالیا ، متوجه کوریتو شد ، و رقص کنان ، موقعیکه از کنار او میگذشت گفت :

— نمیترسی بمن نگاه کنی ؟

خودش هم همیشه از کاچیرا میترسید ، اما این مرتبه ، رقص بدو جرئت و قوت قلب داده بود . وقتی که صدای گیتار خاموش شد ، دختریکه همراه با روزالیا

میرقصید نفس زنان روی یک صندلی افتاد ، اما روزالیا بجانب کوریتو رفت و در برابر ش ایستاد ، و در حالیکه او نیز نفس نفس میزد گفت :

— لابد رقص بلد نیستی .

— چرا بلد نیستم .

— خوب پس بیا !

روزالیا با لبخندی آمیخته با دلبری فراوان بدو نگاه میکرد ، اما کوریتو مرد بود . از پشتسر نگاه سریعی بجانب مادرش افکند ، زیرا حدس زده بود که باید مادرش در تاریکی ایستاده باشد . روزالیا مفهوم این نگاه را دریافت و بالحنی نیشدار گفت :

— میترسی ؟

— از چه میترسم ؟

این بار کوریتو دیگر تردیدی نکرد وارد جمع شد . گیتارها دوباره بصدا درآمدند و حاضرین با آهنگی منظم بکف زدن پرداختند . دختر جوانی یک جفت قاشقک بکوریتو داد و کوریتو و روزالیا برقصیدن پرداختند . روزالیا در حین چرخ زدن ، با نگاهی تمسخر آمیز ، هر بار بدان سمت که کاچیرا ایستاده بود مینگریست ، و هر بار بیشتر متوجه رنگ پریدگی او میشد . کاچیرا ، بیحرکت ایستاده بود و با دقت به روزالیا مینگریست که در حال پایکوبی با ملاحظت بسیار بسوی کوریتو خم شده بود و بدلو لبخند میزد و کوریتو نیز ، با آهنگ قاشقکهای خود گردانگرد او میچرخید . دیدگان زن بدبخت مثل دو ذغال

گداخته میلر خشید اما هیچکس با او توجهی نکرد. نالهای هم که از دل او برخاست بگوش کسی نرسید.

وقتیکه آخرین کف زدن‌های شورانگیز حاضرین پایان یافت، روزالیا، لبخند زنان بکوریتو گفت: نمیدانستم اینقدر خوب میرقصی!

کاچیرا با تاق خود رفت و در را از داخل قفل کرد. کوریتو چندبار در زد واژ او خواهش کرد که در را باز کند، ولی جوابی نشنید. بالاخره گفت:

— خوب. پس من برمیگردم.

کاچیرا بی اختیار نالهای از دل برکشید، اما صدارادر گلو خاموش کرد و جوابی نداد. وجود پرسش، تمام دارائی او در روی زمین بود، وبا این وصف درین لحظه احساس میکرد که بدین پسر کینه میورزد. آن شب تا صبح بیدار ماند، وبا حال نیمه جنون، در فکر آن بسر برد که همه دست بدست هم داده‌اند تا پرسش را از او بگیرند فردا صبح برسر کار نرفت، ودر سر راه روزالیا بکمین ایستاد. وقتی که دخترک او را دید که ناگهان بسر راهش سبز شد، بی اختیار فریادی از وحشت برآورد.

کاچیرا با خشونت گفت:

— چرا دست از سر پرم بر نمیداری؟

روزالیا خودش را به نفهمی زد. با تعجب جواب داد:

— مقصودتان از این حرف چیست؟

— خودت را لوس نکن. خیلی هم خوب

میفهمی مقصودم چیست . تو میخواهی پسرم را از من
نگیری .

– پسر شما چندان آش دهن سوزی هم نیست .
خیال میکنید من علاوه‌ای باو دارم ؟ خودش دست از سر
من برنمیدارد . اگر راست میگوئید ، باو بگوئید دنبال من
نیفتند . من که کاری باو ندارم !
– دروغ میگوئی .

– از خودش بپرسید تاراستش را بگوید .
لحن روزالیا چنان زنده بود که تزدیک بود
کاچیرا از فرط خشم فریاد بکشد . روزالیا دوباره گفت :
– این طفلك هر روز یک ساعت در کوچه منتظر
می‌ماند تا مرا ببینند . چرا پیش خودتان نگاهش نمیدارید
که اینطور در بدر نباشد !

– دروغ میگوئی . دروغ میگوئی . تو خودت
هستی که ولش نمیکنی .

– اگر عاشق میخواستم ، لازم نبود دنبالش
بگردم . خوبشان اینقدر زیاد هستند که من بسراجشان
نروم . تازه اگر هم بنا بود خودم دنبال عاشق پیدا
کردن بروم ، حتما بسراح پسر یک آدم‌کش نمیرفتم .
کاچیرا حس کرد که همه‌جا در نظرش رنگخون
گرفته است . دست بالا برد و چنان سیلی آبداری بگوش
روزالیا نواخت که صدایش در آنطرف حیاط ییجید .
فریاد زد :

– اگر دست از کوریتو برنداری ، خونت پای
خودت است .

— خیال میکنید من با این حرفها میترسم؟ اگر زورقان رسید اورا ازمن دور کنید. مگر نمیبینید که مرا از تخم چشمش بیشتر دوست دارد؟

کاچیرا مثل حیوانی وحشی که طعمه اش را از چنگش بیرون کشند نالهای برآورده و راه کوچه را در پیش گرفت.

ولی رقص آنشب کوریتو را پاک عاشق روزالیا کرده بود و از آن شب ببعد پسرک دیگر بهیچ چیز جز بلبهای گوشتالود و قرمز دختر فکر نمیکرد. برق چشمهای روزالیا در تاریکی قلب او تافته و سراسر وجودش را روشن کرده بود. احساس میکرد که سراپایش تمنای درآغوش گرفتن و بوسیدن او را دارد. وقتیکه شب شد در محله «ماکارنا» بگردش پرداخت و اندکی نگذشت که خودش را تردیک خانه روزالیا یافت.

در تاریکی پنهان شد و در انتظار آن ماند که روزالیا را در حیاط ببیند. در آن سمت دیگر عمارت، شمع کم نوری در پشت پنجره اتاق دور افتاده مادرش میسوخت. ناگهان سایه دخترک در کنار حیاط پیدا شد. کوریتو با صدائی آهسته گفت:

— روزالیا!

روزالیا برگشت و فریاد کوتاهی از روی تعجب کشید. بسمت او آمد وزیر لب گفت:

— اینجا چکار میکنی؟ امروز که روز یکشنبه نیست.

— نباشد. من دیگر نمیتوانم از تو دور بمانم.

- چرا؟

- برای اینکه دوست دارم.

- میدانی که مادرت امروز صبح خیال کشتن
مرا داشت؟

دخترک بروحیه اسپانیولی، با آب و تاب تمام
بنقل داستان گفتگوی خود و کاچیرا پرداخت و هرقدر
خواست برآن شاخ و برک گذاشت، اما صحبتی از آن
حرف نیشدار خودش که کاچیرا را از خود بیخود کرده بود
بمیان نیاورد.

کوریتو داستان را تا آخر شنید و با اوقات تلخی
گفت:

- مادرم شیطان مجسم است. اصلا باو میگویم که
تو محبوبه من هستی.

روزالیا بالحنی آمیخته بنیشخند، جواب داد:

- یقیناً خیلی هم خوشحالش خواهی کرد.

- فردا کنار نرده میآمی؟

- شاید.

کوریتو بی اختیار لبخندی زد، زیرا درین جواب
دخترک یکدinya و عده پنهان نهفته بود. وقتیکه بسمت
خانه خودش بر میگشت، از هر وقت دیگر سر بلندتر و
مغرو رانه تر راه میرفت.

دخترک فردا در انتظار او بود. همچنانکه در
سویلا رسم عشق است، او و کوریتو چند ساعت تمام
از دو سوی نرده سخنان عاشقانه زمزمه میکردند و در
تمام این مدت بفکر کوریتو خطور نکرد که میشود از

این نرده‌ها گذشت، یا از ورای آنها محبوبه را بوسید. وقتیکه از روزالیا پرسید که او را دوست دارد یا نه، دخترک جوابی نداد، ولی آهی پرمعنی کشید. هردو در چشمان هم نگریستند تانشان آن آتش شوری را که در دلشان شعلهور بود در آن دریابند.

از آن شب ببعد، کوریتو هرشب بدیدار روزالیا آمد، اما از ترس آنکه مادرش بمقابلات‌های آنها پسی برده باشد، یکشنبه بعد را بدیدن مادر خود نرفت. کاچیرا تمام شب را در انتظار او ماند و هر لحظه رنجی کشنده‌تر و نومیدانه‌تر در دل خود احساس کرد. حاضر بود در پیش کوریتو بزانو افتاد و ازو معذرت بطلبید، ولی عاقبت دریافت که آنروز دیگر پرسش نخواهد آمد، و ازین لحظه نسبت بدو احساس کینه کرد. آرزو کرد که او را در پای خویشتن مرده ببیند. وقتیکه فکر کرد که باید یک هفته تمام در انتظار دیدار پرسش بماند، تا شاید کوریتو بیاید و شاید هم نیاید، بی اختیار حس کرد که قلبش در هم شکسته است.

تمام هفته گذشت، و کوریتو نیامد. کم کم قدرت انتظارش بپایان رسید، زیرا شکنجه‌ایکه لحظه بلحظه تحمل میکرد مافوق توانائی او بود. با خودش می‌گفت که همه این رنج را از ناحیه روزالیا میبرد، و هر وقت که بدین دخترک میاندیشید خشم و نفرتی بیشتر نسبت بدو احساس میکرد.

یکشنبه بعد، بالاخره کوریتو دل بدریا زد و بدیدن مادرش آمد. اما کاچیرا مدتی بیش از آنچه باید

در انتظار او مانده ، و این انتظار دلش را سخت کرده و حس محبت را در آن کشته بود . وقتی که پسرک خواست مادرش را ببوسد ، وی او را کنار زد ، و پرسید :

– چرا هفته پیش بدیدن من نیامدی ؟

– تو آن شب در را بروی من بستی . فکر میکردم که دیگر میل دیدن هرا نداری .

– همین ؟ هیچ دلیل دیگر در کارت نبود ؟

– آخر کار زیاد هم داشتم .

– کار داشتی ؟ آنهم آدم تنبلی مثل تو ، چکار داشتی ؟ اگر بنا بود روزالیا را ببینی حتماً فرصت پیدا میکردی .

– چرا تو این دختر را زدی ؟

– از کجا میدانی که او را زدم ؟ معلوم میشود هم دیگر را دیده اید ؟

با نگاه آتشین بدو نگریست . سپس با خشم گفت :

– این دختر مرا آدمکش خطاب کرد .

– خوب .

– چطور ، خوب ؟

فریاد کاچیرا چنان بلند شد که حتی از آن طرف حیاط با آسانی شنیده میشد . با خشم گفت :

– اگر من آدم کشتم ، برای خاطر تو کشتم .

برای آن « پیماناتی » را کشتم که ترا کتک میزد . خودم که با او دشمنی نداشت . بخاطر توهافت سال آزگار

در زندان ماندم . میفهمی هفت سال ! وحالا ... احمق
خیال میکنی که واقعاً این دخترک ترا دوست دارد ،
در صورتیکه هر شب چند ساعت در کنار نرده با مشوقش
حرف میزند .

کوریتو ، لبخند زنان جوابداد :
- خودم میدانم .

کاچیرا ناگهان سراپا لرزید . نگاهی پرسش آمیز
بدو افکند و آنوقت همه جریان را دریافت . از فرط
رنج و نومیدی چند لحظه نفس نفس زد و دست بقلبیش
برد تا شاید از تپش کشنه آن جلوگیری کند . ناله کنان
گفت :

- پس تو هر شب اینجا بودی و بدیدن من
نمیآمدی ؟ اینجا بودی و من در انتظارت چشم برآه
داشتیم . من که همه چیز را در راه تو گذاشتیم . هر کار
را که ممکن بود برایت انجام دادم . مشتها ولگدهای
پیمساتی را تحمل کردم تا ترا نان بدهم ، بعدم او را
کشتم برای اینکه با تو بدرفتاری میکرد . اگر بخاطر
و با یاد تو نبود ، بجای تحمل اینهمه سالهای زندان ،
خودم را همان اول کشته بودم .

کوریتو بارامی گفت :

- مادر ، یک خورده عاقلتر باش . من حالا بیست
سال دارم . اگر روزالیا نبود ، بهر حال کس دیگری
بود .

- برو ، برو ! دیگر نمیخواهیم رویت را ببینم
از تو بیزارم !

و با تمام نیروی خود اورا بسمت در راند. کوریتو
شانه‌ها را بالا افکند و با بی‌اعتنایی گفت:
— خیال می‌کنی که خیلی دلم می‌خواهد اینجا
بمانم!

با قدم‌های شمرده عرض حیاط را طی کرد و
نرده آهنی را در پشت سر خود بهم کویید. کاچیرا
مثل حیوان وحشی که گرفتار قفس شده باشد، در اتاق
خود برآه افتاد و ساعات متواتی بهمین حال گذرانید
سپس مانند حیوانی درنده که در کمین طعمه نشسته باشد،
مدتی دراز در پشت پنجره ماند و بیرون نگریست. و
بالاخره صدای دستهائی را شنید که بنرده حیاط
می‌کوافتند. این علامت آن بود که کسی از بیرون آمده
است و می‌خواهد داخل خانه شود.

با چشم‌های از حدقه برآمده منتظر ماند، ولی
تازه وارد استاد بنائی بود که در طبقه پائین خانه داشت.
کاچیرا سست بگلوی خود برد تا فشار شدیدی را که از
درون برآن وارد می‌آمد تسکین بخشد. مدتی دیگر
منتظر ماند، و درین حال سرآپایش پیوسته می‌لرزید.
عاقبت صدای برخورد دستهای ظریفی بنرده
شنیده شد و از طبقه بالا کسی پرسید:

— کیست؟

— منم. باز کنید.

صدای روزالیا بود. کاچیرا بی اختیار فریادی
از پیروزی بر کشید. نرده حیاط با رسماً که بدان
متصل بود باز شد و روزالیا با قدمهای سنگین خود از

حیاط گذشت. نشاط و امید زندگی در تمام حرکاتش پیدا بود. آوازخوانان پا پلکان گذاشت، ولی در اولین قدم با کاچیرا برخورد که رودر روی او ایستاده و راهش را سد کرده بود. دخترک تکانی سخت بخود داد تا بازوی خود را از چنگ وی درآورد. فریاد زد:

— از جان من چه می‌خواهید؟ ولم کنید بروم.

— با پسر من چه کردۀ ای؟

— بگذارید بروم، و گرنۀ داد میزنم.

— بگو بیینم: راست است که تو هر شب در کنار نرده با او مغازله میکردي؟

روزالیا، با تمام قوای خود فریاد زد:

— مادر، آتونیو، بدام برسید.

کاچیرا بازوی اورا فشار بیشتری داد و گفت:

— جواب بد. میگویم با او چه میگفتی!

— بسیار خوب. حالا که میخواهید بدانید

می‌گویم. پسر شما همین روزها با من عروسی میکند. دیوانه منست، و منهم دوستش دارم.

تکان دیگری بخود داد، و دوباره گفت:

— خیال میکنید که میتوانید از این کار جلوگیری

کنید؟ خیال میکنید هنوز هم کوریتو از شما می‌ترسد؟

نه، دیگر از شما ترس ندارد نفرت دارد. خودش اینرا

من گفت، گفت که دلش میخواست از زندان آزاد نشده بودید.

— خودش اینرا بتو گفت؟

کاچیرا بی اختیار چند قدم بعقب برداشت ، و روزالیا با این حرکت او خود را آزاد یافت . با صدای بلند گفت :

– بله . خودش گفت . خیلی چیزهای بدتر از این هم گفت . گفت که شما پیمساتنی را کشته‌اید و گفت که هفتسال در زندان بوده‌اید . و گفت که کاش در همانجا مرده بودید .

روزالیا ، این کلمه را با فریاد گفت ، وقتیکه کاچیرا را دید که ازین ضربت رنگ از رو بداد و چنانکه پشتش خوردشده باشد کمر خم کرد بقهقهه خندهید . برای اینکه لذت بیشتری از آزار او برده باشد . گفت :
– و شما باید افتخار کنید که من حاضر بزنashوئی باپسر یک آدم کش شده‌ام .

با تکانی شدید ، کاچیرا را از سر راه خود بکنار زد تا از بقیه پله‌ها بالا رود . ولی این حرکت او زن را از گیجی بیرون آورد . ناگهان وی با شدتی وحشیانه مثل حیوان درنده‌ای خودرا بروی او انداخت و بعقبش کشید . روزالیا برگشت و سیلی آبداری بصورت او نواخت ، ولی در این لحظه ، کاچیرا دست بسیند خود برد و از زیر پیراهن خویش ، بتندی کاردی بیرون کشید و شنامگویان آنرا تادسته درسینه دخترک فروبرد . روزالیا برزمین درغلطید و فریاد زد :

– مادر ، مادر ، مرا کشت !

و در دنبال این سخن ، جسد خونین او غلطان

غلطان بیائین پله‌ها فرو افتاد، و در آنجا بر کهای از خون پدید آورد.

در دنبال این فریاد، چندین پنجره گشوده شد، و عده زیادی بستاب از اتاق‌های خود بیرون دویدند تا کاچیرا را دستگیر کنند. اما کاچیرا از جا تکان نخورده بود، فقط تکیه بدیوار داده بود و بانگاهی چنان سبعانه و خشن بدیشان مینگریست که تا مدتی هیچکس جرئت تردیک شدن بدو را نیافت. بالاخره پیلار مادر روزالیا فریاد کنان از اتاق خود بسوی ایشان دوید، و توجه همه حاضرین بدو، یک لحظه کاچیرا را آزاد گذاشت. وی ازین یک لحظه استفاده کرد، و جستزنان بدرون اتاق خود رفت و در آنرا از داخل بست.

در عرض چند لحظه، تمام ساکنین خانه در حیاط جمع شدند. پیلار خودش را روی نعش دخترش انداخته بود و حاضر نبود از آن جدا شود. یکنفر بسراغ پرشک و دیگری بدبال پاسبان رفت بالاخره طبیب ازمیان جمعیتی که در پشت در خانه جمع شده بودند، راهی باز کرد و بدرون آمد. در همین موقع چندین پاسبان آمدند، و عده زیادی ماجرا را برایشان نقل کردند. پلیس با اتاق کاچیرا رفت و در آنرا شکست و پس از زد و خورد کوتاهی او را دستبند بر دست از آنجا بیرون کشید. همه حاضرین ناسزاگویان بسمت او حمله و رشدند، اما پلیس با ضربت باتون آنها را دور کرد. کاچیرا با نگاهی تحقیرآمیز و بی‌اعتنای بدانها مینگریست و کمترین عکس‌العملی در مقابل فریادها و نفرین‌های ایشان نشان

نمیداد . فقط دیدگانش درخشن بود ، و برقیکه در آنها
میدرخشید ، برق پیروزی و شادمانی بود .
پاسبانان اورا از عرض حیاط گنراندند و بست
برده بردند . وقتیکه از کنار جسد روزالیا میگذشتند ،
کاچیرا یک لحظه ایستاد و بدان نگریست و سپس از دکتر
پرسید :

— مرده ؟

پزشک بالحن جدی و موقری جوابداد :

— بلی .

کاچیرا فریاد زد :

— خدا را شکر !

و دوباره همراه پاسبانان برآه افتاد .



کنزگاہ

: از

سهرست موآم

Somerset Maugham

این داستان را برای شما باضمیر اول شخص نقل میکنم ، ولی از همین حالا بگویم که خود من در آن هیچ دخالتی ندارم ، تا خواننده من فکر نکند که غیر از آنچه میگوییم خیلی چیزها میدانم . جریان عیناً بهمین صورتی است که حکایت میکنم ، اما درباره علل وقایع ، فقط میتوانم بسراخ حدس و احتمال روم و شاید شما بعداز خواندن این داستان ، معتقد شوید که من در حدس خودم اشتباه کرده‌ام .

اما عقیده خود من همیشه براین بود که برای درک عکس‌العملهای بشری ، باید بعلل دوردست وحوادثی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده مراجعه کرد .

آشنائی من با این جریان ، صرفاً بطور تصادف صورت گرفت . در آنموضع ، من برای دو سه روز در جزیره‌ای واقع در شمال برنئو بسرمیبردم ، و فرماندار جزیره محبت کرده و از من خواسته بود که این دو سه

روز را مهمان او باشم . وی مردی چهل ساله ، و آرام و کوچک اندام بود که زن و دو فرزند داشت و اسمش « ارتلاؤ » بود . در اولین ملاقات ، از « لاو » و زنش خوش آمد . فرماندار خودش مرد بسیار خوش مشرب و بذله گو بود و یقین دارم که وظایف خود را با دقت تمام انجام میداد ، ولی سعی می کرد که سر و وضع یک عضو دولت را نداشته باشد . زن او خانمی مؤدب و مهربان و کمی چاق بود که چشمانی سیاه داشت و خیلی خوشگل نبود ، ولی گفتگو و برخوردش بسیار مطبوع بود . خیلی سالم و شنگول بنظر میرسید و دائماً او و شوهرش بهم متلك میگفتند و با هر متلك هر دو بقهقهه میخندیدند .

شب ورود من آقا و خانم لاو مهمانی گرمی بافتخار من دادند که مأمورین دولتی جزیره و سفید پوستهای انگشت شمار آن در آن شرکت جستند . بعداز شام که من و لاو مشغول کشیدن سیگارهای برک بودیم ، خانم لاو بیمقدمه بمن گفت :

— میدانید که من شما را پیش از این هم دیده ام ؟

— عجب ! در کجا ؟

— نر لندن ، در شب نشینی خانه لیدی کاستلان .

این شب نشینی را خیلی خوب بیاد میآوردم .

تالارهای مجلل کارلتون هاوز قرس را با دسته های بسیار بزرگ گل چای آراسته و در سالن بزرگ سن زیائی برای نمایش ترتیب داده بودند ، رقصان لباس پر زرق

و برقی بر قن داشتند که مخصوصاً برای این نمایش تهیه شده بود و موزیک دو بالت زیبای این برنامه را یک آهنگساز مدرن نوشته بود.

پرسیدم :

— خیلی وقت است لیدی کاستلان را میشناسید؟

خانم لاو جواب داد :

— ما اصلاً اورا تا بدان شب ندیده بودیم. فقط

وی برای ما کارت دعوتی فرستاده بود، و ما از روی کنجکاوی بدانجا رفتیم.

گفتم :

— زن جالبی است.

— البته این خانم ما را نمیشناخت، ولی همینکه در بان طبق معمول ورود ما را اعلام کرد، وی باستقبال ما آمده و گفت : « اوه ، یادم آمد شما دوستان « جاک » هستید طفلك ! خواهش میکنم بفرمائید ورقص « لیفار » را تماشا کنید این همان لیفار معروف روسی است ». بعداز این حرف ما را گذاشت و باستقبال سایر مهمانان رفت که کم کم از راه میرسیدند. ولی پیش از رفتن، نگاهی دقیق بسراپای من افکند تا ببیند که من بچه اندازه در جریان راز پنهانی او هستم، وفوراً دریافت که من همه چیز را میدانم.

شوهرش با اعتراض گفت :

— چرند نگو. چطور ممکنست تنها با یک نگاه

این خانم فهمیده باشد که تو چه فکر میکنی و تو هم با همان یک نگاه فهمیده باشی که او چه فکر میکند؟

— شما مردها اصلاً شعور این جور چیزها را ندارید. اما من واين خانم ميدانيم که در آن يك نگاه همهچيز را بهم گفتيم و خيلي خوشحالم که تمام آتشب مهمانی را براو تلغخ كردم.

— لاو بقهقهه خندید و من نيز لبخندی زدم.
خانم لاو ازمن پرسيد:

— اين خانم دوست تردیک شما است؟

— نه تا اين درجه. از پاترده سال پيش که با هم آشنا هستيم، گاه بگاه همديگر را مى بینيم و چندين بار مرا بخانه خود دعوت کرده است. شب نشينيهای او همیشه مجلل و پرسرو صداست و آدم غالباً در آن کسانی را می بیند که خيلي ميل دارد با آنها آشنا شود.

— عقیده شما درباره خودش چيست؟

— بنظر من اين خانم کم کم يکي از مشهورترین زنان لندن شده است. هم ديدنش مطبوع است و هم صحبت کردن با او. مخصوصاً خيلي مشوق موزيك و هنر است اما خود شما درباره او چه عقیده داريد؟

خانم لاو، با صراحة لهجه ناراحت کننده‌اي گفت:

— عقیده من اينست که اين خانم زيبا و مشهور و هنردوست، يكزن هرجائي کثيفي بيش نiest.

گفتم:

— اينهم يکنوع قضاوت است.
— ارتق، جريان را برای اين آقا تعریف کن.
لاو چند لحظه مردد ماند، سپس گفت:

— نمیدانم آیا حق دارم این داستان را حکایت کنم؟

— اگر تونکنی، من خودم این کار را میکنم.
لا و رو بمن کرد و گفت:

— بسیار خوب، حالا که اینطور است، جریان را برایتان میگویم. اینواقعه کمی پیش از آنکه ما برای مرخصی بلندن برویم، روی داد: در آنموضع من فرماندار محلی ناحیه «سانگور» بودم. یکروز من خبر دادند که یک نفر سفیدپوست در شهر کوچک دور افتاده‌ای در تردیک مصب رودخانه سلانگور مرده است. تا آنروز من اصلاً خبر نداشتم که یک اروپائی در این محل زندگی می‌کند. فکر کردم که بهتر است شخصاً بمحل واقعه بروم. سوار قایق شدم و رفتم، و وقتی که بدانجا رسیدم، بتحقیقات محلی پرداختم. پلیس هیچ اطلاعی درباره مردی که مرده بود نداشت، فقط میدانست که وی از دو سال پیش در آنجا با یک زن چینی زندگی میکند. دو پاسبان با خودم برداشت و همراه آنها بخانه متوفی رفتم، و از راه پلکان چوبی کشیف بدبوئی با تاقی رسیدیم که وی در آن زندگی کرده و در همانجا مرده بود. در زدیم و زن چینی نسبتاً جوانی اشکریزان در را باز کرد. اطاق در واقع پستوی محقری در زیر شیروانی بود که فقط یک پنجره بیرون داشت و ازین پنجره نور ضعیفی بدان میتابفت. اثاثه آن منحصر بیک میز چوبی و یک صندلی دسته شکسته بود. اکتار دیوار، روی سفره‌ای، جسدی را گذاشته بودند بی اختیار

پنجه را باز کردم تابوی ناراحت‌کننده اتاق بیرون برود، ولی آنچه بیشتر استشمam میشد، بوی تریاک بود، نه بوی مرده. روی میز یک چراغ شیره‌کشی و یک سوزن بلند نگاری دیده میشد، اما چپق شیره را پنهان کرده بودند.

نشش مرده از پشت روی میز بود و پوشش آن منحضر بود بیک پیراهن دراز چینی ویک جلیقه. موهای او بلند و جوگندمی بود. از همان نظر اول معلوم میشد که وی سفیدپوست است هیچ اثر ضرب یا جراحتی که مرگ اورا غیرطبیعی نشان دهد در روی نبود، اما دیگر در تن او بجز پوست و استخوانی دیده نمیشد. از صاحب دکانی که زیر این اطاق بود، و از زن چینی، سووالاتی چند کردم، و پاسبانی که همراهم بود گفته‌های ایشان را تأیید کرد، معلوم شد که مرد درین اوآخر خیلی سرفه میکرده و گاه بگاه نیز در اخلال سینه او خون دیده میشده است، تمام قرائن دال براین بود که وی باید از بیماری سل مرده باشد، بخصوص که دکاندار چینی از افراد او در کشیدن تریاک داستانها میگفت. ظاهرآ زن چینی سخت عاشق او شده بود، و از دوسال پیش با عوائد ناچیزی که داشت زندگی خودش واورا اداره میکرد.

دستورهای لازم را برای دفن او دادم ولی میل داشتم هویت این سفید پوست گمنام را بدانم. از زن چینی پرسیدم که آیا از متوفی مایملکی مانده است یا خیر. با توجه بحقارت فوق العاده اتاق ممکن بود این

سؤال احمقانه بنظر رسد ، ولی زن چینی بشنیدن حرف من بسمت گوشه‌ای از اطاق رفت و چمدانی را گشود و از آن بسته مربع شکلی را بقطع دو کتاب عادی که بر روی هم گذاشته باشد بیرون کشید که در یک لفاف روزنامه پیچیده شده بود . بسته را باز کردم . در داخل آن لفاف دیگری از کاغذ سفید بود ، که در روی آن با خطی که نماینده ظرافت و اطلاع نویسنده آن بود ، نوشته شده بود : « توسط آقای فرماندار محل تقاضا میشود این بسته را شخصاً به « کنتس کاستلان » لندن کارلتون‌هاوزترس ، خانه شماره ۵۳ تحويل دهند » .

« فرماندار محل » در آنموقع خودم بودم ، و بنابراین ، این مأموریت از طرف متوفی بمن واگذار شده بود . موضوع مرموز و جالب توجهی بود و من طبعاً وظیفه داشتم که این بسته را باز کنم . ریسمانرا بریدم ، و با باز کردن لفاف ، چشم به قوطی سیگاری از طلا و پلاتین افتاد خودتان فکر کنید که چقدر از این بابت تعجب کردم ، زیرا در وضع زندگی حقیرانه اینمرد و زن ، چنین قوطی سیگاری برای آنها ثروتی بشمار میرفت . بجز این قوطی سیگار ، فقط یک دسته پاکت و نامه درین بسته بود . این نامه با همان خط روی لفاف نوشته شده بود و امضای همه آنها فقط یک حرف «ج» بود . شماره آنها چهل تا پنجاه تا بود . و من طبعاً نمیتوانستم همه را در همانجا بخوانم ، ولی یک نگاه سطحی بمن فهمافتد که همه آنها نامه‌های عاشقانه‌ایست که بیک زن نوشته شده است . فوراً زن چینی را بتزد

خود خواستم و اسم متوفی را برسیدم . اما وی اسم او را نمیدانست ، یا نخواست بگوید . از آنجا با قایق برگشتم و ماجرا را برای زنم حکایت کردم .
فرماندار بسمت زنش نگاه کرد و لبخندی زد .

زنش گفت :

– نمیدانید با چه مصیبته شوهرم را وادار کردم که بگذارد من این نامه‌ها را بخوانم . دوپایش را در یک کفش کرده بود و میگفت که این نامه‌های خصوصی است و ما حق خواندن آنها را نداریم . بالاخره من حقهای زدم که مؤثر شد . گفتم : « مگر تو نباید تمام وسائل را برای شناختن هویت متوفی بکار بیری ؟ » آنوقت وی حاضر شد که من این کاغذها را بخوانم تا شاید اسم مردی را که مرده بود در آنها پیدا کنم .

پرسیدم :

– بالاخره بدین منظور رسیدید ؟

– نه .

– مگر هیچ آدرسی در آنها نبود ؟

– چرا یک نشانی بود که بکلی برای ما غیرمنتظره بود . بیشتر این نامه‌ها مارک چاپی « فورین آفیس » (وزارت خارجه انگلستان) را داشت .

– چیز غریبی است .

– بلی ، ومن واقعاً نمیدانstem چه کنم . اول بفکر افتادم که نامه‌ای به لیدی کاستلان بنویسم و جریان امر را بدو اطلاع دهم ، ولی احتمال دادم که این نامه من برای او مایه درسر شود ، زیرا متوفی صریحاً از من

خواسته بود که بسته را با دست خودم بدین خانم بدهم .
بالاخره بسته را دوباره پیچیدم و در صندوق گذاشتم و
چون قرار بود در فصل بهار برای مرخصی بانگلستان
برویم ، بهتر دیدم که تا آن موقع این بسته را در همانجا
باقی گذارم ، زیرا لحن این نامها طوری بود که ممکن بود
برای گیرنده آنها مایه رسوانی شود .

خانم لاو گفت :

— شوهرم خیلی با احتیاط حرف میزند . حقیقت
اینست که از این نامها تمام جریان واقعه و آنچه میان این
خانم و صاحب نامها گذشته بود معلوم میشد .

دوباره لاو اعتراض کنان گفت :

— ولی ما حق نداریم راز دیگران را برای این
آقا بگوئیم .

گفتگوی کوتاهی میان این دو درگرفت که مثل
همیشه پیروزی خانم منجر شد . و در نتیجه لاو و
زنش ماجرا را چنانکه روی داده بود برای من حکایت
کردند .

از لحن نامها ، ایشان فوراً پس برداشت که
نویسنده آنها که فقط «ج» امضا میکرد ، باحتمال قوی
یکی از کارمندان وزارت امور خارجه انگلستان است
که سخت دلداده لیدی کاستلان بوده ، و این خانم نیز
با ظهار عشق او پاسخ مثبت داده است . نامه‌هائی که
میان این دو دلداده روبدل میشد ، بسیار شاعرانه و
عاشقانه بود . در این نامها هر دو عقیده داشتند که
این عشق ، عشقی جاودانی است . هر دو همیشه سعی میکرد

شدت علاقه و اشتیاق خود را در غیاب او ، بوی بفهماند وزن نیز با جملات آتشین نشان میداد که عشق او نسبت بوی اگر زیادتر نباشد ، کمتر از او نیست .

درین موقع بود که حادثه نامطلوب روی داد .

چطور و برای چه چنین شد ؟ نامه‌های «ج» هیچ قرینه روشنی درین باره بدست نمیداد . بهر حال جریان چنین بود که لرد کاستلان ، شوهر این خانم ، بدین ماجرا پی برد ، و نه فقط سوءظن پیدا کرد ، بلکه مدرک روشنی برخیافت زنش بدست آورد ، در نتیجه میان زن و شوهر گفتگوئی سخت در گرفت که در دنبال آن زن بخانه پدرخود رفت و لرد کاستلان اعلام داشت که قصد متار که دارد . از آن پس لحن نامه‌ها تغییر کرد . ج . بیلرنگ کاغذی بليدي کاستلان نوشته و خواهش کرده که او را بهبیند . ولی ليدي کاستلان بدو نوشته که اين کار بصلاح آن دو نیست . زيرا مایه اوقات تلخی پدرش خواهد شد . «ج» نوشته که اميدوار است هر چه زودتر طلاق عملی شود تا او و محبوبه اش بتوانند باهم ازدواج کنند . درین نامه‌ها همه جا اثر عشقی سوزنده از پيش پیدا بود .

درین رشته نامه‌هائی که رد و بدل شده بود ، جز نیمی از آنها که نامه‌های مرد بود در دست «لاو» و زنش نبود ، ولی از فحوای آنها رئوس مطالب نامه‌های زن نیز معلوم می‌شد . زن ، در آغاز ، این حادثه را با وحشت و هراس تلقی کرده بود . بطوریکه هیچیک از گفته‌های آرام‌کننده مرد در او مؤثر نمیشد . مرد

بوی نوشته بود که از ترک خدمت وزارت خارجه هیچ تأسفی ندارد ، و خیلی آسان می‌تواند شغلی در یکی از مستعمرات پیدا کند ، یقین دارد که درین زندگی تازه هر دو خوشبخت خواهند شد . از بابت رسائی هم زیاد نگران نباید بود ، زیرا این قبیل جنجل‌ها خیلی زود فراموش می‌شود ، و مخصوصاً دور از انگلستان هیچ کس بیاد آن نمی‌افتد .

ظاهرآ درین موقع بود که زن با لحن نسبتاً خشن جواب نوشته بود . نوشته بود که از طلاق متنفر است و حاضر نیست لندن را که همیشه در آن زیسته است ترک گوید و خودش را دریک مستعمره دورافتاده زنده‌بگور کند . آنوقت مرد ، با لحنی دردآلود بوی جواب داده بود که هر طور میل او باشد وی نیز چنان خواهد کرد . بدان شرط که از عشق او دست برندارد . فکر اینکه این فاجعه باعث تغییر فکر و نظر محبوبه او درباره وی شده بود سخت آزارش میداد . خودش هم منکر نبود که علیرغم خود زنیرا که دوست میداشته در محظوظ عجیبی گذاشته است ، و با آنکه درین تقصیر هر دو شریک بودند ، وی با اصرار فقط خودشرا گناهکار میدانست ولی درباره آنخانم ، ظاهرآ وضع بصورت غیرمنتظره ، اندکی بهتر شده بود ، زیرا لرد کاستلان دیگر آن سر سختی پیشین را نشان نمیداد ، و شاید اختلاف این دو میتوانست منجر بسازش و آشتی شود . به حال ، معلوم نیست زن درین باره با چه لحنی صحبت کرده بود که «ج» ناشناس غرق در نومیدی شده بود . در طول چند

نامه ، با التماس و استغاثه ، ازو خواسته بود که عشق شیرین خودشانرا از یاد نبرد ، و او را تنها و نومید بحال خود رها نکند . گفته بود : « مگر بارها بهم نگفتیم که عشق ما زوالناپذیر است ؟ » درین نامه‌ها دیگر وی نتوانسته بود پرده بر روی درد ورنج طاقت‌فرسای خویش کشد . اما در طول چند روز بعداز نامه آخرین ، علی‌الظاهر هیچ جوابی بدونرسیده بود ، ووی نمیتوانست علت این سکوت را دریابد .

از خود میپرسید که آیا نامه‌های او به محبوش رسیده است یا نه ، و بهر حال رنجی طاقت‌فرسا و کشنه تحمل میکرد . در آنموقع بود که آن ضربت نهائی که میبایست بکلی خوردش کند بروی وارد آمد . زن بدو نوشته بود که اگر از خدمت در وزارت امور خارجه استعفا کند و برای همیشه انگلستان را ترک گوید . شوهرش حاضر است دوباره او را بنزد خود بپذیرد و جواب « ج » جواب یک قلب مجروح و پاره بود .

خانم لاو بمن گفت :

— او مثل همه مردها ، توانست بفهمد که چطور بازیچه قرار گرفته است .

از آنچه شنیدم خیلی متعجب شدم ، زیرا کمالهای دراز بود لیدی کاستلان و شوهرش را می‌شناختم . در زمان آن شب‌نشینی مجلل لیدی کاستلان که من و آقا و خانم لاو از مدعوین آن بودیم ، لرد کاستلان معاون وزارت کشور انگلستان بود ولی من او را خیلی کم میدیدم . لیدی کاستلان در آنموقع یکی از زیباترین

زنان لندن بشمار میآمد ، و در منتهای شکفتگی و شهر- آشوبی بود ، رنگی روشن و بسیار جذاب و چشمانی درشت و آبی و گونه‌هائی بر جسته داشت . گیسویش بر نگ بلوطی روشن و پر موج بود و طرز راه رفتنش بقدری مطبوع بود که هر کس بی اختیار هوس تماشای آنرا میکرد . بنظر میآمد که کاملاً بر روح و فکر خود مسلط است ، و جداً باعث تعجب من بود که وی عشق یا هوی بدان شد که درین نامه‌ها منعکس بود احساس کرده باشد .

خوب که بخاطره خود مراجعت کردم بیادم آمد که چند سال پیش شایعاتی درباره بروز شکر آبی میان این خانم و شوهرش شنیده بودم ، ولی در آنموضع هیچ اطلاع دقیقی درباره علت این اختلاف در دست نبود ، و اندکی بعد نیز که ایندو را باهم دیده بودم بنظرم آمده بود که هیچ اختلاف و نقاری میان آنها نیست .

یقین دارم که لرد کاستلان ، بعداز کشف این راز که میان زن او و یک عضو ساده وزارت خارجه انگلستان روابط خاصی برقرار است سخت خشمگین شده و میان او و زنش تراع شدیدی در گرفت . پدر لیدی کاستلان از سالها پیش معاون وزارت امور خارجه انگلستان بود ، وهیچ چیز برای حیثیت و عنوان او بدتر ازین نمیتوانست باشد که لرد دختر اورا بعلت وجود روابط نامشروع با یکی از زیر دستان وی طلاق دهد . در عین حال خیال میکنم برای لرد کاستلان هم خیلی نامطبوع باشد که همه بفهمند میانه او و زنش بر سر مردی که فاسق زن

او بوده بهم خورده است ، زیرا برای خیلی از مردان تحمل چنین نقشی بسیار دشوار است . بهر حال ، مسلم است که از جانب کسان هردو طرف فشارهایی برای واداشتن این زن و شوهر بسازش و آشتی بدانها وارد آمد ، بشرط آنکه « مرد دوم » ازین میانه ناپدید شود ، و خیال میکنم که لیدی کاستلان اجرای این قسمت از برنامه را بعهده گرفت .

در ضمن آنکه من سرگرم این فکرها بودم لاو همچنان بگفتن بقیه داستان خویش مشغول بود :

— نمیدانستم چگونه باید با لیدی کاستلان تماس بگیرم . چیزی که کارم را مشکل میکرد ، این بود که اسم این آدم را نمیدانستم . با این وجود ، وقتیکه من و زنم وارد انگلستان شدیم نامهای بدو نوشتم و بسوی اطلاع دادم که باید چند نامه و یک قوطی سیگار را از طرف مردیکه در منطقه اداره من در مستعمره ... مرده است شخصاً بدبست او دهم .

« جای تعجبی نبود اگر وی اصلاً بدبین نامه من جوابی نمیداد ، یا آنکه جواب من از طرف وکیل او بمن میرسید . اما دو روز بعد ، نامهای از طرف خود او بمن رسید که مرا برای ظهر روز ... در « کارلتنهاؤز » دعوت بمقابلات کرده بود .

« دیدار خانه مجلل لرد و تالار مهمانخانه باشکوه و آراسته آن با تابلوهای گرانبهائی که داشت مرا متوجه حقارت سرو وضع خود کرد ، ولی پیشخدمت مخصوص لیدی کاستلان ، مرا زود از این ناراحتی بیرون

آورد و خبر داد که خانم در اطاق دفتر خود منتظر منند. در اطاقیکه از مهمانخانه کوچکتر، ولی بهمان آراستگی و زیبائی بود، خانمی را در کنار بخاری ایستاده دیدم. بدو سلام کردم و با ناراحتی سر فرود آوردم، ولی وی بمن تعارف نشستن نکرد، و بیمقدمه گفت:

« از نامه شما اینطور فهمیدم که مایلید بعضی چیزها را شخصاً بدست من بدهید. خیلی متشرکم که زحمت آمدن بدینجا را برای اینمنظور بخود دادید.

« در ضمن صحبت، لبخندی نمیزد و کاملاً برخود مسلط بنظر میرسید. اما من خوب احساس میکرم که در زیر چشم سراپایی مرا بدقت بر انداز میکرد. راستش را بخواهید این نگاه او باعث ناراحتی من شد، زیرا هیچ خوش نمیآمد که مرا با چشم شوری که برای تقاضای شغل خدمت ارباب آمده باشد نگاه کنند. با لحنی خشک گفتم: « - احتیاج بتعارف نیست. این کمترین کاری بود که میتوانستم بکنم.

« بعد دستمالم را باز کردم و بسته نامه‌ها را از آن بیرون کشیدم و بدو دادم. آنها را بی‌ادای کلامی از من گرفت، ولی با وجود آرایش غلیظی که کرده بود. قول میدهم که رنگ و روغن صورتش مثل گچ سفید شده بود. حالت قیافه‌اش تغییر نکرد، اما دستهاش کمی لرزید، برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

« - اووه، معذرت میخواهم که شما را تعارف ننشستن نکردم.

« روی یک صندلی نشستم و تا چند لحظه احساس

کردم که وی نمیداند چه کند . بالاخره کشو میز تحریر را باز کرد و نامه هارا در آن گذاشت ، بعد در مقابل من نشست و سیگاری بمن تعارف کرد ، آنوقت بود که از جیب بغل نیمتنه ام ، قوطی سیگار را بیرون آوردم و گفت : « - خانم . من موظفم این امانت را نیز بdest شما دهم .

« قوطی سیگار را گرفت و بدان نگاه کرد .

سپس گفت :

« - از خیلی وقت پیش جک را میشناختید ؟

گفت :

« - اصلا او را نمیشناختم . حتی در تمام دوره

زنده گانیش او را ندیده بودم .

« - خبر مرگ او فقط توسط نامه شما بمن

رسید خیلی وقت بود که او را ندیده بودم . جک یک دوست قدیمی من بود .

« آیا واقعاً فکر میکرد که من نامه های جک را

نخوانده ام ؟ یا فراموش کرده بود که مضمون این نامه ها

چیست ؟ بهر حال ، درین چند لحظه وی از ضربت

اولیه بخود آمده و خونسردی خویش را بازیافته بود ، و

حالا دیگر با لحنی عادی و آرام حرف میزد :

بسادگی پرسید :

« - از چه مرضی مرد ؟

« جواب دادم :

« - از بیماری سل ، از تریاک ، از گرسنگی .

« اوه ! چه مرگ بدی !

« این جمله را با لحنی خیلی عادی و طبیعی گفت ، ولی خیال میکنم که از زیر چشم مرا بدقت میپایید تا بفهمد که اطلاع من از ماجراهی او و جك تا بچه اندازه است . قطعاً بهمین منظور بود که پرسید :

« این اماتتی‌ها چطور بدست شما رسید؟ »

« از متوفی چیز قابلی نمانده بود ، مجموع این اماتتها بسته‌کوچکی بود که روی آن ازمن تقاضاشده بود که آنرا شخصاً بدست شما بدهم .

« آیا لازم بود که بسته را باز کرده باشید؟ »

« دلم میخواست بتوانم شرح دهم که این سؤال با چه سردی زننده و نیشداری ادا شد ، احساس کردم که این بار رنگ من از خشم سفید شده ، و متسافانه من دیگر رنگ و روغنی بر صورت نداشت که این پریدگی رنگ را از چشم طرف پنهان کنم . با خشکی جواب دادم :

« خیال میکنم وظیفه من این بود که از تمام وسائل ممکن برای کشف هویت متوفی استفاده کنم .

« البته . مامور دولت باید طبق وظیفه خود عمل کند .

« بعد ازین حرف بمن نگاهی کرد که مفهوم آن مرخص کردن من بود . اما من نمیدانم چرا از جای خودم تکان نخوردم . خوش میآمد که از این راه انتقامی ازو گرفته باشم . بتفصیل شرح دادم که چگونه بربالای جسم‌متوفی رفتم و اورا در چه وضعی یافتم و چه گفتگوئی با یک زن چینی که ظاهرآ تنها کس او بود کردم . در

میان این صحبت، ناگهان در باز شد و مردی بلند قد و تقریباً پنجاه ساله بدرون آمد، اما بدیدن من برپای ایستاد و بخانم کاستلان گفت:

«— بیخشید. نمیدانستم گرفتار هستید.

«— اشکالی ندارد. بیائید تو. این آقا مستر لاو هستند.

«سپس لیدی کاستلان روبمن کرد و گفت:

— شوهرم را بشما معرفی میکنم.

«لرد کاستلان با یک اشاره سر با من تعارف کرد، ولیدی کاستلان با لبخندی آرام گفت:

«— مستر لاو از مالزی بدینجا آمده‌اند. معلوم

میشود این «جاك الموند» بیچاره مرد و این قوطی سیگار را برای من گذاشته است.

«— عجب! چه اتفاق بدی. چه وقت مرد؟

گفتم:

«— در حدود ششماه پیش.

لیدی کاستلان، از جا بلند شد و بمن گفت:

«— خیال میکنم گرفتاری زیاد داشته باشد و

نمیخواهم اینجا نگاهتان بدارم. خیلی متشرکم که بوصیت‌نامه جك عمل کردید و این همه زحمت بخودتان دادید.

«با لرد ولیدی کاستلان دست دادم و خدا حافظی

کردم، لیدی کاستلان گفت:

«— اگر چند روزی دیگر دو لندن میمانید،

خواهش میکنم در مجلس شب‌نشینی که هفته دیگر خواهم

داد شرکت کنید .
گفتم :

« - خیلی متشکرم ولی زنم هم بامن بمرخصی
آمده است .

« - چه بهتر . از دیدن خانم شما خیلی خوشحال
خواهم شد . کارت دعوت برایتان میفرستم .

« وقتیکه خودم را در خیابان یافتم احساس
راحتی کردم ، احتیاج شدید داشتم که تنها بمانم ؛ زیرا
حرف لیدی کاستلان ضربت روحی شدیدی بمن زده بود ،
تازه دانسته بودم که مردی که جسد نحیف‌شرا در آن اتاق
دورافتاده دیده بودم ، « جک الموند » بود که من او را
خیلی خوب میشناختم ، ولی حتی یک لحظه هم بر بالای
جسدهش بدین فکر نیفتاده بودم .

« من و « جک الموند » بارها باهم غذا خورده
و ورق بازی کرده و مسابقه‌های تنبیس ترتیب داده بسودیم ،
حالا که فکر میکردم او در چند قدمی من مرده و من
اصلا از او خبر نداشته‌ام ، از خودم خجالت میکشیدم .
حتی خود او هم نخواسته بود دو کلمه‌ای برای من
بنویسد و مرا بربالین خود بخواند . از فرط ناراحتی
بپارک سن جمیس رفتم و مدتی روی نیمکتی نشستم » .

از لاو پرسیدم :

- چطور شد با جک آشنا شدید ؟

- جک در مؤسسه بزرگ « دکستر و فارمیلو »
کار میکرد . موفقیت خوبی داشت و از انگلستان نامه
های معرفی مؤثری برای فرماندار کل مالزی و سایر

مقامات عالیرتبه اینجا آورده بود . در آنموقع ، من در سنگاپور بودم و خیال میکنم که اورا برای اولین بار در باشگاه سنگاپور دیدم . در همه بازیها ، جک تسلط و اطلاع زیاد داشت . در آنجا هم هیچکس نبود که او را بیند وازو خوش نماید .

— مشروب زیاد میخورد ؟

— نه . اصلا نمیخورد . نمیدانید چقدر دوست داشتنی بود . زنها دیوانه او بودند و حق هم داشتند . من در همه عمرم مردی بدین آراستگی و زیبائی کمتر دیده ام . بی اختیار نگاهی بخانم لاو کردم و نمیدانم چرا از نگاه من سرخ شد . لاو در دنبال سخن خود گفت :

— گمان میکنم پنج شش سال درینجا ماند و حتی بعنوان مرخصی بانگلیس برنگشت . ما همه میدانستیم که وی قبلا عضو وزارت خارجه انگلستان بود ، اما وی ازین بابت تفاخری نمیکرد و اصلا اینطلب را بروی خود نمیآورد ، شبی که بالآخره وی میباشد فردای آن بانگلستان برود ، در اینجا جشن مجللی در باشگاه «اروپا» بافتخار او دادند . ما همه تقریباً مست شده بودیم و تا صبح بسلامتیش فریاد کشیدیم و ویسکی خوردیم . در اسلکله ؛ عده خیلی زیادی برای مشایعتش آمده بودند ؛ در صورتیکه وی فعلا برای ششماه مرخصی بانگلستان میرفت . همه دلشان میخواست که او هرچه زودتر مراجعت کند . ولی کاش برنگشته بود .

— چرا ؟ مگر چطور شد ؟

راستش را بخواهید خودم هم درست نمیدانم زیرا

در موقع بازگشت او بمنطقه‌ای شمالی تر از سنگاپور رفته بودم. و اینگهی تماس خصوصی با او نداشتم؛ زیرا با آنکه او پسر بسیار خوبی بود؛ معهدها اختلاف سطح طبقاتیکه مخصوصاً در مستعمرات میان کارکنان مختلف حکم‌فرماست همیشه دیواری میان دسته ما و دسته او حائل داشت.

دوستان و معاشران او از حیث مقام و درجه از ما بالاتر بودند؛ بدینجهت پس از عزیمت از سنگاپور؛ من و زنم اورا بکلی فراموش کردیم. اما یکروز در باشگاه اروپائیها شنیدم که دو نفر از دوستان من «والتون» و «کنینک» درباره او صحبت میکردند. «والتون» تازه از سنگاپور آمده بود و برای رفیقش جریان مسابقه چوگان بازی پرهیجانیرا که چند روز پیش در سنگاپور صورت گرفته بود حکایت میکرد و کنینک ازو پرسید:

« - جک الموند هم بازی میکرد؟

« - نه. دوشه ماه پیش از دسته چوگان بازها اخراجش کردند.

« خودم را داخل صحبت آنها کردم و پرسیدم:

« - عجب. برای چه اینکار را کردند؟

« والتون با تعجب گفت:

« - چطور؟ مگر خبرنداری؟ این بیچاره جک دیگر حسابش پاک شده است.

« - چرا؟

« - الکل! روز و شب الکل!

« کنینک اضافه کرد:

« - و تریاک.

« والتون در تایید سخن او گفت :

« - بلى . منهم این موضوع را شنیده‌ام . با این
ترتیب حساب الموند پاک است .

« کنینک قدری فکر کرد و بعد فیلسوفانه گفت :

« - اگر دست از الکل و تریاک برندارد ؛ شغلش
را هم از دست خواهد داد .

« من از این حرفهای آنها سر در نمی‌آوردم زیرا
نمیتوانستم تصور کنم که جک تا بدین حد تغییر کرده
باشد . ولی والتون برای من توضیح داد که از مارسی
تا سنگاپور در کشتی با جک همسفر بوده و در تمام طول
راه جک ناراحتی روحی داشته ، بطوریکه برخلاف نشاط
و حرارت سابق اصلاً علاقه بهیچ چیز نشان نمیداده است .

بهر حال وقتیکه جک دوباره مشغول کار شد ،
همه فکر کردند که دیر یا زود دوره این ناراحتی و نومیدی
او بیایان خواهد رسید ووی دوباره همان جک زنده دل
و پرشور گذشته خواهد شد . اما درست بخلاف این شد ،
یعنی جک روز بروز مأیوس تر و افسرده‌تر شد . خیلی از
کسانیکه واقعاً دوستش داشتند با تمام توانائی خود کوشیدند
که کاری برای او بکنند و همه کوشش‌های آنها بی‌نتیجه
ماند ، جک هر روز خشن‌تر و شرورتر شد واز زورنجی
خود همه دوستانش را از خود آزرد . اندک اندک از دعوت
او بکاخ فرمانداری خودداری کردند و غالب خانواده‌ها
درهای خانه خویش را بروی او بستند .

« چندماه بعد ، من خودم برای مأموریت بسنگاپور
رفتم . همان شب اول ، در باشگاه اروپائیها ، احوال جک

را پرسیدم ، معلوم شد که شغلش را از دست داده بود زیرا غالباً چند روز پیاپی ، بی‌دلیل از رفتن بدفتر کارشن خودداری می‌کرد . چندین نفر شغل‌های دیگری بسوی پیشنهاد کرده بودند ، ولی تدریجاً برای همه مسلم شد که دیگر امیدی بدونیست . درین موقع بود که جاک علاوه بر شرابخواری مفرط ، بکشیدن تریاک پرداخت و این‌بار شغل ناچیز تازه خودش را هم از دست داد . دیگر کسی نمیتوانست او را بشناسد ، زیرا آن آراستگی و شیکی گذشته او ، جایش را به ژولیدگی و پریشانی و آشفتگی لاقیدانه و وحشت‌آوری داده بود . بدتر از همه این بود که نه تنها خودش کاری برای نجات خویش نمیکرد ، بلکه دلش میخواست دیگران نیز او را بکلی فراموش کنند و کاری بکارش نداشته باشند . مثل این بود که اصرار داشت هر چه زودتر تا پست‌ترین درجه انحطاط و بدبهختی سقوط کند . یک‌روز ناگهان وی مفقود شد ، بعضی فکر کردند که بانگلستان بر گشته است ، برخی هم گفتند که بیکی از مستعمرات رفته ، به حال دیر یا زود فراموشش کردند . قطعاً بهمین جهت بود که آنروز که من خودم را بر بالای نعش یک آدم نحیف و ریشو و کشیف یافتم که پیراهن چینی بلندی بر تن داشت و در گوشه یک اتاق متغصن از طبقه دوم بیک خانه محقر دور افتاده چینی بر زمین گذاشته شده بود ، حتی یک لحظه بفکرم نرسید که ممکنست این آدم «جاک‌الموند» باشد . درین هنگام ، چندین سال بود که من اصلاً صحبتی ازو نشنیده بودم .

خانم لاو با چشم‌انداز اشک‌آلوده گفت :

— فکر کنید که بیچاره درینمدت چه رنجی تحمل
کرده و چقدر عذاب کشیده است .
لاؤزیر لب اظهار داشت :

— همه این معما برای من لاينحل مانده است .

پرسیدم :
چرا ؟

— آخر اگر وی واقعاً بدین درجه مایوس و خسته
بود ، چطور در طول چند ساله اول توانست بدین مهارت
این نومیدی و رنج خود را از همه پنهان بدارد ؟ اگر
بنابود حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده بود تا این حد
تأثیر بد در روحش باقی گذاشته باشد ، میباید این امر
در همان اول کار که هنوز خشم تازه بود روی داده باشد .
در صورتیکه درست در همان موقع بود که او در منتهای
خوشحالی بود بطوریکه اثر کمترین ناراحتی در او دیده
نمیشد و این خوردشدگی ، فقط حالا در او بروز کرده که
سالها از آن اتفاق گذشته است .

خانم لاؤ گفت :

— قطعاً در این سفر آخری که او برای گذراندن
چندماه مرخصی خود بلندن رفته ، اتفاق تازه‌ای افتاده
است .

— بهر حال هیچ وقت سر ازین کار در نخواهیم
آورد .

با لبخند گفتم :

— اما ، خیلی آسان میتوان حدس زد که بلندن چه
اتفاق افتاده اینجاست که باید رمان نویس از حس روانشناسی

خود کمک بطلبید . میل دارید آنچه را که بعقیده من روی
داده باشد برایتان حکایت کنم ؟
— البته بگوئید .

— من خیال میکنم ، که در پنج ساله اول ، همین
حس فداکاری و گذشتی که وی کرده بود برایش مایه
قوت قلب بود . جک روح جوانمردی و مردانگی فراوان
داشت ، و بهمین دلیل بود که از همه آنچه برایش عزیز
بود بخاطر نجات زنی دست برداشته و آینده و شهرت و
سعادت خود را فدای او کرده بود و این ، گذشت مردانه
بدو یکنوع مستی رضایت‌آلود بخشیده بود .

شاید بنظر تان عجیب آید اگر بگویم که وی از
همین جهت سعادتمند بود که حس میکرد سعادت خود را
قربانی زنی کرده که ارزش این چنین گذشت و فداکاری
را داشته است . بالاخره موقعی پیش آمد که وی بانگلستان
بازگشت ، و درین بازگشت ، برایش یقین بود که همچنانکه
خودش عشق سوزان خویشا نسبت بدین زن حفظ کرده ،
او را نیز مثل گذشته در دل عاشق خواهد یافت ، درست
چه انتظار داشته نمیدانم ، ولی خیال میکنم که فقط دل او
بدان خوش بوده که قلب او را همچنان متعلق بخود بداند
ولو آنکه هیچ توقع دیگری ازو نداشته باشد . اما در
ملاقاتها و مهمانیها و شب نشینیها به اشتباه بزرگ خود
پی برد . خوب دریافت که دیگر در قلب آن زنی که معبد
او بوده هیچ جائی ندارد ، زیرا اصلا این زن او را از
زندگی خود واژ خیال خود طرد کرده است دریافت که
آن زن عاشقی که پنجسال پیش تر کش گفته بود ، امروز

زنی حسابگر و «خانم» و احتیاط کار شده که هرجور خیالی ازین قبیل ، به خانمی و وقارش لطمه میزند . و در دنبال این نکته ، براز مهم دیگری پی برد ، یعنی دانست که این زن هرگز او را بدانصورت که خودش او را دوست داشته ، دوست نداشته است . شاید هم برای نخستین بار دریافت که در فداکاری خود ، در حقیقت بازیچه و آلت دست او شده ، مثل یک عروسک ، درست بهمان صورتی عمل کرده که این زن میخواسته و نقشه آنرا کشیده بوده است ، زیرا آن عشق سوزان که وی در عالم خیال خود مجسم کرده ؛ از طرف این زن جز درهمان عالم خیال او وجود نداشته و برای این خانم نیز ، مثل غالب زنان ، عشق جز هیجانی زودگذر نبوده که دوباره جای خود را بهمان حسابگری زندگی عادی زنانه داده است . آنچه برای اینزن ، واقعاً اهمیت داشت یک اسم اشرافی و ثروت و شهرت اجتماعی و امکان مجلس آرائی بود ، و در راه تامین همین هدفها برای این زن بود که او آینده و موفقیت و دوستان و شانس‌های ترقی و ایدآل زندگی خود ، یعنی هرچه را که برای او در عالم ارزش داشته ، فداکرده است . وقتیکه جک الموند ، بطور مسلم دریافتکه که این زن بنا حسابگری و نقشه‌کشی شیطانی او را ملعبه و بازیچه خود کرده و بانهايت بیخیالی زندگی او را از میان برده است تا مقام و شهرت و ثروت خویش را حفظ کرده باشد ، ناگهان خورد شده است ، از آن پس دیگر وی بهیج چیز پا بسته نبوده و شاید موحشترین شکنجه برای او این بوده که در ته دل خود همچنان لیدی کاستلان را دوست میداشته

است . بنظر من هیچ عذاب روحی بالاتر ازین نیست که انسان حس کند کسیرا با تمام قوای خود ، با همه نرات وجود خود دوست دارد . و در عین حال بداند که این آدم ، آدمی است که ارزش این محبت را ندارد . شاید بهمین دلیل بود که وی دست بتیریاک زد ، تا بلکه خاطره رنج آور او را فراموش کند ، زیرا دیگر میل بپیروزی درین کشمکش را نداشت ، اصلا میل بمبارزه نداشت . بهر حال ، من نمیتوانم اورا درین میان محکوم بدانم .

چیزیکه از گفتن آن خودداری کردم این بود که شاید اگر جاک الموند مژه‌هائی بدین بلندی و چشمانی بدین خوش نگاهی نداشت ، تا حالا وزیر مختار یا سفیر در یک کشور دور دست شده بود و شاید هم پست آینده او سفارت کبرای انگلستان در پاریس بود . که میداند که گاه چیز-هائی که اصلا ما بدانها فکر نمیکنیم ، چه نقش بزرگی در سرنوشت ما دارند !



در یکی از غرفه‌های زیبایی رستوران «ووازن»، یک مجلس شام ظریف، از آنمجلس هائی که گاه بگاه بصورت «دوره» میان مردان برگزار می‌شود و برای دسته روشنفکری از پاریسی‌ها که هم ظریف و باذوق و هم اهل کار و فعالیت هستند از اصول زندگانی اجتماعی بشمار می‌آمد برقرار بود. این «دوره‌ها» بدروستان دور و تزدیک، که اشتغالات مختلف روزمره در تمام طول هفته و گاه در عرض ماه از همیگر بیخبر یا دور نگاهشان میدارد، فرصت آن میدهد که ساعتی چند دورهم بنشینند و از «توقف مشترکی» در گیرودار زندگی در کنار یکدیگر برخوردار شوند.

آن شب، درین «دوره» عده‌ای کمتر از همیشه شرکت داشتند. هوای بد، گیریپ ناگهانی و بیموقوعی برای پاریس ارمغان آورده بود که بسیاری از پاریسی‌ها را در عرض چند روز بستری کرده بود. از طرف دیگر

آخرین پرنده‌های فصل، عده زیادی از شکارچی‌های کهنه‌کار را باطراف واکناف یا به استانهای دیگر فرانسه کشانده بود.

بهرحال تیجه این شده بود که از دوازده نفر دوستان «دوره» آن شب فقط شش نفر در سر پست خود حاضر شده بودند. اینها عبارت بودند از: مگره مجسمه‌ساز بزرگ پاریسی؛ دکتر تاورنیه؛ کنتیلوا صاحب کارخانه های بزرگ اتومبیل‌سازی فاتر، هربلن نویسنده معروف که نمایش نامه «فیلیده» او در همان موقع در اپرا کمیک با موقیت تمام بازی می‌شد، رئیس شهر بانی پاریس، و بالاخره «ویژه بوکار» سردفتر مشهور که ریاست کانون سردفتران را داشت. بغیر از هربلن که سیگارهای معمولی می‌کشید و هر کدام از آنها را نیمه کاره دور می‌انداخت و سیگار تازه‌ای روشن می‌کرد، بقیه بکشیدن سیگارهای بزرگ برگی مشغول بودند و در ضمن کشیدن سیگار قهوه «فیلتر» مطبوعی را که پیشخدمت در برابر چشم آنها درست کرده بود مینوشیدند.

بطریهای لیکور تقریباً دست نخورده مانده بود، زیرا تمام این دوستان که آدمهای موقر و سنگینی بودند، جزو اتحادیه مخالفین باده‌خواری بودند و بارها در گفته‌ها و نوشت‌های خویش صحبت از «زهری بنام الکل» کرده بودند که جامعه فرانسه را مورد تهدید قرار داده است.

تدریجاً گرمی دلپذیر غذای مطبوع ورنگارنگ، حاضرین را بنشاط آورده بود. هربلن و تاورنیه که هردو در حرف زدن ید طولائی داشتند و استادان فن مجلس آرائی

بودند ، درباره ریزه کاریهای زندگی پاریسی و آخرین اسرار پشت پرده خانواده‌ها و اشخاص سرشناس بسخن پرداختند و از ماجراهای مختلف عاشقانه هفته بتفصیل گفتگو کردند . «مگره» داستانی از کارگاه خود حکایت کرد که مخصوصاً از لحاظ لهجه ایالتی خاص او خیلی جالب بود . هربلن و رئیس شهربانی با گوشه و کنایه در باره زنان و نقش آنها در زندگی پاریس بطور کلی در امور روزمره زندگی مردان بسخن پرداختند . هردوی اینها ازدواج کرده و از زندگی زناشوئی خود راضی بودند ، بدینجهت سخنانشان بیشتر درباره محاسن زندگی خانوادگی و زوجه خوب دور میزد . در عوض «مگره» که با یکی از مدل‌های زیبا ولی اهل دل خود ازدواج کرده بود ، و کنت بیلووا که همه می‌دانستند روابط او و زنش تعریفی ندارد ، عقیده داشتند که هرچند توافق روحی زن و شوهر بسعادت خانواده کمک می‌کند ، ولی امکان چنین توافقی خیلی کم است ، و بطور کلی ازدواج قماری است که باخت آن خیلی بیشتر از برد است .

وقتیکه همه حاضرین ، باستانی «ویژه» سرففتر که خاموش مانده بود درین باره صحبت کردند ، بیلووا رو بدو کرد و پرسید :

— استاد ویژه ، شما درینمورد چه فکر می‌کنید ؟

— من خودم مجرد هستم .

تاورنیه با خنده گفت :

— راست است . ولی خیلی مضحك است که استاد ویژه ، معروفترین سرففتر پاریس ، و رئیس کانون

سردفتران ، هنوز «پسر» باشد . باید قانونی وضع کرده باشند که از اینکار جلوگیری کند . قطعاً این دوست ناقلاً ما خواسته است آزادی کامل خود را حفظ کند تا بتواند آماده خدمتگذاری بزنان زیبای مشتری خود باشد .

استاد ویژه با وحشتی طبیعی و غیر ارادی که همه حاضرین را بقهرمانی واداشت ، فریاد زد :
— مشتری‌های زیبا ! خدا نکند .

مگر گفت :

— از طرز گفتش پیداست که ظاهر نمی‌کند .
خیال نمی‌کنم استاد «ویژه» طرفدار پرو پا قرص نهضت بانوان باشد .

ولی هر بلن درین باره با او همعقیده نبود ، زیرا رو به «ویژه» کرد و با شیطنت گفت :
— گمان نمی‌کنم اینطور باشد . یادت هست که در «کارتیه‌لاتن» در زمانیکه هر دو محصل بودیم دخترها از دست تو خواب راحت نداشتند !
ویژه که آرامش خود را بازگرفته بود با خنده جوابداد :

— مرضی بود که خوشبختانه علاج شد . از آن بلاها بود که بخیر گنست .

و چون دید که سایر دوستان با کنجکاوی بدومینگرنند ، در دنباله سخن خود گفت :
— بله . تب تندي بود ، اما زود عرق کرد . یادتان برود که منهم در وقت جوانی ، مثل همه جوانهای فرانسوی ،

عقیده داشتم که عالیترین نوع وقت گذرانی عشقباری با زنهای خوشگل است و اینکار نه فقط وقت گذرانی است، بلکه وظیفه‌ای است که هر جوان فهمیده‌ای بعهده دارد. سعی من این بود که کار و عشقباری را باهم ترکیب کنم و معجونی از هردوی آنها بسازم. اما تصادف خیلی زود درس تلحی بمن داد که آنرا بکار بستم و راحت شدم. اینست خلاصه داستان من.

ولی هربلن، غرغر کنان گفت:

- هیچ چنین چیزی نیست. ما حاضر نیستیم سرمان کلاه بگذاری، و جریان را با همین دو کلمه درز بگیری این که گفتی فقط نتیجه داستان است، نه اصل آن. و ماهم چندان بنتیجه اخلاقی داستان کار نداریم؛ بخودش کار داریم، باید زحمت بکشی و اصل ماجرا را برایمان نقل کنی. قرار نیست فقط من و تاورنیه پرحرفی کنیم و شماها با خیال راحت سیگار بکشید!

سایر حاضرین سمت «هربلن» را گرفتند و سردفتر بالآخره ناچار شد نظر ایشانرا بپذیرد و بنقل داستان خود پردازد. پکی بسیگار زد و گفت:

- ماجرای من بطور خلاصه چنین است: بیست و نه سال داشتم و همه کاره عمومیم مسیو «بوکار» بودم که سردفتر بسیار معروفی بود و من بعدها جانشین او شدم. وقتیکه می‌گوییم همه کاره، منظورم اینست که با وجود اینکه سمت و عنوان رسمی نداشتم، عملاً دست راست عمومیم بودم.

دفتریار رسمی پیرمردی بیحال بود که دائماً از

تنگ نفس مینالید و حوصله کار کردن نداشت . مسیو بوکار این دفتریار را از راه نوع دوستی در خدمت خود نگاهداشته بود و تصمیم داشت ویرا همچنان نگاهدارد تا وقتیکه پیرمرد بیچاره دیگر قدرت آمدن تا دفترخانه را هم نداشته باشد .

در عوض من با فعالیت و حرارت تمام کار می - کردم ، و کار خودم را هم خیلی دوست داشتم . میدانم که درنظر شما که هر کدام در عالم سیاست و اقتصاد و صنعت و علم و هنر مقامی بزرگ دارید تعجب آور است که جوانی بکار دفترداری و پرونده نویسی علاقه داشته باشد . علت اینست که شما نمیدانید کلمه سردفتر برای بسیاری از مردم پاریس چه مفهومی دارد . برای هزاران هزار از مردم ، سردفتر یعنی محافظ دارائی خانوادگی ، یعنی مشاور والدین ، قیم بچهها ، محروم اسرار شوهران و طرف اعتراف زنان ، یعنی کسیکه همه واقعیع مهم زندگی خانواده با دست او ثبت میشود ، و بهتر از هر کس دیگر میداند که چرا فلان طور و فلان طور شده ، و بهمین جهت غالباً از دستش ساخته است که درمورد مسائل اساسی تصمیمات لازم را بگیرد . تقریباً همه چیز را برای او حکایت میکنند و آنچه را هم که از گفتش خودداری میکنند ، او خود با آسانی حدس میزند .

هیچکس مثل او و باندازه او از جزئیات نقشی که پول و عشق ، این دو اهرم اصلی زندگی بشری ، در زندگی هر خانواده بازی میکنند اطلاع ندارد ، زیرا وی از فاصله‌ای بدان تردیکی که خود مایل است بدین مسئله

نظر میدوزد ، و اثر آنها را در همه اعضای یک خاندان
مورد مطالعه قرار میدهد .

من در بیست و نه سالگی ، همه این امکانات را
بحد کامل داشتم ، و خوب میتوانستم بریزه کاریهای پول
و هوس ، ایندو عاملیکه اساس تمام اسناد رسمی و جمله
پردازیهای ملقلق و طولانی و پراز سجع و قافیه محضر-
دارانست توجه کنم و آثار آنها را مخصوصاً در روی
مشتریهای زیبا ، مورد مطالعه قرار دهم .

بنابراین ، چنانکه گفتم ، من دفتریار بسیار خوبی
برای عمومیم بودم و اندک اندک مشتریها چه مرد و چه زن ،
عادت کرده بودند که بجای عمومیم ، مستقیماً با خود من
طرف گفتگو و مراجعته شوند ، طرز عمل من که سریعتر و
کاربرتر و جسورانه‌تر بود ، بیش از طرز کار عمومی من
که پیرو مكتب قدیم یعنی مكتب ابھت و وقار و طمائینه
و بالنتیجه کندي عمل بود مورد پسند غالب مشتریها بود .
ازین گذشته یک عامل دیگر نیز بنفع من در کار بود زیرا
که من در آن موقع جوانی زیبا بودم . و این زیبائی ،
فرصتهای مناسبی در عالم عشقیازی برایم پیش آورد .

عمو بوکار ، که با همه بیحالی ظاهری خود بسیار
ناقلانه باهوش بود و مخصوصاً روش بینی فوق العاده داشت ،
خطر اصلی را احساس کرده بود و غالباً بمن نصیحت
میکرد که :

« در مورد امور دفترداری ، حساب کار جدا ،
حساب عشقیازی جدا . هیچ وقت با یک خانم مشتری گرم
مگیر ». گاهی هم با لحن جدی‌تر میگفت :

« هیچوقت نباید معمار با بنا هم پیاله شود ». اما من ، هر باره با خودم میگفتم : « عمو از پیرو پاتال‌های زوار در رفته است . بدرد زندگی امروز نمی‌خورد ». و بخلاف دستور او ، مرتبا با بناها هم پیاله می‌شدم . آنقدر که گاه فرصت سرخاراندن نداشتیم ، ولی نیروی کافی داشتم که این باده‌خواری‌ها مستم نکند .

« بالاخره عمو بو کار دست از دفترش برداشت و آنرا با سرقالی ششصد هزار فرانک بمن فروخت . از این مبلغ سیصد هزار فرانک را نقداً دادم و این تمام دارائی من بود . قرار شد که سیصد هزار فرانک بقیه را در عرض ده سال ، باضافه منافع آن بطور اقساطی پردازم . بدینترتیب در سی سالگی رئیس یکی از بزرگترین و معروف‌ترین دفترخانه‌های پاریس شدم و روز بروز آنرا بارون‌تر کردم .

خوب معلوم بود که من بیشتر از « عمو بو کار » شم سردفترداری دارم . فقط ... فقط عیب کار اینجا بود که حالا که او نبود ، من حرص بیشتری برای گرم گرفتن با مشتریهای خوشگل پیدا کرده بودم . از زمرة این مشتریان خوشگل ، یک خانم جذاب و زیبای امریکائی بود بنام ... اجازه دهید اورا در این داستان با اسم مستعار « میز اسمیت » بنامم .

این خانم در یکی از سفرهای خود باروپا با یک پرنس ایتالیائی ازدواج کرده بود ، این دونفر بعد از ازدواج بپاریس که پدر پرنس در آن بسر میبرد آمده بودند . یک‌سال و نیم بعد از این زناشوئی ، زن جوان که

عنوان «پرنیس» پیدا کرده بود ، طبق مدارک محکم ثابت کرد که شوهرش بدو خیافت میکند و چندین معشوقه دارد و درنتیجه تقاضای طلاق کرد . دادگاه رسیدگی حق بدو داد و حکم طلاق بنفع وی صادر شد و این خانم دو مرتبه عنوان «مسیز اسمیت» گرفت .

شوهر او بقدرتی دراینمورد افراط کاری کرده بود که حتی پدر او نیز درین میان جانب عروسش را گرفت ، و بالاتر از آن ، برای جبران خطای پسر خود ، درصد افتاد که این پسر را بموجب وصیت‌نامه از ارثی که بدو میرسید محروم کند و سهم او را ازین ارثیه بزنش که ازو طلاق گرفته بود بیخشد .

موردی بسیار حساس بود ، زیرا مسلم بود که وارث قانونی تن بدینکار نخواهد داد ، و دست بشکایت و عرضحال خواهد زد ، و از هیچ تهمت و افترائی برای خنثی کردن واز اعتبار انداختن وصیت‌نامه مضایقه نخواهد کرد . مسیز اسمیت که متوجه این حقیقت بود بمن مراجعته کرد تا نه فقط درجریان قانونی وصیت‌نامه ، بلکه درباره رفتاری که باید ازین پس نسبت پیدر شوهر سابقش داشته باشد و نوع روابطیکه باید میان ایندو باشد تا بهانه بدست مفتریان و مغرضان ندهد ، از من مشورت کند و دستور بگیرد . این موضوع باعث شد که او بکرات بدفترخانه من مراجعته کند ، ولی طولی نکشید که متوجه شدم رفت و آمدهای این خانم از اندازه‌ایکه ضرور است تعمازو زکرده است ، ومثل اینست که این «مشاوره» و «مطالعه» ، فقط بهانه‌ای برای این آمد و رفتهای او شده است . طبعاً این

توجه من باعث شد که من دوران معاشقه ملایم و ساده‌ای را با او آغاز کنم، یعنی همان کاری را بکنم که ببخشید – عمومی من بدان لقب «لاس زدن با مشتريهای خوشگل». «داده و جداً از آن منعم کرده بود. اين مسيز اسميت علاوه بر آنکه خيلي خوشگل بود، بطور يكه ديدنش کافی بود که حواس آدم را بکلی پرت کند. روحيه‌اي بسيار جالب نيز داشت. هم فعال و عملی بود، هم پر حرارت و عاشق‌پيشه. هم از کمترین حق قانونی خود در موضوعيکه استفاده مادي برایش دربرداشت نمی‌گذشت و هم حاضر نبود بخاطر پول دست بکاري سبك و ناشايسته يا خلاف شرافت بزند. ازین لحظه‌وي اصولا زني شرافتمند بود، از آن زنهائي بود که متأسفانه دو کلمه عشق و ازدواج برایشان يك معنى مشترك دارند. برای وي همانطور که معادلات صورت روشن و مسلمی داشت، اين نيز اصل مسلمی بود که مرد و زنی که همديگر را دوست میدارند باید ازدواج کنند.

فکر من اين بود که: چرا چنین کاري را نکنم؟ اين خانم هم جوان است، هم خوشگل و هم ثروتمند، و در عين حال ثروتش آنقدر زياد نیست که من برادر ازدواج با او خودم را بشرط او فروخته باشم. از لحظه اجتماعي وی در میان اميريکائی‌های مقیم پاریس حیثیت و احترام فراوان دارد، بنابراین لقمه‌ایست که خدا از آسمان بدامن من انداخته است و خوب معلوم است که او هم ازمن بدش بمی‌آيد. درین صورت چه بهتر که کار جريان عادي خود را طی کند و هرچه باید بشود خواهد شد.

هر روز بعد از ظهر وی بدیدن من می‌آمد، و هر بار عطر تازه‌ای برخود زده بود که حواس‌مرا در تمام مدتیکه وی در آنجا می‌ماند، پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت بکارم برسم. اما در عین حال که نگاههای شیطنت‌آمیزی بمن می‌افکند هر بار که می‌خواستم بسبک فرانسوی شوختی گوشهداری با او بکنم، ابرو درهم می‌کشید و خودش را بنفهی می‌زد و اگر سماحت می‌کردم که معنی شوخیرا بدو بفهمانم با اوقات تلخی می‌گفت که من آدم بداخل‌لائق و بی‌تریتی شده‌ام و او دیگر بمقابلاتم نخواهد آمد. و من آنقدر ضعف نفس بخرج میدادم که همانشب نامه‌ای بدو مینوشتم و معدتر می‌خواستم و قول میدادم که دیگر از این حرفاها ترنم.

در اینجا رئیس شهربانی حرف ویژه را برید و گفت:

– حالا بهتر شد. معلوم می‌شود پیش قاضی و سردار هم گاه بگاه دلی پیدا می‌شود.

– می‌خواهید اسمش را قلب بگذارید، می‌خواهید چیزی دیگر، و شاید هم واقعاً چیزی دیگر بود، بهر حال این قلب من از همین راه دچار دردسر عجیبی شد، یک شب اواسط ماه دسامبر (اوآخر ماه آذر) از مجلس شب نشینی یکی از شخصیت‌های برجسته امریکائی ساکن پاریس بیرون می‌آمدیم. فراموش کردم که بگوییم کم کم مسیز اسمیت مرا همراه خودش بهمنایها می‌برد بطوریکه تدریجیاً من و او یک زوج مشخص شده بودیم.

وقتیکه می‌خواست سوار اتومبیل خود شود

نگاههایی از آن نگاههای عابد فریب پر معنی که حتی « عموبوکار » راه از راه بدرمی برد بمن انداخت و آهسته با لحنی پروعده و هوس‌انگیز گفت :

– بنظرم چهار شب دیگر در تاتر رنسانس اولین شب نمایش پیس این نویسنده جوانیست که خیلی معروف شده است و امشب همه صحبتش را می‌کردند . دلم می‌خواهد این نمایش را ببینم . لطفاً یک لژ دونفری برای من و خودتان ، « رزرو » کنید . یادتان نرود که فقط من و شما باشیم . بعد از نمایش باهم شام می‌خوریم والبته موقع شام و بعداز آن هم من و شما تنها خواهیم بود . اینطور دست مرا فشار ندهید فقط تاریخ شب نمایش را تحقیق کنید و نمره لژی را که گرفته‌اید برای من بفرستید ، هر شبی باشد برای من اشکالی ندارد و حتماً می‌ایم . اما از حالا تا آن شب دیگر منتظر ملاقات من در دفتر خودتان نباشید . بخانه من هم نیائید ، می‌خواهم تنها بمانم و درباره آینده خود فکر کنم .

سپس در اتومبیل را بست و اتومبیل برای افتاد و من در پیاده رو تنها ماندم ، وقتیکه بخانه برگشتم ، مثل شاگرد مدرسه‌هاییکه از اولین وعده گاه عشق خود برگشته باشند ، تلو تلو می‌خوردم .

امروز که بیست سال از آن موقع می‌گذرد می‌توانم با خونسردی و آرامش بیشتری درین باره مطالعه کنم ، و فکر می‌کنم که ممکنست قصد مشتری من واقعاً این بود که چند ساعت در تاتر و رستوران بامن بتنهای بگذراند تا در موقع ولحظه‌ایکه من واو در کنار یکدیگر بیم

و در تحت تأثیر الکل و موسیقی خودرا از هر وقت دیگر بهم نزدیکتر احساس میکنیم ، بمن بگوید که بالاخره تصمیم قطعی بازیواج بلمن گرفته است .

اما در آنشب و در آنموقع که اینحرف را از دهان اینزن زیبا شنیدم ، طبعاً مفهوم دیگری برای آن قائل شدم همان مفهومی را قائل شدم که شما هم اگر جای من بودید بیادآن میافتادید . فکر کردم که معنی این حرف اینست که : « آنشب میخواهم خودم را تسلیم تو کنم . میخواهم مال تو باشم » واین جمله تا صبح درگوشم صدا میکرد . فردا صبح ، قبل از هرچیز ستون تاتر ونمایش را در روزنامه نگاه کردم تا تاریخ شب اول نمایش این پیس گرانها و تاریخی را معلوم کنم . ولی معلوم شد که هنوز این تاریخ بطور قطعی معین نشده ، زیرا بازیگر اصلی آن دچار سرماخوردگی شده بود . با اوقات تلغی نامهای بمدیر نمایش نوشتتم و تقاضا کردم که برای اولین شب نمایش یک لژ دو نفری مخصوص برای من نگاهدارد و بمحض اینکه تاریخ قطعی این شب معلوم شد ، آنرا بمن اطلاع دهد . باخود گفتم :

« وقتیکه جواب برسد ، خواهم فهمید که سعادت من از چه شبی شروع خواهد شد . »

آن روز ، و روزهای بعد را مسیز اسمیت بدفتر من نیامد . در عوض پس فردای آنشب نامهای از طرف پرس پیر یعنی پدر شوهر سابق او دریافت داشتم . درین نامه نوشته شده بود که وی شب گذشته نچار حمله قلبی شدیدی شده و خودرا در آستانه مرگ دیله است و لازم

است که در اولین فرصت ، وصیت‌نامه قانونی را که در نظر دارد تنظیم و امضاء کند برایش بیرم و چون خودش در بستر خوابیده است قادر به چیز نوشتن نیست خواهش دارد که همین امروز بعد از ظهر همراه با شهود لازم بمقالات وی بروم درین نامه پرنس توصیه کرده بود که ازین بابت خبری بعروس او ندهم ، تا درباره و خامت وضع مزاجی پدر شوهرش نگرانش نکرده باشم .

سه ساعت و سه ربع بعد از ظهر با تفاوت شهود موثق که بموجب نص قانون میباشد صحت وصیت‌نامه را گواهی و امضاء کنند از دفترخانه خارج شدم . وقتیکه از در عمارت بیرون میرفتیم دربان بمن سلام کرد و پاکت درستهای را که همان لحظه با پست «پنوماتیک» بنام من رسیده بود بدمستم داد :

پاکت حاوی دو بلیط لژ مخصوص برای اولین شب تآتر «رنسانس» بود همراهان من که دیدند من بمحضار دیدار این دو تکه مقوای کوچک چاپی از جای جسم و مثل پول قرمز شدم ، با تعجب و حیرت درمن نگریستند . علت این خوشحالی من این بود که در گوشه بلیط با قلم نوشته شده بود : «۲۱ دسامبر ». وما در ۱۹ دسامبر بودیم . بنابراین دو روز ، یعنی چهل و هشت ساعت ، یعنی دو بیست و چهار ساعت دیگر بیشتر بآن شبی که در انتظارش دقیقه شماری میکردم باقی نمانده بود . در تمام طول راه ، بخودم فشار آوردم تا موقع ورود بخانه پرنس قیافه‌ای جدی داشته باشم و باز هم وقتیکه پیشخدمت مخصوص پرنس در را برویم گشود ، احساس کردم ازین که هرا در

چنین موقعی بجای متأثر بودن خوشحالتر از همیشه یافته بتعجب درآمده است.

« پرنس را در حال بسیار بدی یافتم . رنگش مثل زعفران زرد شده و صورتش جابجا ورم کرده بود ، و دستش بطوری باد داشت که قادر نبود انگشتانش را تکان دهد .

وقتیکه خواستم با او تعارف کنم واطمینان بدهم که حالش چندان بد نیست حرفم را برید و گفت :

- خواهش میکنم فوراً مشغول تنظیم وصیتنامه بشوید ، زیرا خاطر جمع نیستم که تا شب زنده بمانم . خودتان از نظر من اطلاع دارید : من تمام آن سهمی از میراث خودم را که قانوناً در اختیار من است بمسیز اسمیت میبخشم . سند را طوری تنظیم کنید که امکان هیچ نوع ضعف و خدشهای درآن نرود .

مسوده وصیتنامه را قبلاً در دفترخانه تنظیم کرده بودم . عین آنرا کلمه بکلمه برایش خواندم ووی موافقت خود را باآن اعلام داشت . آنوقت متن آن را بدقت در روی کاغذ تمبر شده رسمی دادگستری در حضور شهود نوشتم . در نوشتن اینسند ، منتهای علاقه واشتیاق را بکار بردم ، زیرا که در آن بکرات نام از مشتری عزیز من ، از محبوبه من بردی میشد . در تمام مدت نوشتن سند با خودم میگفتم : « شب بیستویکم ، برای اولین بار رازپوشی حرفةای را کنار میگذارم و بدو خبر میدهم که وصیتنامه بنفع او تنظیم و امضاء شده .

« بیست و یکم ! بیستویکم ! فقط دوشب دیگر . »

بیخشیده، هر بلن، برای چه میخندید؟

- برای اینکه این ترکیب کاغذ تمبر شده دادگستری و پرنس قریب الموت و وعده عاشقانه باشیک خانم زیبا، ترکیب جالب و تازه درآمدی است، خوب. بقیه داستان را بگوئید.

- بهر حال، تنظیم وصیتناهه بپایان رسید و من مضمون آنرا با صدای بلند برای پرنس و چهارنفر مشهود موثق قرائت کردم. هیچیک بدان اعتراض نداشتند. پرنس با دست خود وصیتناهه را امضاء کرد و بعد من و شهود همین کار را کردیم واز ترد او مخصوص شدیم.

تعجیل پرنس در تنظیم وصیتناهه، کار عاقلانه‌ای بود زیرا وی سه ساعت بعداز نیمه شب بعد، یعنی ساعت سه صبح روز بیستم دسامبر فوت کرد و من این خبر را در روزنامه عصر آن روز که پیشخدمت من طبق معمول هر شب در روی میز کنار تختخوابم گذاشته بود خواندم. این روزنامه‌خوانی من بیشتر بمنظور آن بود که زودتر خسته شوم و بخواب بروم ولی آتشب خواندن این خبر ملتقی مرا بفکر و اداشت و متأثر کرد.

نمیدانم متوجه شده‌اید یا خیر، که شعور باطنی ما در حافظه ما شکل و طبقات مختلف یک دکور تآقر را دارد که یکی را پشت دیگری گذاشته‌اند و در آنها تصاویر و قایع و خاطرات و اعمال و اندیشه‌های ما نقش شده است. بعضی از این تصویرها مدتی در تاریکی میمانند ولی ناگهان نوری بدانها میتابد و آنوقت از تاریکی بیرون می‌آیند. و بار و شنی و وضوحی بیش از هر وقت دیگر بچشم

ما می خورند ، بطوریکه بجز آنها هیچ نمیتوان دید ، زیرا که تمام حواس ما یکسره در آنها هتمرکز میشود .

وقتیکه مشغول خواندن روزنامه بودم در بستره دراز کشیده بودم و تازه خبر مربوط بمراگ پرنس را خوانده بودم که ناگهان تکانی خوردم و روزنامه از دستم افتاد با یک جست از جای بلند شدم و احساس کردم که رنگ مثل کچ سفید شده است . در مقابل چشم دیدم ، بلی دیدم که آخرین خطوط وصیت‌نامه جان گرفتند و بحرکت درآمدند و من این چند سطر را که روز گذشته با دست خودم نوشته بودم کلمه بکلمه خواندم :

نوشته شده بود :

« بناء عليهذا این سند بی عیب و نقص در پاریس کوچه سن دومینیک خانه شماره ۱۱ مکرر در اطاقی واقع در طبقه پائین خانه که دو پنجره مشرف به کوچه دارد و در حضور اشخاص مفصلة‌الاسمی فوق تنظیم و تحریر شد و توسط ایشان بامضاء رسید . پاریس بتاریخ ییست و یکم دسامبر سال یکهزار و هشتاد و هفت » .

بیست‌ویکم دسامبر ! خوب میشنوید ؟ بیست‌ویکم دسامبر ! این چهار کلمه را مثل آنکه با حروف آتشین نوشته شده باشد با وضوح تمام در برابر چشم دیدم . همانطور دیدم که آنها را باست خودم نوشته بودم - ۲۱ دسامبر ، تاریخ اولین شب نمایش پیس تاتر رنسانس ! یعنی فردا ، پرنس امروز روز بیستم دسامبر مرده بود ! .. معنی این اشتباه خیلی روشن بود ، این وصیت‌نامه با این صورت متعلقاً ارزش قانونی نداشت . باطل بود !

آن شب را تا صبح بخود پیچیدم و فکر کردم . بارها کوشیدم که خودم را گول بزنم تا ازین راه روحیه‌ام را تقویت کرده باشم با خودم گفتم :

« غیرممکنست چنین اشتباهی کرده باشم . وصیتنامه را خودم بلند بلند خواندم و پرنس و هر چهار نفر شاهد بدان گوش دادند . چطور ممکنست هر پنج نفر آنها شریک اشتباه من شده باشند ؟ آخر بیست و یک و نوزده که یکجور تلفظ نمی‌شوند ؟ » ولی هیچ‌کدام از این حرفها باطنآتاً متقادع نمی‌کرد .

ساعت چهار بعد از نصف شب بود که از بستر برخاستم . از فرط ناراحتی حتی قدرت بر سر پا ایستادن نداشتم . شلواری بپا و نیم تنہای بتن کردم و راه طبقه پائین را که دفتر من در آنجا واقع بود در پیش گرفتم . شمعی برداشتم و پاورچین پاورچین از پله‌ها رفتم بالاخره وارد دفترخانه شدم . همه اطاقداها خالی بود و ذیروحی در آنها دیده نمی‌شد . مثل دزدها ، بی‌سر و صدا ، در دفتر شخصی خودم را گشودم و قفسه‌ای را که پرونده‌ها در آن نگاهداری می‌شد باز کردم . پرونده پرنس را برداشتم و با شتاب ورق زدم و با آخرین سطر آخرين ورقه آن نگریستم نوشته شده بود :

« بیست و یکم مارس ». وصیتنامه از درجه اعتبار ساقط بود !

باید بگویم که پس از خواندن این تاریخ ورقه را با آرامی در پرونده و پرونده را در شکاف گذاشتم و با تاق برگشتم ، این رسیدگی در من ایجاد تعجبی نکرده بود ،

زیرا که قبلاً براثر یکنوع روشن‌بینی شعور باطنی ، این رقم بیستویک را باوضوح تمام روی کاغذ ناپیدا خوانده بودم .

این‌بار خونسردی خویش را بازیافته بودم ، ولی اگر بگویم که بقیه شبرا براحتی خواهیدم یا آنکه آتشب بر من شبی مطبوع گذشت حرفم را باور نخواهیدکرد . تا صبح همه راه حل‌های ممکنه را از برابر نظر گذرانیدم : حتی بفکر خودکشی افتادم . چه شبی ! حالا هم که بیست سال از تاریخ آن میگذرد ، هر وقت بیاد آن میافتم تام‌غز استخوانم میلرزد . «بیلوا» لطفاً یک فنجان قهوه بمن بدھید .

— ولی ، ساده‌تر از همه کار این‌بود که همان روز بدیدن خانم آمریکائی بروی و جریان را طابق النعل بالتعل برایش بگوئی . بالاخره مسئول این اشتباه خود او بود . وانگهی اگر این زن ترا دوست داشت از سر تقصیرت میگذشت .

همه متفق القول شدند که این راه حل از همه راهها بهتر بوده است و قیکه همه خاموش شدند «ویژه» گفت :

— با این وجود ، این تنها راه حای بود که حتی لحظه‌ای هم آنرا جدی نگرفتم . لطفاً باین حرف من توجه کنید : همه شما در وضعیکه دارید بقیود اخلاقی و شرافت خاص طبقه و حرفه خود پابندید . من چنانکه گفتم سردفتر بودم ، و هنوز هم هستم . یعنی آنوقت هم مثل امروز قیود شرافتی و اخلاقی سردفتران و اهل قضا را داشتم معنی

اینحرف اینست که متوجه بودم کسی از بابت اشتباه من متضرر شده و این کس ، هرچند هم زنی باشد که بمن علاقه یا حسن نظر داشته باشد ، بهر حال مشتری دفتر خانه من است .

بهترین دلیل هم این بود که من قبلاً بابت مشاوره هائیکه کرده بود ، حق المشاوره قانونی را ازو گرفته بودم . بنابراین بھیچوجه نمی توانستم ازو بخواهم که از حق خودش صرفنظر کند ، ولواینکه ، خود او هم بچنین چیزی راضی باشد . درین صورت دو راه بیشتر نداشتیم . یا خودم را نابودم کنم ، یا خسارت اورا تمام و کمال بدhem ، زیرا مسلم بود که شوهر سابق من قسمتی از وصیتنامه را مورد اعتراض قرار خواهد داد ، وهم مسلم بود که در چنین صورتی رای دادگاه بنفع او صادر خواهد شد . ناچار ، پیش از آنکه راه اول را انتخاب کنم ، شانس خودم را در مورد راه دوم آزمودم تا مگر راهی برای تهیه چهارصد هزار فرانک زیانیکه ازین راه بدین زن وارد میشد بیایم .

— لابد بسراع «عمو بوکار» رفتی ؟

— آری بسراع «عمو بوکار» رفتم . وی در آن موقع در آپارتمان زیبائی در «پرت ماپو» ساکن بود و وقتیکه در ساعت ۹ صبح ملاقاتش کردیم ، با ذره بینی که در دست داشت بدقت بیک مینیاتور کار قرن هفدهم نگاه میکرد . بیمقدمه و بی لفافه ، جریان کار خودم را از نخستین مراحل عشقباری با میسر اسمیت تا موضوع آن شب لعنتی تا آتر رنسانس و خطایر اکه در نتیجه آن در تنظیم وصیتنامه کرده بودم برایش حکایت کردم و هیچ چیز را ناگفته نگذاشتیم .

عمو بوکار حرف مرا بادقت تمام تا با آخر شنید
حتی یکبارهم کلام را قطع نکرد اندک اندک خونسردی
او مرا ناراحت کرد . در دلم گفتم : « کار من تمام است .
هم اکنون مرا بیرون خواهد کرد ، ورسماً خواهد گفت
که از اتساب با من تبری دارد . » با اینوصف داستانم را
تا با آخر گفتم . وقتی که حرفم تمام شد ، عمو بوکار از
جای برخاست و بسمت من آمد . چند لحظه بدقت در
چشمان من نگریست سپس دستهای پر چروک و لرزانش
را پیش آورد و دو دست مرا گرفت و گفت :

« پسر جان ، بخيال خودکشی افتاده‌ای ؟ »

با تعجب گفتم :

« آری ، عموجان ولی شما از کجا این مطلب را
دانستید ؟ »

« خیلی ساده است . اگر اینطور نبود ، با این
صراحت حرف نمیزدی . »

« دست مرا رها کرد و در حالیکه همچنان بمن
مینگریست گفت :

« - یقیناً قبل از هر چیز بمیز اسمیت مراجعت
میکنی که در صورت محکوم شدن در دعوی از تو ادعایی
خسارت نکند ؟ »

فریاد زدم :

« - نه عموجان ، هیچوقت اینکار را نمیکنم .
یا باید میز اسمیت هرچهار صد هزار فرانک خسارت
خودش را از من وصول کند ، یا آنکه :

« عمو فرصت تمام کردن حرفم را بعن نداد

پیش آمد و سرم را میان دو دست گرفت و پیشانیم را بوسید . سپس گفت :

« - بچه جان . وحشت نکن ، میدانی که من ترا درین گرفتاری تنها نمیگذارم ولی اگر حاضر میشدم که بسراح این زن بروی وازو تقاضائی بکنم ، با وجود رفع اشکال تو دیگر حاضر نبودم تا عمر دارم ترا ببینم . حالا حس میکنم که تو یک سردفتر واقعی هستی ، اما این زن را واقعاً باید از چنین ارشی محروم کرد تا خجالت بکشد که بیک سردفتر ، آنهم در یک لژ مخصوص وعده ملاقات عاشقانه بدهد . وبعد هم بشام دو نفری دعوتش بکند و با این مهملات باعث حواس پرتی او بشود و تاریخ شروع نمایش در ذهن او بگذارد ! حالا میفهمی که نتیجه هم پیاله شدن معمار با استاد بنا چیست !

« ویژه بوکار » خاموش شد و چند لحظه هم ساکت ماندند . بالاخره کنت پرسید :

- آخر کار وصیتنامه بدادگاه کشید ؟

- نه ، عمو بوکار پا در میانی کرد و با پسر پرنس یعنی شوهر سابق میزرا سمیت بمذاکره پرداخت ، وی که عجله در وصول پول داشت . برای آنکه جریان کار مدته در دادگاه بتعویق نیفتند ، ادعای خود را با دویست و پنجاه هزار فرانک نقد مصالحه کرد و وصیتنامه را معتبر شناخت.

« مگرہ » پرسید :

- وعده شب بیست و یکم دسامبر شما چطور شد ؟

- اصلاً شب بیست و یکم دسامبری برای من پیش

نیآمد . نمیدانم درباره من چه فکر خواهید کرد ، ولی

حقیقت اینست که من ، درین شب ، این تاریخی را که در موقع تنظیم وصیتنامه سراسر فکر مرا بخود مشغول کرده بود ، این تاریخی را که برای من بقیمت دویست و پنجاه هزار فرانک و وحشتناک‌ترین شب زندگانیم تمام شد ،
بکلی فراموش کردم !

— میسز اسمیت چه شد ؟

— بعداز آن فقط یکبار او را دیدم . وی قبول کرده بود که قسمت مالی این معامله بوسیله عموی من حل و فصل شود . وقتی کار حل شد و چهار صد هزار فرانک را وصول کرد ، تصمیم گرفت برای گردش کوتاهی بامریکا برود .

قبل از سفر بدین من آمد تاواراق واسنادی را که در ترد من داشت و هنوز در پرونده مربوط بدو در گاو صندو من بود بگیرد موقعیکه اوراق را گرفت و خدا حافظی کرد ، گفتم :

— باید از بابت شب بیستویکم نسامبر که توانستم چنانکه قرار بود در خدمتتان حاضر شوم معذرت بخواهم .
— اوه ! هیچ اهمیتی ندارد . غیبت شما در آن موقع خیلی طبیعی بود و من از آن بابت هیچ گله‌ای ندارم .

با تعجب گفتم : پس از چه بابت گله دارید ؟
کمی مردد ماند ، سپس در لحظه‌ایکه در را گشوده بود و میخواست برود ، گفت :

« خیال میکرم شما دفترداری شایسته تر ازین باشید » در را بست و رفت و من از حرف او دریافتی که این آدم مثبت حسابگر ، از اینکه شدت تمایل من بدوبیک

لحظه قدرت تملک نفس مرا از من گرفته و حواسم را پرت کرده مرا در دل تحقیر میکند و یک «فرانسوی سبک مغز» مثل فرانسوی های دیگر میشمارد که بادیدن یکزن خوشگل نست و پایشان را گم میکنند.

اینهم مزد فداکاریهای ما برای این زنها ! ولی این زن با همین طرز فکر خود ، درسی بمن آموخت که از دویست و پنجاه هزار فراتک زیان من واز نصایح تند و تیز عمموی من و از آتشب وحشت آوری که گذراندم آموزنده تر بود .



ماجرائی در فلورانس

از :

سمرست موآم

Somerset Maugham

« دوست من وايمان هولت استاد ادبیات انگلیسی یکی از دانشگاههای کوچک «میدل وست» امریکا بود . وقتی خبردار شد که قرار است من در یک شهر همسایه - همسایه با توجه به پهناوری آمریکا - سخنرانی کنم ، نامه‌ای بمن نوشت و خواهش کرد که بدانشگاه او نیز بروم و در کلاس او نیز کنفرانسی بدهم . درین نامه مرا دعوت کرده بود که چند روز میهمان او باشم تا وی بتواند دهات زیبای اطراف را بمن نشان دهد . دعوتش را پذیرفتم .

ولی نوشتم که بعلت گرفتاری های فراوان نمیتوانم بیش از دوروز مهمان او باشم . روز موعد وی با اتومبیل خود در ایستگاه راه آهن باستقبال من آمد و مرا بخانه خویش برد . از آنجا بدانشگاه رفتم و من در تالاری که میباشد در آن سخنرانی کنم ، بجای عده ده بیست نفری که انتظار داشتم ، عده خیلی زیادی را که برای شنیدن کنفرانس من گرد آمده بودند ، و میان آنها خیلی ها

کامل مرد و حتی سالمند بودند، راستش را بخواهید ازین منظره جا خوردم و نگران آن شدم که سخنرانی من بنظر شان خیلی سطحی جلوه کند.

ولی دیگر فرصت عقب نشینی از دستم رفته بود،
بخصوص بعداز معرفی پرآب و تابی که وايمان از من
کرد؛ دیگر راهی بجز صحبت نداشت با اين همه خيال
می کنم که آنچه گفتم بد از آب درنيامد.

بعد از کنفرانس، با تاقی که پشت تالار بود رفیم،
و در آنجا عده زیادی بدیدن من آمدند و طبق معمول
تبریک گفتند و اظهار خوشوقتی کردند درین موقع بود که
زنی وارد شد و دسته بسمت هنر واژ کرد و با خوشحالی
گفت:

— چقدر خوشوقتم که شما را دوبلره دراينجا
می بینم. چندين سال است که هميگر را نديده ايم.

مدتی بحافظه خودم فشار آوردم، ولی يادم
نيامد که قبل اين خانم را در جائی دیده باشم با اين وصف
با جبار لبخندی زدم و دستش را بگرمی فشردم واحوال
پرسيدم و در همه اينمدت از خودم پرسيدم که کجا ممکنست
وی را دیده باشم؟ ظاهرآ دوست من اين اثر تلاش را در
قيافه ام ديد، زيرا رو بمن کرد و گفت:

— مسن گزین با يكى از استادان دانشگاهها ازدواج
کرده اند و خودشان هم استاد ادبیات ايتالیائی هستند.

جواب دادم:

— راستی؟ چه رشته جالبی است.

اما این توضیحات هم درد مر را دوانکرد . خانم

از من پرسید :

– وايمان بشما گفته است که فردا شب شام را

با ما خواهيد بود ؟

– از لطف شما بسيار متشکرم .

– اوه ؛ البته پذيرائي مفصلی نیست . فقط من و

شوهرم وخواهر شوهرم هستيم خيال ميکنم از وقتیکه

من فلورانس را ترك گفتم تا حالا وضع شهر خيلي عوض

شده باشد .

با خودم گفتم :

– فلورانس ! فلورانس ؟

قطعاً در همین شهر بود که من واو همديگر را
ديده بوديم . اين خانم حالا در حدود پنجاه ساله بود .
موهاني خاکستری داشت که آنها را خيلي ساده حلقه کرده
بود . لباسش آراسته بود اما در آن توجه فوق العاده اي
بکار نرفته بود . چشم هاي درشت آبي کمرنگی داشت ،
ولبانش نيز با آنکه جز اثر نامحسوسی از روزلب بر آنها
نبود ، هنوز متناسب و خوش ترکيب بود . در حرکات او
يک حالت محبت و صميميت مادرانه و آرام احساس ميشد
كه در نظر بیننده بسيار مطبوع بود . با خود فکر کردم که
قطعاً در يكى از سفر هاي متعددی خودم بفلورانس با اين
خانم آشنا شده ام چون او همان يك سفر را بيشتر درين شهر
نبوده ، خاطره اين ملاقات در يادش مانده است .

وقتی که بخانه باز گشتيم ، وايمان بمن گفت :

حتماً از پرسور گرین خوشان خواهد آمد . مرد خیلی فهمیده ایست ، گرین شوهر دوم این خانم است که دیدید ، شوهر اول مسز گرین یکنفر ایتالیائی بوده .
این توضیح ، مؤید نظر قبلی من بود که باید این خانم را در فلورانس دیده باشم .

پرسیدم :

– اسم شوهر اول خانم گرین چه بود ؟
– هیچ نمیدانم ، ولی فکر نمیکنم که از ازدواج اولش خاطره خوبی داشته باشد . البته او خودش هیچ وقت اشاره ای بمدت اقامتش در ایتالیا نمی کند از آن بالاتر کمترین یادگاری از خانه اش نگاه نداشته حتی یک تابلو ، یک دستمال ، یک قفسه هم از ایتالیا نیاورده است . «لورا» خودش پولدار است . وقتی که در اینجا زن پرسور گرین شد ، خانه خودشان را خیلی مجمل مبله کرد اما من از سلیقه او درین مبلمان خیلی خوشم نمیآید .

من و رفیقم شام مطبوعی خوردیم و بعد هر کدام برای خواب با تاق خودمان رفتیم . در همه اینمدت من همچنان سعی می کردم جریان آشنائی خودم را با این خانم بیاد بیاورم پیش از اینکه بخواب روم ، بارها زیر لب تکرار کردم :

– لورا ؟ لورا ؟

کوشیدم تا همه خاطرات گذشته را از نظر بگذرانم . همه کسانیرا که در فلورانس شناخته بودم بیاد آوردم تا مگر از راه « تداعی معانی » بتوانم بفهمم که مسز گرین را در چه وقت و بچه ترتیب دیده ام ، زیرا

اصرار داشتم که وقتی که برای شام خوردن بینزد او می‌روم ، بد و نشان دهم که فراموشش نکرده‌ام . گمان می‌کنم که ما همه اینطور هستیم که برای وجود خودمان اهمیتی خاص قائلیم ، واگر احساس کنیم که آشنائی ما را از یاد برده است ، در خود احساس ناراحتی می‌کنیم .

درین خیال بودم که اندک اندک خواب چشم‌انم را فرا گرفت ، ولی پیش از آنکه آرامش و لذت خواب یکسره بر من مستولی شود «شعور باطنی» من از بند فشاری که سماجت من دریادآوری یک خاطره فراموش شده به آن وارد می‌آورد آزاد شده بود بنتها نی بکار پرداخت .
ناگهان خودم را کاملاً بیدار یافتم ، زیرا متوجه شده بودم که لورا گرین کیست و هیچ جای تعجب نبود اگر اورا از یاد برده بودم ، زیرا از آنوقت که ما هم‌دیگر را دیده بودیم بیست و پنج سال می‌گذشت و تازه آشنائی ما باهم فقط بطور تصادف و در طول یکماهیکه من در فلورانس گذرانیده بودم ، صورت گرفته بود .

آنوقت تازه جنگ بین‌المللی اول بپایان رسیده بود . لورا قبل نامزد مردی بود ، ولی اینمرد پیش از زناشوئی با او در جبهه جنگ کشته شده بود . لورا و مادرش از «سانفرانسیسکو» بفرانسه غریمت کرده بودند تا گورستان اینمرد را که قربانی جنگ شده بود ببینند . پس از آنکه این دیدار غم انگیز را بپایان رسانده بودند . با ایتالیا آمده بودند تا زمستان را در آنجا بسربرند .

در آن هنگام تعداد انگلیسیها و امریکائیها در آن شهر خیلی زیاد بود . من خودم در فلورانس چندین آشنا

امریکائی داشتم که بهترین آنها سر هنگ هار دینگ و خانمش بودند. این هار دینگ واقعاً سر هنگ نبود بلکه مدتی با سمت هم ر دیف سر هنگی در صلیب سرخ با موفقیت مهمی کار کرده بود.

این زن و شوهر ویلای زیبائی در «ویا بولونیزه» داشتند و مرا دعوت کردند که مدتی مهمنشان باشم.

محل اجتماع ما و دوستان امریکائی و انگلیسیمان «کافه دونی» در ویاتر نابوئونی بود که در آنجا ظهرها یک کوکتیل می خوردیم این کافه نه فقط «پاتونق» انگلیسیها و امریکائیها بود، بلکه دوستان ایتالیائی آنها نیز برای دیدنشان همیشه بدانجا می آمدند، و درین کافه بود که مدتی درباره تمام حوادث روزمره گفتگو میشد. سپس همگی برای ناهار خوردن به یکی از رستوران‌ها یا با غهای قدیمی و با صفائ اطراف فلورانس میرفتیم، و بعداز ظهرها نیز در کلوب فلورانس بریج بازی میکردیم. شبها یمان تماماً به بریج و پوکر و رقص می‌گذشت، و تقریباً همیشه و در همه این احوال همان عده معین هم دیگر را در همه جا میدیدیم. منتهای تر کیب این عده بسیار متنوع بود، بطوریکه از دیدن یکدیگر احساس خستگی نمیکردیم وجه مشترک ما علاقه به هنرهای زیبا بود، و این حسی است که در همه فلورانسی‌ها وجود دارد، بطوریکه هر قدر زندگی در این شهر با بیکاری و تنبی می‌گذرد، باز جنبه لطف و آموزندگی آن از میان نمی‌رود.

لورا و مادرش مسن کلایتن که خانم بیوه‌ای بود، در یکی از بهترین پانسیونهای شهر زندگی میکردند.

ظاهر آ عوائد مالی سرشاری داشتند و چون نامه‌های توصیه زیادی نیز از امریکا برای فلورانس آورده بودند خیلی زود دوستان متشخص و برجسته‌ای در این شهر یافته بودند.

ماجرای لورا و عشق ناکام او چنان مؤثر بود که همه از اینکه میتوانند بد خدمتی کنند خوشحال بودند، و بدیهی است که در این میان زیبائی لورا نیز نقش بزرگی داشت. این دو خانم غالباً دوستان ایتالیائی خود را بهناهار یا شام در رستورانهای خوب شهر دعوت میکردند «اسپاکتنی» همیشگی ایتالیا را با شراب عالی «کیاتنی» میخوردند و با گرمی از اینجا و آنجا گفتگو میکردند.

مسر کلایتن چندان ازین زندگی راضی نبود ولی لورا بعلت جوانی و خونگرمی خود خیلی زود با آنس گرفت و همنگ جماعت شد.

یک زن ایتالیائی را استخدام کرد تا زبان کشور خود را بد و یاد دهد، و طولی نکشید که لورا توانست «دو ZX» دانته را بی‌غلط بخواند. بعداز آن کتابهای بسیاری درباره هنرهای دوره رنسانس ایتالیا، وادیبات ایتالیائی خواند و با این ادبیات آشنا شد.

در آن موقع وی بیست و چهار یا بیست و پنج سال داشت، نر صورتیکه سن من چندین سال از چهل گذشته بود، بطوری که روابط ما، با آنکه غالباً باهم بودیم، از حدود دوستی صمیمانه و ساده‌ای تجاوز نکرد شاید میشد گفت که لورا زن کاملاً زیبائی بود، ولی مسلم بود که جذابیت فوق العاده داشت و صورت بیضی شکل، چشمهاش آبی روشن، موهاش سیاهش حالت خاصی بوی بخشیده بود. پوستی نرم و

خوش رنگ داشت ، ولی آنچه بیش از همه بدوجاذبه میداد ، حرکات بی‌تصنع و شیرین او بود ، از آن بالاتر تر کیب خاص و جالبی از خوشنگی و معصومیت بود که اورا در آن واحدهم شیطان وهم فرشته نشان میداد و این ترکیب ، ویرا مخصوصاً مورد علاقه و توجه خاص ایتالیائی هائی کرده بود که در جمع ما در «دونی» و در ویلاهای مختلف با او ملاقات میکردند . لورا عادت کرده که همیشه خودرا در حلقه‌ای از «عشاق بیقرار» محصور یابد ، اما با همه آداب دانی و لطفی که نشان میداد ، میدانست که چطور باید آنها را در فاصله‌ای معین نگاه دارد و اجازه نزدیکتر شدن را بدبیشان ندهد . علت این بود که وی خیلی زود متوجه یک نکته اساسی شده یعنی دریافتہ بود که همه این ایتالیائیها در دنبال یک خانم امریکائی هستند که ارت فراوانی برده باشد و بتواند با طلای خود نشان خانوادگی اشرافی اینان را که از رنگ و رونق افتاده بود جلا بخشد . بدین جهت ، با سادگی خاصی که بنظر من کمی افراطی و تصنیعی می‌آمد ، وقت و بیوقت صحبت از آن میکرد که ظاهراً ثروت او خیلی کمتر از آنست که بنظر می‌آید ، و حتی اصلاً اورا متمول نمیتوان شمرد . درین موارد ، غالباً «عشاق بیقرار» آهی میکشیدند و اندکی بعد بی‌آنکه کسی متوجه ایشان شود ، در شکارگاه «دونی» بجستجوی شکار دیگری میرفتند .

البته از آن پس نیز همچنان برای تقاضای رقص بسراح این خانم زیبای امریکائی می‌آمدند ، ولی این بار دیگر آنچه را نشان میدادند واقعی و طبیعی بود ، و آن

هوس و میل شدیدی بود که نسبت بخود این خانم در خویش احساس میکردند.

در میان همه این جوانان، یکنفر بود که در وضع خود تغییری نداده و ثابت قدم ماند، من این جوان را میشناختم، زیرا وی یکی از آنهایی بود که منظماً در بازی پوکر بعداز ظهرها در کلوب شرکت میکرد. من خودم هم غالباً بازی میکردم. و میباختم. اصلا برای خارجی‌ها تقریباً برد در کار نبود، و اندک‌اندک این باخت منظم آنها را بدین سوء ظن واداشته بود که ایتالیائیها میان خود برای خالی کردن جیب ایشان ساخت و پاختن دارند. ولی این عاشق پروپا قرص لورا که «تیتوودی سن-پیترو» نام داشت بازی کن متهوری بود و غالباً باخت‌های کلانی میکرد که با بنیه مالی او تناسب نداشت من نام‌اصلی اورا نقل نمیکنم، زیرا خانواده وی در تاریخ فلورانس شهرت فراوان دارد، و حقاً خوب نیست در داستانی که میخواهم برایتان بگویم، نام این خانواده بینان آورده شود.

«تیتو» پسری آراسته و خوش هیکل بود اما چندان بلند قد نبود. چشمانی زیبا و سیاه و موهای پرپشت و مشگی داشت و خطوط صورتش کاملاً ازتناسب کلاسیک برخوردار بود. وضع مالیش خوب نبود، اما همیشه شیک‌پوش و خوش سرو وضع بود. از تمام املاک و مستقلات فراوان اجداد او بجز یک ویلای متعلق بقرن پاتردهم، واقع در پنجاه کیلومتری فلورانس چیزی برایش باقی نمانده بود. من خوبم هیچ وقت این ویلارا ندیدم،

اما بمن میگفتند که بنای بسیار زیبائی است که باغ بزرگ پردرخت و مصفائی دارد که براثر گذشت زمان و عدم توجه بصورت جنگلی وحشی درآمده است، ولی مجسمه‌های عالی و مغاره‌های مصنوعی و تراس‌ها و مهتابی‌های آن همچنان بزیبائی قدیم باقی است. پدر او کنت که پس از مرگ زنش تنها زندگی میکرد، تمام سال را درین ویلا بسرمیبرد، وعوائد او منحصر بود به محصول یک تاکستان و یک مزرعه زیتون که هنوز برایش باقی مانده بود. کنت خیلی کم به فلورانس میآمد، بطوریکه من خودم هرگز اورا ندیدم، اما دوستم هاردینک که قبل و صفحش را کردم، ویرا خوب میشناخت. در باره او بمن گفت:

— یک نمونه کامل جنتمن‌های قدیم تسکانی است، خیلی جوان وارد دیپلماسی شده و دنیا را خوب میشناسد. رفتارش خیلی خوب و در عین حال بزرگ منشانه است، بطوریکه اگر از شما احوال پرسد، احساس میکنید که لطف بزرگی نسبت بشما کرده و شما را نسبت بخود بدھکار ساخته است. خیلی خوب حرف میزند و بسیار مجلس آراست. بدیهی است که یکشاھی هم پول ندارد زیرا هرچه را که از پدر بارث برد، قبل از راه قمار، و مخصوصاً در راه زنان صرف کرده است. با این وجود، تنگدستی خودرا با مناعت و غزت نفس بسیار تحمل می‌کند و رفتارش از هر جهت طوری است که گوئی پول قابلیت آنرا ندارد که کسی چون او برای آن اهمیتی قائل شود.

— سنش چقدر است؟

— در حدود پنجاه سال ، ولی با این سن و سال ،
هنوز من کسی را بر تمام عمرم ندیده‌ام که باندازه او
زنان را مجدوب خود کند .

— چطور چنین چیزی ممکن است ؟

— بهتر است این موضوع را از زنم بپرسید . چند
قت پیش کنت بدیدن ما آمد ، و بعنوان اظهار ادب
قدیری با زن من گرم گرفت . راستش را بخواهید خودم هم
نمیدانم کار این گرم گرفتن بکجا کشید .

زن هار دینک خنده کنان بدو نگاه تندی انداخت

و گفت :

— چارلی نامر بوط نگو .

سپس روی بمن کرد و در تأیید سخن شوهرش

گفت :

— شوهرم راست می‌گوید . کنت خیلی مورد توجه
زنهاست ، و خودش هم این نکته را خوب میداند . وقتی
که با زنی حرف میزند ، طرز رفتار و صحبتش طوری
است که گوئی جز او هیچ زنی مورد توجه و علاقه وی
نیست ، و طبعاً این احساس آن زن را خیلی راضی می‌کند .
ولی این کار بازی ماهرانه‌ای بیش نیست ، و آن زن باید
خیلی سبک‌مفرغ باشد که چنین چیزی را باور کند . با این
وصف کمتر اتفاق افتاده است که زنی با او تنها گفتگو
کند و مجدوبش نشود . از لحاظ ظاهری ، مردی بسیار
شکیل و آر استه است قدی بلند و لاگر و رفتاری پر وقار
و تراکت آمیز و مثل پرسش ، چشمانی سیاه و درشت دارد .
موهایش مثل برف سفید ولی هنوز پرپشت است و تناقض

این رنگ مو با رنگ زیتونی صورتش توجه بیننده را جلب میکند . بنظر میرسد که دیگر تمام لذات زندگی برای او معمولی و خسته کننده شده ، و با این وصف قیافه‌ای همچنان رماتیک دارد .

در اینجا هاردینک سخن زنش را برید و گفت :

– نباید فراموش کرد که با این چشمها درشت وسیاه ، منافع خودش را نیز خوب تشخیص میدهد . مثلا هیچوقت نخواهد گذاشت تیتو با زنی که بیشتر از لورا پول نداشته باشد ازدواج کند .

زنش غرغر کنان گفت :

– مگر لورا خیلی کم پول است ؟ سالی پنج هزار دلار نرآمد دارد ، و وقتی هم که مادرش بمیرد پنج هزار دلار دیگر بعوائد سالیانه‌اش اضافه میشود .

– بله . ولی پنج هزار دلار برای اداره زندگی دو نفر چندان زیاد نیست . مادرش هم معلوم نیست بدین – زودیها خیال مردن داشته باشد .

– با این همه من خیال میکنم که این جوان ، واقعاً عاشق لورا است .

– چه سنی دارد ؟

– بیست و شش سال .

چند روز بعد ، هاردینک بمن گفت که مسز – کلایتن را ملاقات کرده ، واو بوی گفته است که بعداز ظهر آنروز را همراه لورا و تیتو با اتومبیل بدیدن پسر تیتو و ویلای او خواهد رفت . زنش پرسید :

— بعقیده تو معنی این کار چیست؟

— خیال نمیکنم منظور تیتو آنست که پدرش لورا را از تردیک بشناسد، تا اگر نظرش موافق بود، تیتو رسمآ از او خواستگاری کند.

— بنظر تو کنت با این ازدواج موافقت خواهد کرد؟

— حتماً موافقت نمیکند.

اما هاردینک اشتباه میکرد. زیرا پس از تماشای ویلا، لورا و مادرش بگردش در باغ پرداختند. وناگهان مسز کلایتن، مادر لورا، بی‌آنکه بداند چطور چنین چیزی شده، خود را در یک گوشه باغ با کنت تنها یافت. کنت بسادگی گفت: خانم، دختر شما بسیار خواستنی و جذاب است، و من تعجب نمیکنم که پسرم سخت عاشق او شده باشد. مسز کلایتن، خودش را آماده پیکار کرد و با لحنی جدی گفت:

— جوانهای ایتالیا اصولاً خیلی زود عاشق میشوند و خیال نمیکنم لورا آنقدر سبک‌مغز باشد که تعارف‌های آنها را واقعاً اظهار عشق بشمارد.

— ولی من امیدوار بودم که سخنان پسرم در نظر او این معنی را نداده باشد. مسز کلایتن جواب داد: اگر تیتو مایل بازدواج با دختر من است، باید خودش مستقیماً با او صحبت کند، و اگر دخترم موافق باشد، باحتمال قوی صراحتاً قبولی خود را بوى خواهد گفت.

— اگر اشتباه نکنم، این کاری است که تیتو درست همین حالا مشغول انجام آن است، و جدا امیدوارم

جوابی که میگیرد مثبت باشد.

بعدازین حرف ، مدتی آهسته در کنار هم راه رفتند ، و ناگهان در سرپیچ خیابان باع ، لورا و تیتو را دیدند که بازو در بازوی هم بسمت آنها میامند. ترک آنچه در میان آن دو گذشته بود خیلی آسان بود. تیتو دست همز کلایتن و صورت پدرش را بوسید وبا خوشحالی بچگانه گفت : لورا قبول کرد که زن من بشود.

اعلام این خبر ، در محافل اشرافی فلورانس سروصدای بسیار برای انداخت ، و مهمانیهای متعددی بافتخار دو نامزد جوان دادند. خوب معلوم بود که تیتو سخت عاشق لورا است ، ولی لورا در ابراز احساسات خود بیشتر محافظه کاری نشان میداد.

شبی که ازین بابت گفتگو میکردیم ، خانم هاردینگ گفت :

- بهر حال یقین است که برای تیتو این ازدواج عاشقانه است.

اند کی بعد من فلورانس را ترک گفتم و خبر شدم که مراسم ازدواج در خانه هاردینگ انجام گرفته بود. عده مدعوین بسیار زیاد بود ، و همگی شامپانی فراوان بسلامتی تازه عروس و تازه داماد نوشیده بودند ، تیتو و زنش آپارتمنی در فلورانس اجاره کرده بودند و کنت به ویلای خود بازگشته بود تا زندگانی منزوى خویش را ازسر گیرد.

دفعه بعد که به فلورانس برگشتم ، سه سال ازین موقع گذشته بود. ازنو بخانه هاردینگ وارد شدم. وقتیکه

احوال دوستان قدیم را ازو میپرسیدم؛ ناگهان یاد لورا
ومادرش افتادم و سراغ آنها را گرفتم. خانم هاردینک
گفت: مسز کلایتن به سن فرانسیسکو برگشته و لورا و
شوهرش با کنت در ویلا زندگی میکنند. خیلی هم زندگی
خوشی دارند.

— بچه دارند؟

— نه. لورا برای تعمیر ویلای پدر شوهرش خیلی
خرج کرد. حمام و شوفاژ مرکزی کار گذاشت و مبلغهای
زیادی خرید تا آنرا بصورت قابل زندگی در آورد.
تیتو پول کلانی در پوکر باخته بود و طفلک لورا مجبور
شد بدھی او را بپردازد در نتیجه حساب کردند که زندگی
جدا گانه برایشان گران تمام میشود و به ویلا رفتند. لورا
باطنًا از این بابت راضی بود زیرا فکر میکرد که دوری
شوهرش از شهر مانع ادامه قماربازی او خواهد شد.
خودش هم بیشتر اوقاتش را صرف باغ کرد، و نمیدانم آن
باغ وحشی را که دیدید بچه صورت زیبائی درآورده است.
تیتو واقعاً زنش را دوست دارد، و کنت هم خیلی بعروش
محبت میکند. رویهم رفته حالا زندگانی خوبی دارند.

چند روز بعد، از فلورانس به لندن بازگشتم ولی
از آن پس رشته مکاتبه من و هاردینک ادامه یافت، و
گاه بگاه نامه‌هایی رد و بدل میکردیم. یکسال بعد بود که
در یکی از نامه‌های او درباره آنچه پس از آخرین نامه
وی در فلورانس روی داده بود، چنین خواندم: «گمان
میکنم که جریان فاجعه ویلای سن پیترو را شنیده‌اید،
من وزنم از این اتفاقی که برای آنها روی داد واقع‌امنقلب

شدیم واز آن وقت تاکنون مثل همه مردم شهر ، دائمًا درین باره صحبت میکنیم برای لورا واقعًا این واقعه ضربت وحشت آوری بود مخصوصاً که بزودی صاحب فرزندی خواهد شد . پلیس همچنان مشغول بازپرسی از تیتو است ، واین خود ناراحتی لورا را زیادتر میکند . طبعاً من وزنم لورارا که بکلی تنها مانده بود بخانه خودمان آورده‌ایم . در ماه آینده محاکمه میشود » .

بخلاف آنچه هاردينک خیال کرده بود ، من هیچ اطلاع قبلی از این بابت نداشم . بدین جهت فوراً نامه‌ای بدو نوشتم و در این باره از وی توضیحاتی خواستم . در جواب من نامه مفصلی از او بمن رسید که حاوی شرح کامل «واقعه» بود آنچه برای من حکایت کرده بود واقعًا ناراحت‌کننده بود ، و من در اینجا سعی میکنم آنرا بطور خلاصه ولی با همان صراحة و خشوفت اصلی برای شما نقل کنم قسمتی نیز از این داستان که نقل میکنم ، اطلاعاتی است که دو سال بعد از آن ، هاردينک و زنش در فلورانس درین باره بمن دادند .

کنت ولورا از همان موقع ازدواج لورا ، دوستی صمیمانه‌ای نسبت بهم پیدا کردند ، و تیتو ازین بابت بسیار خوشحال شد ، زیرا که از یکطرف به پدرش علاقه بسیار داشت و از طرف دیگر سخت عاشق لورا بود . از اینکه میدید کنت بیشتر از سابق به فلورانس میآید ، خیلی راضی بود . زن و شوهر در آپارتمان خود یک اطاق اضافی داشتند ، و کنت هر بار که بدیدن آنها میآمد دوسره روز در این اطاق میهمانشان بود ، در عوض تیتو ولورا نیز

گاه بیگاه بهویلای کنت رفته و چند روز تراو میگذراندند، و علاقه لورا به کارهای باعچه، همراه با ذوقی که کنت در انتخاب و خرید اثاثیه ظریف و زیبا برای اطاق و سالن ویلا نشان میداد، باعث شد که اندک اندک ویلا از صورت گذشتند خود بدرآمد و شکوه و زیبائی قدیمی خود را باز یافت.

وقتی که اشکالات مادی تیتو و زنش را بترک آپارتمان شهری خود وادار کرد، لورا از این بابت ناراحت نشد زیرا زندگی شهر و شبنشینی‌ها و مهمانی‌های یکنواخت آن خسته‌اش کرده بود، بدش نمیآمد که مدتی در خانه زیبا و آراسته‌ای که متعلق با جداد شوهرش بوده زندگی کند. در عوض تیتو زندگی فلورانس را خیلی دوست داشت، و تصور زندگی بی‌سر و صدا و گوشه گیرانه ویلا برایش نامطبوع بود منتها جرئت شکایت نداشت، زیرا خود باعث این وضع شده بود بدین جهت برنامه زندگی خود را در ویلا طوری تنظیم کرد که ساعتهای دراز با اتومبیل خود مشغول گردش و سواری باشد و درین ضمن لورا و پدر او بوضع خانه رسیدگی میکرددند، و اگر هم متوجه میشندند که تیتو گاه بگاه سری بفلورانس و کلوب میزند و بسراح ورق میروند، بروی خود نمیآورندند.

یکسال بدین ترتیب گذشته و ناگهان تیتو، بی‌آنکه علت آنرا بدانند، نگرانی خاصی در خود احساس کرد البته متوجه چیز مشخصی نشده بود ولی این احساس نامطبوع را داشت که لورا دیگر باندازه گذشته دوستش ندارد. از طرف دیگر پدرش نیز با او بیش از سابق

تنگ حوصلگی میکرد . مثل این بود که در نظر پدرش ولورا ، تیتو بچه سبک مغزی بود که نبایست در جریان حرفها و تصمیمات بزرگترها باشد ، و بهتر است به بازی - های خودش بپردازد . علیرغم خودش ، این طور احساس میکرد که ورود او مایه ناراحتی آن دو نفر میشود ، و آنان وقتی که تنها هستند راحت‌ترند . تیتو پدرش را خوب میشناخت و میداشت که در باره علاقه اونسبت بزنان چه چیزها میگویند ولی سوء ظنی که بدل او راه یافته بود بقدری موحش بود که وی از قبول آن سرباز میزد . وبا این وصف گاه بگاه شاهد رد و بدل شدن نگاه هائی میان این دو نفر بود که او را بکلی منقلب میکرد . در نگاه کنت یک نوع مهربانی و محبت توأم با رضایت ، و در نگاه لورا یک حس گرم شهوانی پیدا بود . اگر این دو نگاه را در ترد دو نفر دیگر دیده بود ، قطعاً تیتو هم میگرفت که این دو باهم روابط عاشقانه دارند . اما درین مورد ، وی نمیتوانست و نمیخواست فکر کند که ممکن است چنین رابطه‌ای در کار باشد .

با اینهمه بنظر تیتو عاقلانه‌تر آمد که لورا را از تماس روزانه با کنت مانع شود و بدینمنظور بدرو پیشنهاد کرد که دوباره بفلورانس بروند و در آنجا سکونت گزینند . لورا و کنت از این پیشنهاد هم متعجب و هم تاراحت شدند و بلا فاصله با آن بمخالفت پرداختند . لورا تذکر داد که بعداز خرج اینهمه پول برای مرتب کردن ویلا دیگر پول برای تهیه و ترتیب خانه‌ای در شهر ندارد . کنت نیز اظهار داشت که حالا که لورا ویلا را

اینطور تمیز و زیبا کرده ، کار غیر عاقلانه‌ای است که تیتو وزنش دست از آنجا بردارند و دوباره بسراخ یک آپارتمن محقر در فلورانس بروند . این گفتگو ، باعث مباحثه‌ای میان تیتو و آندو نفر شد و اوقات تیتو را خیلی تلغی کرد . تیتو با خشم بزنش گفت :

— تو دائمًا مخارجی را که کرده‌ای بrix من میکشی . اگر من میخواستم ترا برای خاطر پولت بگیرم ، سراخ زنی پولدارتر از تو میرفتم .

رنگ او را مثل گچ سفید شد ، و کنت با خشم گفت : تیتو ، تو حق نداری با این لحن بالورا صحبت کنی . رفتار تو درست مثل رفتار یک پسر بچه بی تربیت است .

— من باز هم هر طور که دلم بخواهد حرف میزنم .

— اشتباه میکنی . تو اینجا در خانه من هستی و حق نداری جز با احترامی که شایسته است با او صحبت

— پدر هر وقت من احتیاج بدرس اخلاق داشته باشم بسراخ شما میآیم .

— تیتو ، حاضر بشنیدن جواب گستاخانه تو نیستم . خواهش میکنم فوراً از این اتاق بیرون بروی .

لحن کنت ، و رفتار او چنان موقرانه و جدی بود که تیتو جا خورد و بی اعتراض از اتاق بیرون رفت . و فقط در را در پشت سر خود سخت بهم کوفت . سواراتومبیل شد و یکراست بفلورانس رفت و اتفاقاً آتشب پول زیادی در قمار برداشت و یاد این ضربالمثل افتاد که هر که در عشق بیازد در قمار برداشد .

از آنجا بمیکدهای رفت و شراب فراوان خورد
و فقط روز بعد بویلا بازگشت.

لورا مثل همیشه آرام و مؤدب بود ، اما پدرش
قدرتی سردنگ از همیشه با او رفتار کرد .

هیچکدام سخنی از ماجراهی روز پیش بیان
نیاوردند ، وای ازین روز بعد دیگر آن آرامش و صفائی
سابق در ویلا از میان رفت .

تیتو آدمی افسرده و عبوس و زود رنج شد و
کنت نیز رفتاری جدی تر و سخت تر در پیش گرفت . تیتو
روز بروز بیشتر احساس میکرد که میان ایندو یکنوع
توافق ضمنی وجود دارد و این احساس بر سوء ظن او
میافزود . یکروز لورا بوی گفت که ظاهرآ زندگی
بیلاقی برای او خسته کننده است و بهتر است بیشتر بدیدار
رفقاًی خود بفلورانس برود و تیتو از این حرف پیش خود
نتیجه گرفت که لورا میخواهد از شر او راحت شود .
ازین هنگام ببعد ، بر مراقبت و توجه خود افزود . غالباً
بیخبر و بطور ناگهانی به اتفاقی که این دو در آن بودند
وارد میشد ، بدین امید که آنها را در وضع ناشایسته‌ای
غافلگیر کند . یا اینکه محramانه تا گوش و کنار دور —
افتاده‌ای از باغ در تعقیب ایشان میرفت ، اما این دو همیشه
خیلی خودمانی صحبت میکردند و هیچوقت تیتو
نمیتوانست چیزی ببیند که سوء ظن اورا موجه سازد ،
هیچ مدرکی درباره وجود روابط نامشروع میان آندو
در دست نداشت و با این وجود در قلب خود یقین داشت که
این دونفر بدو خیانت میکنند . از فرط ناراحتی بیادم—

نوشی پرداخت، و روز بروز زود رنجتر و عصبی تر شد. گوئی آتشی در درونش شعلهور شده بود که پیوسته رک و ریشه‌اش را بیشتر میگداخت و هر روز بصورتی موحش‌تر شکنجه‌اش میداد. در یکی از سفرهای خود بفلورانس هفت تیری خرید و تصمیم گرفت که بمحض آنکه مدرکی قطعی درباره خیانت آندو بدست بیاورد، هردو را جابجا بکشد. درست نمیدانم که این فاجعه چگونه پیش آمد. تحقیقات بعدی، بطور کلی معلوم کرد که تیتو که دیگر کارداش باستخوان رسیده بود یک روز غروب با طاق پدرش رفت تا با او بطور قطعی و جدی گفتگو کند. کنت بحرفهای او خندهید واز در تمسخر درآمد. در نتیجه مباحثه شدیدی میان آندو در گرفت که در طی آن، تیتو ناگهان هفت تیر خود را از جیب بیرون آورد و چندین گلوله پیاپی به کنت شلیک کرد، بطوریکه وی جابجا برزمین افتاد.

صدای شلیک لورا و خدمتکاران را با طاق کنت کشاند، و تازه واردین سلاح تیتو را ازاو گرفتند. اندکی بعد پلیس رسید. تیتو تقریباً تمام روزها را در زندان خود باگریه بسر برد واز خوردن غذا خودداری کرد، بطوریکه مجبور شدند او را از راه تزریق تغذیه کنند. در جلسه بازپرسی، به بازپرس اظهار داشت که پدرش را از آنجهت کشته که رفیق زنش بوده است، لورا در تمام بازپرسیهایی که از او شد سوگند خورد که هیچ ابدهای ازین قبیل میان او و کنت نبوده، و این دو فقط صمیمیت و محبت طبیعی و سادهای داشته‌اند.

در نظر اول ، اتهامی که از طرف تیتو وارد آمده بود ، کاملاً بیمعنی بنظر میرسید ، زیرا که کنت تقریباً سی سال از لورا بزرگتر بود و موهائی بکلی سفید داشت . درین صورت چگونه ممکن بود لورا که شوهری بدین زیبائی و آراستگی و با عشقی چنین سوزان داشته ، عاشق مردی مثل کنت شده باشد .

مجازاتی که برای تیتو انتظار میرفت بسیار سخت بود . کیفر اعدام در ایتالیا ملغی شده بود ، اما چون این آدمکشی با نیت قبلی انجام گرفته بود ، کیفری که برای تیتو معین میشد اشدمجازاتها ، یعنی زندان مجرد برای ابد بود . اندکی پیش از شروع دادرسی ، وکلای مدافع تیتو نزد لورا رفته و بوى توضیح دادند که فقط او میتواند شوهرش را از مجازاتی چنین موحش نجات بخشد ، بدین ترتیب که خود را در محکمه رفیقة کنت بشمارد .

لورا اول مثل گنج سفید شد ، هاردنیک که در آنجا بود اظهار داشت که ایشان حق ندارند از زنى شرافتمند چنین اعتراف دروغین بطلبند ولی لورا پس از چند لحظه سکوت بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت :

— بسیار خوب ، اگر واقعاً وسیله دیگری برای نجات او نیست من حاضرم این کار را بکنم زیرا که اگر فکر کنم تیتو بقیه عمرش را تماماً در زندان خواهد گذرانید ، دیگر نمیتوانم احساس راحتی کنم .

جریان محاکمه چنانکه پیش بینی شده بود صورت

گرفت و لورا بعنوان شاهد در دادگاه حضور یافت و
بقيـد سوگـند اظهـار داشـت کـه بيـش اـز يـڪـسـال معـشـوقـه پـدر
شـوـهـرـش بـودـه است .

تيـتو اـز طـرف هيـئت قـضاـت مـختـلـ المشـاعـر شـناـختـه
شد و موـقـتاً بدـ تـيـماـرـسـتـان رـفـتـ تـاـ اـز آـنجـا آـزـادـ شـوـدـ .
انـدـكـى بـعـدـ لـورـا پـسـرـى زـائـيدـ ولـى اـينـ بـچـهـ بـيـستـ وـ چـهـارـ
سـاعـتـ بـيـشـتـرـ عمرـ نـكـرـدـ .

بعدـازـ آـنـ لـورـا تصـمـيمـ گـرفـتـ بهـسانـفـرـانـسيـسـکـوـ باـزـ
گـرـددـ وـدرـ جـسـتجـوـيـ کـارـيـ برـآـيدـ .

قسمـتـ اـعـظـمـ اـينـ جـريـانـ رـاـ هـارـدـنيـكـ بـراـيـ منـ
حـكاـيـتـ كـرـدـ . ولـى يـكـروـزـ كـهـ هـارـدـنيـكـ بـكـلـوبـ رـفـتهـ بـودـ
منـ وـ زـنـ اوـ درـ خـانـهـ مشـغـولـ خـورـنـ چـايـ بـودـيـمـ ،
رشـتـهـ صـحـبتـ خـودـ بـخـودـ بـدـيـنـ مـاجـراـ كـشـيـدهـ شـدـ وـ خـانـمـ
هـارـدـنيـكـ يـيمـقـدـمهـ بـمـنـ گـفتـ : رـاستـشـ رـاـ بـخـواـهـيـدـ شـوـهـرـمـ
تمـامـ جـريـانـ رـاـ بـرـايـ شـماـ نـقـلـ نـكـرـدـ استـ زـيرـاـ خـودـشـ
همـ اـزـينـ مـوـضـوعـ اـطـلاـعـ نـدارـدـ .

باـ کـنـجـکـاوـيـ بـدوـ نـگـاهـ كـرـدـ وـ اوـ گـفتـ :

ـ رـوزـ پـيـشـ اـزـ عـزـيمـتـ لـورـاـ باـمـريـكـاـ ، منـ وـ اوـ
دوـ بـدوـ ، باـهمـ صـحـبتـ كـرـديـمـ . لـورـاـ خـيلـيـ اـفسـرـدـ بـودـ ،
منـ گـفـتمـ : « اـزـ بـابـتـ بـچـهـ خـودـ خـيلـيـ هـتـأـثـرـ نـبـاشـيـدـ زـيرـاـ
درـ وـضـعـ كـنـونـيـ شـماـ ، شـايـدـ بـهـترـ هـمـيـنـ بـودـ كـهـ اوـ مـرـدـهـ
باـشـدـ . » باـ تعـجـبـ پـرسـيـدـ : « چـراـ » گـفـتمـ : « آـخـرـ فـكـرـ
كـنـيدـ كـهـ سـرـنوـشتـ اـينـ بـچـهـايـ كـهـ پـدرـشـ يـكـ نـفـرـ آـدـمـ كـشـ
استـ چـهـ مـيـتوـانـدـ باـشـدـ ؟ » لـورـاـ چـندـ لـحظـهـ باـ آـرامـشـ
خـاصـيـ بـمـنـ نـگـاهـ كـرـدـ . سـپـسـ گـفتـ : « بـچـهـ جـهـتـ فـكـرـ

می‌کنید که پدر این بچه یک نفر آدم‌کش است . » من بی اختیار سرخ شدم . گفتم : « لورا : مقصودتان ازین حرف چیست ؟ » جواب داد : - « مگر شما خودتان در دادگاه نبودید ؟ شنیدید من گفتم که رفیقه‌کنت بوده‌ام ». *

دوست من وایمان مرا با اتومبیل خود در تمام روز در اطراف شهر گردش داد . شب ، برای شام خوردن بخانه آقای گرین وزن او ، خانم « لورا گرین » رفتیم . آقای « امری گرین » برادر شوهر لورا ، وزن او « فانی » نیز در این مهمانی بودند . چیزی که مرا متعجب کرد ، جوانی شوهر لورا بود ، زیرا اوی منتها بیش از سی سال نداشت ، یعنی در حدود بیست سال از زنش جوانتر بود . برادر او نیز که آهنگساز و استاد موسیقی یکی از هنرستان های موسیقی نیویورک بود بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود ، زن او هنرپیشه تاتر بود که موقتاً در مرخصی می‌گذرانید .

شام بسیار مطبوعی بود ، و در آن ما از همه جا گفتگو کردیم ، اما موضوع اصلی صحبت ما ، از لحاظ شغل برادر شوهر لورا و خانم او ، موسیقی و تئاتر بود . و ایمان نظر بتخصص خود ، از درام مشهوری در زمان الیزابت گفتگو کرد و گفت :

- امروز دیگر تئاتر ما ارزشی ندارد ، زیرا پیس نویس‌های کنونی مایل نیستند درام‌های پر حادثه‌ای را که موضوع اصلی تراژدیهای قدیم بود زمینه نمایشنامه خود قرار دهند ، در قرن شانزدهم ماجراهای عاشقانه

خونین و غم‌انگیز خیلی اتفاق میافتد ، و تآتر نویسان میتوانستند از آنها برای نوشتن شاهکارهای خود الهام گیرند ولی امروزه که دیگر چنین حوادثی اتفاق نمیافتد پیش‌نویس‌ها کجا سراغ الهام بروند ؟

نمیدانم چرا بی اختیار به لورا نگاه کردم و حس کردم که درست در این لحظه در دیدگان او برق عجیبی درخشید شاید هم دهان باز کرد که درباره اینکه در روزگار ما ماجراهای عاشقانه خونین اتفاق نمیافتد چیزی بگوید ولی بی آنکه چیزی درین مورد بگوید خاموش شد ، در عوض چند لحظه بعد بیمقدمه پرسید :

– راستی ، آقای پروفسور ، بعقیده شما چگونه و از کی گناهکاری پا بزنندگی نوع بشر گذاشت ؟
وایمان با تعجب بدو نگاهی کرد ، و پس از اندکی فکر گفت :

– این موضوعی است که « سن تماس داکن » تمام عمر خود را صرف تحقیق درباره آن کرد و به تتبیجه معینی نرسید . خیال میکنم هر کس باید جواب این سؤال را خودش از روی تجربه دریابد . اگر شما امشب به تتبیجه قطعی و روشنی رسیدید هر ساعت شب که بود با تلفن مرا بیدار کنید . من و وایمان برگشتم ، ولی تلفن تا صبح خاموش ماند .

خون وشن

از :

جاکو لاوارندا

Giacomo La Varenda

نواحی میان دریای مدیترانه و صحرای بزرگ افریقا، نواحی مرموزی است. خیلی‌ها برای درک زیبائی این نقاط بدانجا روی میآورند، ولی با اتومبیل‌های مدرن و قطارهای راه‌آهن نمیتوان پی بمفهوم واقعی این زیبائی برد. فقط کسانی میتوانند روح « صحراء » را دریابند که مثل صحرانشینان، برپشت قاطر یا شتر ازین مناطق وسیع و خشک و واحدهای دلپذیر آنها بگذرند.

ژاک دوپوی، جهانگرد و نقاش، هشت روز پیش شهر مراکش را ترک گفته و با همین وسیله، برپشت قاطر، جاده‌ایرا که بسمت دراعه میرفت طی کرده بود. برای رسیدن بدین نقطه وی راه اتومبیل رو را کنار گذاشت و راه میان بر وحشی و صحرائی را برگزیده بود، در تمام این مدت هرشب در اولین آبادی که در راه خود یافتند بود فرود آمده و در اولین خانه‌ای که

دیده بود کوفته بود یا باولین « خیمه‌ای » که افراخته دیده بود وارد شده بود ، وطبق معمول ، همه‌جا او را بگرمی پذیرائی کرده بودند .

« ژاک » حالا دیگر خوب میدانست که میهمان -

نوازی معروف شرقی ، شهرت بی‌اساسی نیست و در وصف آن نیز کمترین مبالغه‌ای نشده است ؛ اگر جائی درین سرزمین بود که ازین میهمان نوازی اثر زیادی دیده نمیشد ، همان شهرهای آباد و « اروپائی شده » مراکش بود .

هر قدر تدریجا رو بجنبوب پیش میرفت ، یعنی بقلب صحرا تزدیکتر واز نقاط اروپائی نشین دورتر میشد ، بهتر متوجه میشد که حضور او ، و خط سیرش ، بوسائلی که وی از آنها خبر نداشت ولی بسیار مؤثر بود ، پیشاپیش به واحدهای سرراه او اطلاع داده میشود ، زیرا در همه این واحدها وسائل پذیرائی از او قبل از فراهم شده بود . همه جا اورا بگرمی میپذیرفتند ، و بخصوص از آن نظر از مصاحبتش لذت میبرند که وی هم عربی حرف میزد و هم بزبان « برابر » آشنا بود .

غروب آفتاب قلهای پر برف کوهستان اطلس را از دور ، برنگ قرمز بسیار دلپذیری در آورده بود که دقیقه بدقيقه تغییر میکرد ، وقتی که « ژاک » به مقابل « برج الشمس » رسید که یک بنای با عظمت قرون گذشته است خورشید تقریباً غروب کرده بود .

کنار برج ، در مدخل قصبه شیخ حمو ، شیخ و بزرگ قصبه با جلابه سفید رنگ خودش که آنرا بدست نسیم شامگاهی سپرده بود ایستاده بود و انتظار او را

داشت . در چهره او جلال مردانه با لطف فراوان آمیخته بود . وقتی که ژاک از قاطر پیاده شد . شیخ پیش رفت و با او مصافحه کرد و با فرانسه سلیس و روانی ، مقدمش را خوشآمد گفت و اورا با خود بدرون « مفیف » برد . در مفیف شیخ و میهمانش روی دو مخدۀ نرم نشستند و کنیز کی سیاه که حلقه بزرگ نقره‌ای از گوش چپش آویخته بود ، دو فنجان چای غلیظ برای ایشان آورد ، گفتگوی این دو ، گاه بفرانس و گاه به عربی ، در پیرامون تونس و ایتالیا و فرانس و آلمان و خاطراتی که شیخ از سفر خود بدین کشورها داشت دور میزد .

شیخ شرح داد که این سرزمینها را تفنگ بدست ، و با لباس ملی خود زیر یا گذاشته واز قصبه سکوره تا سواحل دانوب ، همه جا مورد استقبال گرم قرار گرفته است . آنگاه شیخ بسیاری از خاطرات جنگها و پیروزیهای خود و سربازانش را در مراکش و در جنگ بین‌المللی برای میهمانش نقل کرد که پر از ماجراهای جالب و هیجان انگیز بود . ژاک با خود گفت « زندگی امرای اعراب ، در همین دو کلمه خلاصه میشود ، جنگ وزن ، زن و جنگ » : این شیخ ، هنوز از جنگ و پیروزی لذت میبرد . شرط‌هی بندهم که هنوز هم حرمسرای او پر از زنان خوب روی عرب است . و با این همه ، نگاههای او به این کنیز ک سیاه پوست که برای ما چانی می‌آورد ، نشان میدهد که حتی این حرمسرا نیز برای او کافی نیست . ولی راستی این دخترک چند سال دارد ؟ دوازده سال ؟ چهارده سال ؟ بهر حال نگاههای او نگاههای یک دختر معصوم نیست .

نگاه زنی است که دنبال خیلی چیزهای تازه میگردد.

شام، بسیار عالی و زیاد بود، وطبعاً شرابی در آن یافت نمیشد، در عوض انواع خوراک عربی و فرانسوی در سر سفره چیده شده بود. بعداز شام ژاک مثل میزبان و سایر هم سفره‌های خود «الحمدللہ» گفت و بعد همراهان ایشان برای حضور در مجلس بزمی که در حیاط داخلی برج برقرار شده بود بدانجرا رفتند. درین مجلس، تمام کنیز کان شیخ شرکت میجستند و همه بیک رقص دسته جمعی محلی میپرداختند. ژاک در تمام طول مسیر خود همین وضع را همه‌جا دیده بود، مردها دورهم حلقه میزدند و با صدای «طبل» دست میکوشتند و زنان آواز دسته جمعی هوس‌انگیزی میخواندند که زنی، باهنگ آن میرقصید، و این رقص او، رقص معروف عربی بود. اطراف ایشان را نخلهای بلند فراگرفته بود که سایه آنها بدیوار مقابل میافتد.

هر چند لحظه، رقادهای که مشغول پایکوبی بود بجای خود میرفت و یکی دیگر از میان جمیع بر میخاست و بمقابل شیخ میآمد و بنوبت خود رقصی پر هیجان و هوس‌انگیز شروع میکرد. ژاک هر بار که بشیخ مینگریست در دیدگان او برق طلب فروزان مییافت و گاه بگاه میدید که شیخ با دست اشاره‌ای برقاده می‌کرد، واو، تعظیم کنان، راه دری را که به اندرون خانه شیخ باز میشد در پیش میگرفت تا آنشب موقتاً جزو حرمسای شیخ درآید.

وقتی که بزم پایان رسید ژاک با خود گفت : « تا حالا سه بار شیخ اشاره کرده و سه زن به اندرون او رفتندند . خیال میکنم وی همانقدر که جنگجوی بیباکی است عاشق پیشه پر حرارتی نیز باشد . ولی راستی ، اگر میزبان من بهمان درجه که پابند پذیرائی از میهمان خود هست ، بهرعایت سنن و مقررات ملی خود نیز پایبند باشد ، باید حتماً امشب کنیز کسی را باطاق من فرستاده باشد . حیف که درین باره با خود من مشورتی نکرده ، و گرنده من آن دختر جوانی را که چشمان درشت دارد و موهايش تا زانوان او فرو ریخته انتخاب میکردم » .

در دنبال این فکر ، ژاک نگاه خود را بدین دختری که در جمع رقصگان مشغول پایکوبی بود و اندام موزون خویش را با آهنگ محرك موسیقی عربی حرکت میداد دوخت و حس میکرد که دخترک ازین نگاه او سرخ شده است .

اندکی بعد ، آتشی که برافروخته بودند خاموش شد ، و شیخ با یک اشاره دست رقص و بزم را پایان داد ، سپس با ادب تمام به میهمان خود گفت که در صورتیکه میل خواب داشته باشد ، اطاق او آماده است . کنیزک سیاهی که برای آنان چای آورده بود .

شمعدانی برداشت ، اورا از چندین پیچ و خم باطاقی که برای وی ترتیب داده بودند هدایت کرد . اطاق با قالی های گرانبهای مفروش بود و مثل همه اطاقهای پذیرائی خانه های امرای عرب ، نشیمنگاه های آن فقط عبارت از

مخده‌هایی بود که در اطراف اطاق کنار دیوار چیده و در عقب آنها پستیهای نرم گذاشته بودند.

کنیزک، ژاک را همراه خود با اطاق حمام برداشت
طبق وظیفه خود، پیش از خواب بدن میهمان را شستشو
دهد. در این مورد میهمان شخصاً هیچ کاری نباید بکند
زیرا این وظیفه کنیزکان است که او را بر همه کنند و تنش
را صابون بزنند و بشویند و خشک کنند، و آماده خواب
تحویل بسترش دهند. از نظر مردان عرب این کنیزکان
بقدرتی بی‌ارزشند که کسی بدیشان جز بنظر یک ابزار کار
نگاه نمیکند.

ژاک مفهوم ضرب المثل معروفرا که «در آنطرف
کوههای اطلس»، معنی اخلاق با معنی آن در این طرف
اطلس یکی نیست» در این مورد فهمید، زیرا هرگز
کسی تصور نمیکرد که یک موقع با این اشتیاق؛ هم آغوشی
با یک کنیزک سیاه، آنهم کنیزکی چهارده ساله، رضا
دهد. ولی مسلماً گناه از خود دخترک بود که نگذاشته
بود ژاک آرام بماند.

پیش از نیمی از شمع سوخته بود که صدائی از
اطاق خواب که ژاک میباشد شب را در آن بگذراند
شنیده شد، دخترک، هراسان خود را از حمام بیرون
انداخت و بدانجا رفت؛ ژاک چند لحظه صدای گفتگوئی
را که خیلی آهسته صورت میگرفت شنید، سپس صدای
دری را شنید که بسته شد و در دنبال آن خناموشی
حکم‌فرما گردید. ژاک بیصدا در را باز کرد و با اطاق

خواب خود رفت . در سایه روشن اطاق ، هیکل زنی را دید که روی یکی از مخدوهای لمیده است . صدائی ، که صدای دختر نبود ، اورابنر دخود خواند ، ژاکتر دیک شد و آنوقت زن زیبائی را با پوست صدفی لطیف و سفید و گیسوانی که تازانوان او فرو ریخته بود در کنار خویش یافت که بدومی گفت :

– خجالت نمیکشی با یک کنیزک بیسر و پا که فقط قابل سقاها و حمالها است هم آغوشی میکنی در صورتیکه دختر میزبان تو در اطاق تو منتظرت است ؟ آیا راستی تو خودت هم فقط قابلیت این جور عشقها را داری ؟ ژاک که ازین حرف او ، واز زیبائی خیره کننده اش ناراحت شده بود ، متوجه شد که این همان دختری است که وی در مجلس بزم خیره خیره بدوم نگریسته بود . دختر کسر اورا بدست گرفت و مدتی دراز بوی نگریست ، سپس گفت :

– تو چون فرنگی بودی و میهمان غزیز هستی ، پدرم امشب اجازه داد که در مجلس بزم ما شرکت کنی ، و من که ترا در آنجا متوجه خود دیدم ، از چشمان آبی تو خوشم آمد . همانجا تصمیم گرفتم امشب را بتنزد تو بیایم و مال تو باشم ، زیرا من نامزد « قائد » قبیله هستم و همین دوشه روزه باید بعقد او درآیم . اما دلم میخواهد اولین کسی که من مال او خواهم بود ، کسی باشد که خودم دوستش دارم .

وقتی که ژاک بیدار شد ، مدتی بود آفتاب از پنجره اطاق او بدرون تافته بود . ژاک درست بخاطر

نداشت تا چه ساعت در بستر عشق گذرانده ، ولی محبوبه یک شبه او از کنارش رفته است . فقط میدانست که در خواب چندبار صدای فریادهای دردناک شنیده ، اما نمیدانست این فریادها را واقعاً شنیده یا دچار کابوسی شده است .

هنگامی که از برجالشمس بیرون آمد . شیخ بسرکار خود رفته بود . صبحانه اورا کنیزک پیری برایش آورد که زبان نمیفهمید ، یا تظاهر میکرد که نمیفهمد یا مجبور نشود جواب سؤالات وی را بدهد .

ژاک بر قاطر خود نشست واز قصبه بیرون آمد ، ودر طول جاده‌ای که به آبادی بعدی منتهی میشد ، برآه افتاد . در سر راه او تپه‌ای بود که کنار آن بستر خشک شده رودخانه‌ای پیچ میخورد . ژاک ازین پیچ گذشت و ناگهان ، صدای ناله‌های دردناکی شنید . با تعجب و شتاب به پشت صخره‌ای که ناله از آنجا شنیده میشد چرخید و در آنجا ، فریادی از وحشت از گلویش برخاست .

دو معشوقه شب گذشته او را در حالیکه از پشت بهم بسته و طناب پیچ شده بودند ، بر هنر روی شنیای سوزان افتاده بودند ، ژاک فوراً متوجه شد که صدای ناله از کنیزک سیاه است ، زیرا آن دیگری دختر زیای شیخ ، مدتی بود مرده بود . تیغه خنجری از وسط سینه تا خاصره اورا شکاف داده و بدو نیم کرده بود . ژاک با وحشت طنابها را پاره کرد و آنوقت نامهای روی سینه کنیزک ، که نیمه جان از جای برخاسته بود ، یافت که

آنرا با چند خارنوکتیز درخت انجیر هندی ، بگوشت او نصب کرده بودند . در نامه خونین چنین نوشته شده بود :

« زنی که بدست تو شرافت خود را از دست داد، به مرگی که مستحق آن بود رسید . ولی آن ماده سگی که شریک جرم او در این راه بود، قابل کشتن نبود؛ بدینجهت اورا بخود تو میبخشم .

بیست و چهار ساعت دیگر سواران من بدنبال تو در صحراء خواهند شتافت . واگر بتو دست بیابند ، خودت میدانی که سر نوشته چیست . من نمیتوانم بیشتر از بیست و چهار ساعت ، کسی را که دوازده ساعت در خانه من میهمان بوده ، تحت حمایت خود داشته باشم » .



اعتراف

از :

سمerset موآم

Somerset Maugham

کاترین کنار پنجره نشسته بود و فهرست اعضای باشگاه گلف خانمها را که وی منشی آن بود مرتب میکرد. مادرش میسز اسکینر با عجله مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی مشگی و بدست کردن دستکشهای سیاه و نازک خود بود زیرا میل داشت همیشه بموضع در میهمانیها و مجالس حضور یابد. چندین ماه بود که بخاطر مرگ دامادش لباس مشگی بر تن میکرد، اتفاقاً این رنگ در این سن و سال بدو خیلی خوب میآمد. وقتیکه لباس را پوشید چندین بار کلاه زیبای پرداری که مخصوص این پیراهن بود در مقابل آئینه بر سر نهاد و امتحان کرد و از او خوش شنید. پرهای این کلاه را دامادش «هارولد» سال پیش از جزیره «برنئو» که او و زنش در آن زندگی میکردند برایش سوقات فرستاده بود. این پرها از یک پرنده کمیاب و بسیار زیبای برنؤ بود و هیچکس نظیر آنها را در انگلستان نداشت.

قرار بود امروز عصر آقا و خانم اسکینر با دخترها و نوه‌هایشان به گاردن پارتی با شکوهی بروند. در سر میز ناهار مدتی همگی بحث کرده بودند که «کاترین» کت و دامن کاترین سیاه و سفید بود و خود سیاهش را. کت و دامن کاترین سیاه و سفید بود و خود او آنرا بیشتر می‌پسندید، ولی هنوز سال عزاداری آنها بپایان نرسیده بود و «میسز اسکینر» مرد بود که دخترش بدین زودی دست از لباس مشگی بردارد یا خیر؟ کسی که با بیرون آوردن لباس عزا از طرف کاترین بیشتر از همه موافق بود می‌لیست خواهر بزرگ او وزن بیوئه «هارولد» مرحوم بود که گفته بود:

– چرا همه شما می‌خواهید در این گاردن پارتی قیافه کسانی را داشته باشید که از سر خاک بر می‌گردند؟

مادرش از این حرف ناراحت شده و فکر کرده بود که دخترش حق ندارد هشت ماه بعد از مرگ شوهر چنین حرفی بزند. اصلاً «می‌لیست» از موقع بازگشت از «برنئو» آدم عجیب و غریبی شده بود و بدان دختر پیشین شباهتی نداشت. مادرش پرسید:

– خودت که خیال نداری لباس عزا را بیرون بیاوری؟

می‌لیست حرف را برگرداند و گفت:

– در این دوره دیگر مقررات عزاداری به سختی سابق نیست.

لحن او همه را متعجب کرد، و خواهرش از

زیر چشم نگاه خاصی بود افکند . وقتی که مادرش بعداز
ناهار در این باره حرف زد کاترین بدو گفت :

– من باید درباره موضوع مخصوصی با میلیست
صحبت کنم .

میسز اسکینر دیگر چیزی نگفت و مشغول ترتیب
دادن مقدمات تغییر لباس خود برای گاردن پارتی
عصر شد .

در اطاق ، سایه روشن مطبوعی حکمفرما بود .
چندین قاب عکس و تابلو بدیوارها نصب بود و روی میز
جعبه کارهای کوچک دستی دیده می شد . بدیوار اطاق
یک اسلحه عجیب و غریب ساخت مالزی آویزان بود که
دامادش برای آنها هدیه آورده بود و میسز اسکینر
اسم آنرا فراموش کرده بود . با دیدار این اسلحه بیاد
« هارولد » افتاد و ب اختیار بسمت میز پیانو که در
روی آن عکس دامادش در کنار عکس دو دختر او و
عکس نوه اش « جوان » جای داشت نگاه کرد ولی
این بار عکس دامادش را در جای خود ندید . با تعجب
پرسید :

– پس عکس هارولد کجاست ؟

کاترین نگاهی بروی پیانو افکند و گفت :

– عجب ، لابد میلیست برداشته است .

– میلیست عکسهای زیادی از شوهرش دارد . ولی
نمیدانم چرا همه آنها را در کشو گذاشته و در کشو را
قفل کرده است ، در این باره چندبار خانم اسکینر از

میلیستن توضیح خواسته ولی هر بار با سکوت کامل او مواجه شده بود اصولاً از هنگام بازگشت از برنئو وی همواره خاموش و متفکر بود و سعی میکرد خودش را از جمع خانوادگی دور نگاهدارد ، مخصوصاً از گفتگو درباره ناراحتی خود و مرگ شوهرش احتراز داشت .

« میلیستن » هشت سال تمام در خاور دور ، در جزیره برنئو زندگی کرده بود که در آنجا شوهرش ماموریت مهمی داشت و قطعاً از شرکت در گاردن پارتی امروز خوشحال میشد ، زیرا این گاردن پارتی بافتخار کشیش انگلستان هونگ کونگ که مهمان « مستر هیوود » دوست قدیمی خانواده اسکینر بود داده میشد و قرار بود در آنجا این کشیش درباره خاور دور و چین و برنئو و مالزی و نکات جالب آنها سخنرانی کند ، آقای اسکینر همیشه میگفت :

— انگلستان را باید از دریچه چشم انگلیسی‌هائی که مدتها در بیرون از کشور خود بسر برده‌اند دید .

آقای اسکینر و کیل دادگستری برجسته‌ای بود که دفتر کار بزرگی در « لندن » داشت . وی در قبول دعاوی خیلی سخت‌گیر بود ، اگر دعواهی بنظرش خدشه‌آمیز می‌آمد و بوی دروغ و تقلیبی در آن می‌رفت از زیر بار قبول آن شانه خالی می‌کرد .

کاترین اوراقی را که بعثت او نوشته و مرتب شده بود جمع کرد و در کشو میز تحریر گذاشت . از جای برخاست و نگاهی ساعت مچی خود افکند . مادرش پرسید :

— میلیست حاضر است !

— چه عجله دارید ؟ دعوت برای ساعت چهار است و فکر میکنم که خوب نباشد زودتر از ساعت چهار و نیم بدانجابریم . به « دیویس » گفتهام برای ساعت چهار و ربع حاضر باشد .

در موضع عادی کاترین بود که اتومبیل خانوادگی را میراند . ولی در موارد خاص و استثنائی از قبیل جشن امروز ، وظیفه رانندگی بعده « دیویس » با غبان گذاشته می شد که لباس های تمیز خودش را میپوشید و پشت رل می نشست تا بدین ترتیب ورود آنها شکوه وابهت بیشتری پیدا کند .

بالاخره در باز شد و میلیست با لباس عزای خود بدرون آمد . خانم اسکینر این لباس را دوست نداشت ولی معتقد بود که بهتر حال پیش از یکسال دخترش نمیتواند لباس مشکی را ترک گوید .

میلیست سی و شش سال بیشتر نداشت و هنوز جوان و زیبا بود و حیف بود که در این سن و سال لباس عزا بر تن داشته باشد بدتر از آن این بود که کاترین خواهر کوچکتر میلیست سی و پنج سال داشت و اصلا شوهر نکرده بود و خیلی هم بعيد بود که حالا دیگر برایش شوهری پیدا شود .

سابقا میلیست از کاترین خیلی خوشگلتر بود ، ولی هوای بد خاور دور و گرمای آن ، صورت ویرا شکسته و رنگش را خراب کرده بود ، در صورتی که کاترین بالعکس با گذشت زمان اندامی ظریفتر و رنگ

و روئی بهتر پیدا کرده بود . بنظر مادرش کاترین اصولا دختر خوشگلی بود . و معلوم نبود چرا مردها متوجه خوشگلی او نمیشوند ، میلیستن هم هنوز زیبا بود ولی هیچ بخودش نمیرسید اصولا از چند ماه پیش میلیستن دیگر آن دختر پیش نبود . حالت وحشی و خشنی در او احساس میشد که در نگاه و صورتش اثر بخشیده و اورا از ظرافت همیشگی محروم کرده بود . بدین جهت حتی مادرش نیز دیگر خودش را در برابر او « خودمانی » احساس نمیکرد .

وقتی که میلیستن وارد اطاق شد تا بااتفاق کسان خود به گاردن پارتی برود ، کاترین بدقت بدو نگاه کرد . سپس شمرده شمرده گفت :

— میلیستن ، من باید درباره موضوع مهمی با تو صحبت کنم . امروز صبح با « گلدیس هیوود » گلف بازی کردم .

« گلدیس » تنها دختر شوهر نکرده « هیوود » بود . میلیستن با بیعالقگی پرسید :

— خوب . بردى یا باختی ؟
کاترین نگاه تندی با او فکند و در دنباله حرف خود گفت :

— « گلدیس » درباره تو مطلبی را بمن گفت که باید بخودت بگوییم .

میلیستن از بالای سر خواهش به دختر کوچکش که در باعچه خانه بازی میکرد نگریست و گفت :
— ماما ، به « جوان » گفته اید که امروز

عصر آنهاش را در آشپزخانه بخورد؟
— بلى . به آشپز گفتم که بموقع چای او را
بدهد .

کاترین خواهرش را بسردی نگاه کرد و همچنان
در تعقیب سخن خویش گفت :
— کشیش در بازگشت خود یکی دو روز در
سنگاپور توقف کرده بود از آنجا هم به برنئو رفته و با
چندنفر از دوستان قدیمی تو و شوهرت آشنا شده بود .

خانم اسکینر پرسید :
— کشیش قبله هارولد ییچاره را میشناخت ؟
— بلى . در « کوچینگ » با او آشنا شده بود و
خیلی از مرگ او متاسف بود .

میلیستن نشست و بیستن تکمههای دستکش سیاه
خود پرداخت . سکوت کامل او در مقابل گفته های
کاترین ، مادرش را متعجب کرده بود . برای اینکه او را
بحرف بکشد گفت :

— راستی میلیستن ، عکس هارولد را از روی
پیانو برداشته‌اند .
— خودم برداشتم .

— خیال میکردم علاقه داری که این عکس را
بیشتر ببینی ؟

این بار میلیستن جوابی نداد و این خاموشی او
همه را ناراحت‌تر کرد .

کاترین بسمت خواهر خود برگشت و ناگهان
پرسید :

— برای چه بما گفتی که هارولد از ماریالا
مرده است؟

خواهرش هیچ حرکتی نکرد، فقط نگاهی
بیفروغ و بیحالت به کاترین افکند. رنگش کمی قرمز
شد، اما همچنان بر سکوت خود باقی ماند.

خانم اسکینر پرسید:

— کاترین. میخواهی چه بگوئی؟

— میخواهم بگویم که بنا بگفته کشیش، هارولد
از مalarیا نمرده بلکه خودش را کشته است.

خانم اسکینر فریادی از وحشت بر کشید و
شوهرش از جای جست. پرسید:

— میلیست، این حرف راست است؟

— بله.

— پس چرا بما نگفته بودی؟

— برای اینکه نمیخواستم بدانند که پدر «جوآن»
خودکشی کرده. برای او بهتر بود که فکر کند پدرش
از بیماری مرده است.

کاترین ابرو درهم کشید و غرغر کنان گفت:

— تو مارا به وضع ناراحت کننده‌ای گرفتار
کرده‌ای. «گلدیس» از من جدا گله‌مند بود که حقیقت
را از او مخفی کرده‌ام و خیلی بزحمت توانستم متلاعدهش
کنم که خود ما هم در این باره خبری نداشتم. پدر
او هم او قاتش تلخ شده بود که بعد از این همه سال دوستی
و همسایگی چرا ما حقیقت را از او پنهان داشته و از آن

بدتر چرا بوى دروغ گفته‌ایم . البته من گفتم که خودمان هم اطلاعی نداشته و حرفهای ترا تکرار کرده‌ایم ، اما خیال نمی‌کنم با حرف من متقادع شده باشد .

میلیست بمادر و پدر و خواهرش که همه سخت ناراحت بودند نگاه کرد . بالاخره دست از سکوت طولانی خود برداشت و با لحنی جدی و نسبتاً خشن گفت :

— این موضوع صرفاً مربوط بخود من بوده و من تشخیص دادم که بهتر است درباره آن حرفی نزنم ، شما چه حق دارید که بمن اعتراض کنید ؟

خانم اسکینر ناله‌کنان گفت :

— ولی تو حتی مادرت را هم نامحرم دانستی ، حتی بمن هم نگفته‌ی ! فکر نکردنی که عاقبت حقیقت معلوم می‌شود ؟

— چرا این فکر را بکنم ؟ از کجا میدانستم که یک کشیش پیر مرد بیکار و پر حرف در کارم فضولی خواهد کرد .

این بار پدرش حرف او را قطع کرد و گفت :

— موضوع این نیست . تو باید از همان اول حقیقت را بما گفته باشی ، تا با هم دیگر بهترین راه را پیدا کنیم . پنهان کردن یک میوه‌نوع همیشه کار را بدتر می‌کند . این تجربه‌ایست که من در یک عمر اندوخته‌ام . لااقل حالاً دیگر جریان را برای ما بگو .

— بگذارید کاترین خودش بگوید .
کاترین چند لحظه خاموش ماند ، زیرا آنچه

از زبان « گلديس » شنیده بود خيلي ناراحت‌کننده بود.
بالاخره گفت :

— کشيش گفته که هارولد گردن خودش را
بريده است . ولی راستي باورنگردنی است که من جريان
خودکشی شوهر خواهرم را از يك دوستم شنیده باشم . مردم
بريش همه ما میخندند . بهر حال بطوریکه کشيش گفته
میليست و جوان در وقت بازگشت بخانه هارولد را در
بسترش مرده یافته‌اند .

خانم اسکينر بلند بلند بگريه پرداخت . اما
کاترين بارامي دست برشانه‌اش گذاشت و گفت :

— مامان ، گريه مکنيد . مردم در گاردن پارتی
خواهند دید که چشمهايتان قرمز است .
همه خاموش شدند و اين‌بار کاترين در دنبال
سخن خود گفت :

— تازه همه حرفهای کشيش تمام نشده .

براي اولين مرتبه ميليسنت با نگاهی اضطراب
آميز بدو نگريست و بي اختيار اين‌پا و آن‌پا کرد ،
کاترين گفت :

— خواهرجان ، نميخواهم ناراحتت کرده باشم
ولی باید هر چهرا که شنیده‌ام بگويم . کشيش گفته کمشوهر
تو آدم دائم الخمری بوده است .

خانم اسکينر فرياد زد :

— اوه ! چه حرف زشتی ! چه افترای کشيفی !
چطور « گلديس » چنين حرفی را گفته ؟ خوب توجه
جواب دادی ؟

- من گفتم که یک کلمه از این حرفها درست نیست، ولی او گفت که در سنگاپور برای کشیش نقل کردند که هارولد در یکی از بحران‌های الکلیسم خودش را کشته است. میلیستن، توباید برای حفظ آبروی همه ما این دروغها را تکذیب کنی.

آقای اسکینر رو به میلیستن کرد و گفت:

- چطور ممکن است آدم پشت سر مرده‌ای این تهمتها را زشت را بزبان آورد و لی این حرفها از کجا آمده، مگر هارولد همیشه از خوردن الکل احتراز نداشت؟

- تا وقتی که اینجا بود چرا.

- مگر در آنجا شراب میخورد؟

- مثل گاو!

جواب زنده میلیستن با لحنی چنان خشن ادا شده بود و بقدرتی غیرمنتظره بود که همه از جای جستند، و مادرش فریاد زد:

- میلیستن، خجالت نمیکشی اینطور حرف میزنی؟ من هیچ از این اخلاق تازه تو سر درنمی‌آورم. اصلاً فکر نمیکرم که یکی از دخترهای من در برابر مرگ شوهرش چنین رفتاری نشان دهد.

آقای اسکینر که سخت ناراحت بود و از فرط هیجان نمیتوانست در یکجا آرام گیرد از جای برخاست و رو در روی میلیستن ایستاد. چند لحظه بچشمان او نگاه کرد، سپس گفت:

- حالا میفهمم چرا بما گفتی که هارولد از

مالاریا مرده؛ ولی بنظر من اشتباه از تو بوده، زیرا حقیقت
بپر صورت روشن میشد.

- اگر بنا باشد حقیقت کاملاً روشن شود خیال
نمیکنم خود شما خیلی راضی باشید.

کاترین با لحنی جدی گفت:

- ولی تو خودت میدانی که ماهمه دوست داریم
و هرچه را بگوئی بانظر همدردی تلقی می‌کنیم.

میلیست نگاهی باو و بپدر و مادرش افکند و
لبخند استهزاً آمیزی بر لبانش نمودار شد چند لحظه
خاموش ماند و فکر کرد، سپس مثل آنکه تصمیم
قطعی خود را گرفته باشد بسخن پرداخت. با صدای شمرده
اما یکنواخت و هم‌آهنگ گفت:

- من از همان وقت که زن هارولد شدم
دوستش نداشتم. نمیدانم خودتان متوجه این امر شده
بودید یانه؟ ولی خودم میدانستم که شوهرم را دوست
ندارم. منتهی در آن موقع بیست و هفت سال داشتم و
میبايست بهر حال شوهر بکنم، و گرنه معلوم نبود بعدها
شوهر دیگری برایم پیدا شود.. هارولد آنوقت مرد
چهل و چهار ساله‌ای بود، ولی وضع مالی و استخدامی
رضایت‌بخشی داشت. در هر صورت برای من فرصتی
بهتر از این پیدا نمی‌شد. از طرف دیگر شما همه اصرار
داشتید که من خواستگاری هارولد را قبول کنم.
می‌گفتید که برنتو جای بسیار خوبی است و زنی مثل
من در آنجا زندگی راحت و مرفه‌ی خواهد داشت.
بچه‌ها را هم وقتیکه هفت ساله شدند بانگلستان خواهیم

فرستاد تا در آنجا درس بخوانند. بالاخره ما زن و شوهر شدیم و بعداز عروسی مجللی برای گذراندن ماه عسل به وینز واژ آنجا بخاور دور رفتیم.

در «کوچینگ» ما زندگی خوبی داشتیم. مدتی در خانه فرماندار مهمان بودیم و دائماً ما را به شبنشینی و میهمانی دعوت میکردند. یکی دوبار به هارولد مشروب تعارف کردند ولی او نپذیرفت. میگفت حالا که ازدواج کرده خیال دارد بکلی تغییر روش بدهد و دیگر لب بالکل تزند، نمیفهمیدم چرا دیگران بحرف او میخندیدند، خانم فرماندار بمن گفت که در اینجا همه از ازدواج هارولد خوشحالند، زیرا برای یک مرد مجرد در این ماموریتهای دورافتاده زندگی خیلی سخت میگذرد.

وقتی که از فرماندار و خانمش خدا حافظی میکردیم تاب محل ماموریت هارولد برویم خانم فرماندار نگاه عجیبی بمن افکند که مبیهوتم کرد. درست مثل این بود که هارولد را بدست من میسپرد تا مراقبش باشم.

همه با دقت بحروفهای میلیستن گوش میکردند، ولی قیافه خود او هیچ تغییر نکرده بود. چند لحظه خاموش بهمه نگریست، سپس گفت:

- فقط یکسال و نیم بعد، وقتی که بد «کوچینگ» برگشتم توانستم معنی نگاه آنروز خانم فرماندار را بفهمم. اصلاً آنوقت خیلی چیزهای دیگر فهمیدم. فهمیدم که هارولد دو سال پیش با این نیت

بانگلستان آمده بود که زن بگیرد و برایش هم اهمیت نداشت که چه زنی خواهد گرفت . واين را هم فهمیدم که وی از همان وقت دائم الخمر بود . پيش از ازدواج ما هر شب يك بطرى ويىكى بهبستر خود ميبرد و صبح بطرى بكلی خالی بود . بالاخره از طرف مافوق او بدو اخطار کرده بودند که اگر دست از ميخوارگی برندارد باید از کار خود استغفا کند ، و برای اينکه راه چاره‌اي پيدا کنند اورا بانگلستان فرستاده بودند تا در آنجا زن بگیرد و از اين راه بعدها نگاهبانی در کنار خود داشته باشد .

ميلىستن دوباره خاموش شد و اين بار مدتى برؤياي خود فرو رفت . ياد سفر اولى خود و شوهرش بسرزمين دور دست برئو و حيوانات و نباتات عجيب و غريبى که در آن نواحى گرم و پردرخت و حاصلخيز دیده بود افتاد . ياد روزهای خوشی افتاد که در خانه فرماندار و بعد از آن در اقامتكاه آراسته خود گنرانده بود .

باآنکه کاري نداشت از گذشت روزها احساس خستگى نميکرد . هر روز صبح يك پيشخدمت بومى صبحانه اورا مياورد او و شوهرش مدتى در هواي معطر بامدادان در ايوان خانه مينشستند و از اينجا و آنجا صحبت ميکردن سپس هارولد بدفتر کار خودش ميرفت و او يكى دو ساعت درس زبان مالزى ميخواند . بعداز ناهار ، هارولد بسر کار خود بازميگشت و وی بهبستر ميرفت و ميخوابيد . وقتی که بيدار ميشد

چای عصر حاضر بود . هر دو چند فنجان از آن می خوردند و باهم بگردش میرفتند یا گلف بازی می کردند . در ساعت شش آفتاب غروب می کرد ، زیرا در این نواحی استوائی طول روز و شب در تمام سال یکی است . در این موقع « سیمپسون » معاون شوهرش بدیدن آنها می آمد و باهم شربت خنکی مینوشیدند و بعد گاهی مشغول بازی شطرنج می شدند و گاه تا موقع شام پر حرفی می کردند . شب های استوائی بسیار زیبا بود . کرمهای شب قاب از لابلای درختان با اطراف نور پاشی می کردند و هر درختی را بصورت نورافکنی درمی آوردند از درختان بومی عطر های تند مست کننده ای بر می خاست . میلیست از اینکه شوهر و زندگی و خانه ای دارد خوشحال بود و در خود غرور خاصی احساس می کرد و دیدار اهمیتی که او و شوهرش در چشم خدمتکاران و کارکنان بومی داشتند بر این رضایت و غرور او می افزود .

تقریباً یک سال بدین صورت زندگی کرده بودند که دونفر عالم طبیعی دان انگلیسی که برای تحقیقات علمی بداخله برشو میرفتند برای چند روز می همان آنها شدند ، زیرا فرماندار کل توصیه نامه بسیار خوبی برای هارولد بدانها داده بود و بهمین جهت شوهرش تصمیم گرفت پذیرائی گرمی از ایشان بکند .

ورود این دو نفر فرصت خوبی برای بهم زدن یکنواختی این زن و شوهر بود . میلیست سیمپسون را هم بشام دعوت کرد و آن شب هر چهار نفر بعد از شام مشغول بازی برق شدند .

۲۰ میلیستن باطاق خود رفت و خواید . اندکی بعد از نیمه شب بیدار شد و شوهرش را دید که تلو تلو میخورد و در عالم مستی بدنبال روшونی میگشت . بالاخره وی در را باز کرد و از پلکان پائین رفت تا دوش سردی بگیرد ، ولی از فرط مستی وسط پلهها تعادل خود را از دست داد و نشانم گویان در زمین در غلطید . اندکی بعد میلیستن صدای شیر آب را شنید و شوهرش را دید که باطاق آمد و خواید . میلیستن خودش را بخواب زد و تصمیم گرفت که فردا صبح دادوفریاد سختی با شوهرش بکند . ولی صبح روز بعد شوهرش را چنان موقر و جدی یافت که جرئت نکرد هیچ اشاره‌ای بشب گنشته کند .

در سر میز صبحانه یکی از مهمانان بشوختی به میلیستن گفت :

— خانم ، شوهر شما قدرت عجیبی دارد . دیشب باندازه هرسما ویسکی خورد .

هارولد بالحنی جدی جواب داد :

— اگر شما را در اولین شبی که مهمان من بودید خیلی جدی به رختخواب میفرستادم در مهمان نوازی قصور کرده بودم .

میلیستن لبخندی زد و خوشحال شد که لااقل شوهرش در بدمستی تنها نبوده است . شب بعد را تا آخر مجلس نزد آنها ماند و آتشب مهمانان و میزبانان بموقع باطاق خود رفتند و خوایدند . روزیکه مهمانها خداحافظی کردند و رفتند میلیستن آهی از روی رضایت

برکشید، زیرا زندگی آنان دوباره بصورت همیشگی درآمده بود.

چند ماه بعد هارولد بیک مأموریت بازارسی رفت و وقتی که از این سفر برگشت به مالاریای حادی دچار شده بود.

این اولین باری بود که میلیستن با تب مالاریا که اینقدر درباره آن باوی سخن گفته بودند مواجه میشد، و بنظرش غیرعادی نیامد که شوهرش از شدت تب فرسوده و ضعیف شده باشد. ولی گذشته ازین فرسودگی در هارولد تغییر دیگری هم پیدا شده بود. دیگر آن هارولد سابق نبود. هر وقت بدفتر کار خود بر میگشت گیج و مبهوت بوى مینگریست یا در کنار ایوان تلو تلو میخورد. و برای اینکه زنش متوجه نشود بتفصیل درباره وضع سیاسی در انگلستان صحبت میکرد. اندک اندک در قیافه «سیمپسون» معاون شوهرش آثار نگرانی شدیدی پیدا شده بود. یکی دو بار وی در موقعی که با میلیستن تنها بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی حرفی نزد. بالاخره نگرانی او بقدرتی محسوس شد که یکشب زن جوان طاقت نیاورد واز او پرسید:

— سیمپسون، چرا چیزی را که میخواهید بگوئید
بمن نمیگوئید؟

وی سرخ شد و جواب داد:

— چرا خیال میکنید که من میخواهم چیزی
بشما بگویم؟

میلیست بدقت در چشمهای این جوان زیبای
بیست و چهار ساله و خجالتی نگاه کرد و با لحنی
جدی گفت :

– اگر موضوع مربوط بهارولد است بهتر اینست
که آنرا صریحاً بمن بگوئید .

این بار سیمپسون بیشتر سرخ شد ، ولی از ناچاری
تصمیم خود را گرفت و گفت :

– خانم شاید فکر کنید که من آدم بی تربیتی
هستم ، زیرا حق ندارم از رئیس خود ایرادی بگیرم ،
باخصوص که این مالاریا مرض بسیار بدی است و واقعاً
بعد از هر حمله خود آدم را بکلی از پای درمیاورد . با
وجود این بنظر من خیلی بد است که شوهر شما برای
رفع حمله این بیماری دائماً یک بطری ویسکی در روی
میز خود داشته باشد . وقتی که ویسکی رو بروی آدم
باشد هر کسی هوس میکند که وقت و بیوقت گیلاسی از
آن بنوشد .

میلیست ب اختیار بخود لرزید ولی سعی کرد در
قیافه اش تغییری عارض نشود تا سیمپسون از ادامه حرف
خود انصراف پیدا نکند .

اندک اندک سیمپسون بدو خبر داد که از پاتزده
روز پیش هارولد تقریباً بطور دائم مست بوده ، بطور یکد
کم کم کارمندان و کارکنان بومی در میان خود زبان
به ریشخند او گشوده اند و اگر کار بدین منوال بگذرد
رئیس آنها بهمان صورت پیش از ازدواج درخواهد
آمد .

میلیستت پرسید :

— خیال میکنید همین حالا مشغول ویسکی

خوردن باشد ؟

— شاید .

میلیستت از جای برخاست و برای اولین بار از تالار بزرگ عمارت گذشت و وارد قسمتی شد که مخصوص دفتر کار شوهرش بودیعخبر در را باز کرد ، و پیش از هر چیز نگاهش بیک بطیری ویسکی در روی میز کار هارولد افتاد . سپس هارولد را دید که سیگاری برلب داشت . و با دونفر زردپوست صحبت میکرد ولی درقیافه این دو نفر ، در عین احترام و ترس ، حس نفرت و تحقیر زننده‌ای نمودار بود ، با ورود میلیستت ، کارگران بومی از اتاق بیرون رفته و آن دو را تنها گذاشتند .
میلیستت گفت :

— آدم بینم چکار میکنی .

هارولد سعی کرد از جای برخیزد زیرا نسبت بزنش همیشه مؤدب و با فراکت بود . اما بمحض بلند شدن تلوتلو خورد و دوباره روی صندلی افتاد . میلیستت با خشم گفت :

— هارولد مستی .

تصمیم گرفته بود که بارانی از دشنا� بر سر او بیارد ، اما ناگهان صورت خودرا در میان دوست گرفت و ب اختیار بگریستن پرداخت . هارولد لحظه‌ای بدونگریست ، وبعد گریه کنان آغوش گشود و درپیش پای او بزانو افتاد . ناله کنان گفت :

— بیخش ، میلیس ، بیخش ، قول میدهم که دیگر این کار را نکنم . تقصیر این مالاریای لعنتی است .

مثل بچهها گریه میکرد ، و گریه پرسرو صدای این مرد متین بسیار ناراحت کننده و مؤثر بود میلیست سربلند کرد و بدو گفت :

— هارولد قول شرافتمدانه میدهی که ازین بعد حتی یک قطره الکل ننوشی .

— بله ، بله ، من از الکل نفرت دارم .

درین موقع بود که میلیست خبر آبستنی خود را بشوهرش داد ، واژین خبر هارولد از فرط خوشحالی فریاد کشید . بلند بلند گفت :

— چاره من همین بود . حالا دیگر مجبورم خود را در راه راست نگاه دارم .

بخانه برگشتند و هارولد بحمام رفت و خوابید بعد از شام مدتی باهم گفتگو کردند ، و هارولد اقرار کرد که پیش از ازدواج غالباً بیش از حد اعتدال ویسکی مینوشیده است . بار دیگر بتمام اعتراضهای زنش گردن نهاد و آنها را وارد دانست .

از آنوقت تا چند ماه بعد ، که زنش برای وضع حمل به کوچینگ رفت . وی شوهری کامل عیارتر ، مهرباتتر ، صمیمی‌تر از همیشه بود بطوری که زنش حتی یکبار توانست بکار او ایرادی بگیرد ، بالاخره میلیست برای مدت شش هفته با یک قایق موتوری به کوچینگ رفت و هارولد بدو قول داد که در تمام مدت

غیتیش لب بالکل نخواهد زد .

اند کی بعد (جوآن) بدنیا آمد . میلیستن در مدت وضع حمل خود در خانه فرماندار بسرمیرد و خانم فرماندار که زن نازنینی بود منتهای مراقبت و پرستاری را از او میگرد . در این چند هفته غالباً این دو نفر با هم درد دل میگردند و از اینجا و آنجا حرف میزدند و در ضمن این گفتگوها بود که میلیستن بگنشته شوهرش پی برد .

وقتی که بهمراه بچه و یک زن پرستار بخانه بازگشت شب را در مصب رود توقف کرد و کسی را فرستاد که ورود آنها را اطلاع دهد . هنگامی که قایق موتوری بمسکن آنها تردیک میشد وی با نگرانی شدید متوجه اسکله کوچک بود . هارولد و سیمپسون در آنجا ایستاده بودند . و طبق معمول عده زیادی سرباز بومی نیز برای ادائی احترام صف کشیده بودند . قلب میلیستن بی اختیار بهم فشرده شد ، زیرا از دور متوجه شد که هارولد مثل آدمی که در عرش کشتنی ایستاده باشد و بخواهد تعادل خود را حفظ کند تلو تلو میخورد .

میلیستن تقریباً وجود مادر و پدر و خواهرش را که با دقت بسخنان او گوش میدادند از یاد برده بود . ناگهان بخود آمد و متوجه حضور آنها شد . مثل این بود که از خوابی عمیق بیدار شده باشد . در دنبال سخن خود گفت :

– آنوقت بود که فهمیدم از او نفرت دارم ،

بقدرى نفترت دارم که دلم میخواهد اورا بکشم .. او نیز وقتیکه فهمید من همه چیز را میدانم دیگر دست از پرده پوشی برداشت و بی ملاحظه و نگرانی به باده خواری پرداخت .

تمام کوشش خود را بکار بردم که از باده نوشی بازش دارم ، نامه‌ای بفرماندار نوشتم و تقاضا کردم که نگذارد برای او ویسکی بفرستند . از آنروز وی بخریدن ویسکی قاچاق از چینی‌ها پرداخت . همانطور که گربه مراقب موش است ، من مراقب او بودم . ولی وی مرتبأ از دستم میلغزید و میگریخت – اندک اندک دست از رسیدگی بکارهایش برداشته بود و میترسیدم که ناگهان در امور اداری مرتکب اشتباه خطرناکی شود که شغل او را از دستش بگیرند .

بنظرم جسته و گریختد چیزی از این بابت بگوش فرماندار رسیده بود ، زیرا وی نامه محترمانه مفصلی درین باره برایم نوشت . نامه را عیناً بشوهرم نشان دادم . داد و فریاد کرد و ناسزا گفت ، ولی احساس کردم که باطنآ جا خورده است . بعد از آن تا دو سه ماه دوباره مراقب خودش بود و از خوردن ویسکی خودداری میکرد . اما بعداز این مدت ، دوباره باده خواری را از سر گرفت و این وضع تا موقع مخصوصی ما برای سفر انگلستان همچنان ادامه یافت .

پیش از حرکت بدوم التماس کردم که در رفتار خودش دقت بیشتری کند ، زیرا نمیخواستم هیچکدام از شما بفهمید که من با چه آدمی ازدواج کرده‌ام . در

تمام مدتی که در انگلستان بودیم، رفتار او بسیار رضایت‌بخش بود. وقت بازگشت بهرنئو دوباره سعی کردم از او قول و تعهدی بگیرم. هارولد دخترمان «جوآن» را خیالی دوست داشت و دخترک هم سخت پیدرش دلبسته بود، بطوريکه همیشه او را بمن ترجیح میداد. بدو گفتم آیا مایل است دخترش در آینده بفهمد که پیدرش یکنفر بدست و دائم الخمر بوده است؟ این احتمال او را بوحشت انداخت. قسم خوردم که درآینده بمحض آنکه خودشرا در حال مستی به «جوآن» نشان دهد ایندو را از هم جدا خواهم کرد. بشنیدن این حرف من رنگش پرید. آتشب در تنهاei بزانو درافتادم و خدا را شکر کردم که وسیله‌ای برای نجات شوهرم بدست من داده بود.

هارولد بمن گفت که اگر با وی کمک کنم یکبار دیگر برای درمان خود کوشش خواهد کرد سعی کردیم درین باره دست بدهیم و برای نجات او تلاش کنیم. از آن روز وی بخودش زحمت فراوان داد. هر وقت که احساس می‌کرد در آستانه تردید است روی بمن میآورد. شاید در موقع ازدواج بمن علاقه‌ای نداشت، ولی در آنموقع واقعاً بمن و جوآن وابسته شده بود، مثل این بود که خودشرا تحت حمایت و حراست من گذاشته بود و من نسبت بدو حالتی احساس می‌کردم که عشق نبود ولی مخلوطی از مهربانی و ترحم بود.

عاقبت توانستم درین کوشش موفق شوم، دو سال تمام حتی یک قطره هم الکل نتوشید و کم کم این اعتیاد

شوم را فراموش کرد ، درین زمان بود که مأموریت سیمپسون عوض شد و جوانی بنام « فرانسیس » بجای او آمد . شوهرم صریحاً بدو گفت :

— من یک دائم الخمر توبه کار هستم اگر زنم نبود ، مدت‌ها بود که حسابم را رسیده و از کار برکنارم کرده بودند شانس من این بود که با بهترین زن دنیا ازدواج کرم .

نمیدانید شنیدن این حرف چقدر برایم مطبوع بود . مثل این بود که تمام رنجها و ناراحتی‌های گذشته‌ام جبران شد .

در این موقع بود که « جوآن » ناخوش شد سه هفته تمام ، من و پدرش ازنگرانی خواب راحت نکردیم . تزدیکترین پزشک در کوچینک ساکن بود و ناچار مادست بدامن یک طبیب بومی شده بودیم . عاقبت بچه بهبودی یافت ، ولی بقدرتی ضعیف شده بود که من برای یک‌هفته او را بکنار دریا بردم . از موقع تولد جوآن ، این اولین باری بود که از هارولد جدا می‌شدم . درین مدت دوری ، شب و روز بدو می‌اندیشیدم ، و در همین وقت بود که ناگهان احساس کرم که او را واقعاً دوست دارم . وقتیکه قایق بادبانی برای بازگرداندن ما آمد ، از خوشحالی پر گرفته بودم . قایقران در راه برای من حکایت کرد که فرانسیس برای بازداشت یک زن بومی که شوهرش را کشته بود دو روز پیش بیکی از دهکده‌های تزدیک رفته است .

برخلاف انتظار من هارولد در اسکله کوچک در انتظار ما نبود و از این بابت سخت متعجب شدم ، زیرا می-

دانستم که او بدین تشریفات خیلی پابند است . بدین جهت با نگرانی از خود پرسیدم که چه گرفتاری غیرمنتظره‌ای مانع آمدن او شده با شتاب از تپه کوچکی که خانه ما بر بالای آن ساخته شده بود بالا رفتم ، پرستار و «جوآن» آهسته آهسته از عقب میآمدند . خانه بکلی خاموش بود و حتی از پیشخدمتها هم اثری دیده نمیشد ، و این برای من خیلی عجیب بود . فکر کردم که قطعاً هارولد انتظار مرا نداشت و از خانه بیرون رفته است . چندبار اورا صدرا زدم ، ولی جوابی نشنیدم نگران و سراسیمه باطاق خودمان رفتم ، و در آنجا او را بر روی تخت خفته دیدم خیلی خوشحال شدم ، زیرا وی همیشه لاف میزد که بعداز ظهرها نمیخوابد . بانوک پا بکنار تخت رفتم تا اورا ناگهان بیدار شدم و بخدمت پرده پشه بند را کنار زدم و او را دیدم که پیراهن خانه بر تن داشت و از پشت روی بستر افتاده بود ، و در کنارش یک بطری خالی ویسکی دیده میشد هست بود !

پس دوباره شروع بیاده خواری کرده بود ! نتیجه و محصول سالها زحمت من ، رنج من ، کوشش من ، التماسهای من ، همین بود . حس کردم که رؤیای شیرینم مثل خواب و خیالی از میان رفت ، این بار دیگر حتی امیدی هم با آینده نمیتوانستم داشته باشم . این فکر دیوانه‌ام کرد . شانه‌ها یشرا گرفتم و با تمام نیروئی که داشتم تکانش دادم . فریاد زدم : « بلندشو ، حیوان ، خوک ، بیشعور ، بلند شو ! » نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم . فقط یک فکر ، یک فکر داشتم ، میخواستم با مشت ولگد ، با تکان و فریاد بیدارش کنم . میخواستم این مردی را که تمام

آینده خودش و مرا و بچه ما را با این حرکت خویش بیاد داده بود بیدار کنم و چشم در چشم بدو بنگرم . نمیدانید قیافه‌اش درین لحظه چقدر زنده بود سه روز بود که ریشش را تتر اشیده بود اصلاً شاید سه روز بود که سر از مستی بر نداشته بود . زیاد نفس نفس میزد ، ولی بیدار نمیشد حتی متوجه فریادهای من نشده سعی کردم از تخت پائینش بکشم اما خیلی سنگین بود ، مثل نعش افتاده بود تکان نمیخورد .

دوباره فریاد زدم : « چشمهايت را باز کن ! » باز تکانش دادم ، و باهر تکان احساس کردم همانقدر که درین یك هفته دوری لحظه بلحظه بیشتر دوستش داشتم ، حالا بیشتر بدو کینه پیدا میکنم دلم میخواست چشم را باز کند و بمن بنگرد ، تا بتوانم همه نفرت و خشمی را که در دل داشتم بیرون ببریم .

اما بهیج قیمت نمی‌توانست این حیوان مست را بهوش بیاورم ، و با این وصف احساس میکردم که اگر بقیمت زندگانیم هم تمام شود ، باید دراین لحظه ، در همین لحظه ، او را مجبور کنم که چشم باز کند و بمن بنگرد دوباره فریاد زدم : « باید چشمهايت را باز کنی ، باید بهر قیمت شده چشمهايت را باز کنی ! »

میلیست خاموش شد و چند بار زبانش را روی لبهای خشک شده خود گرداند سپس گفت :

— در تزدیک تختخواب ، یك « پارانگ » آویزان بود . نمیدانید که هارولد چقدر بسلاحمهای محلی زردپستان علاقه داشت .

خانم اسکینر پرسید :
— «پارانگ» چیست ؟

شوهرش با اندکی خشم حرف اورا برید و گفت :
چرا همیشه فکر نکرده حرف میزنی ؟ «پارانگ» همین
چیزی است که پشت سر تو بدیوار آویخته است .

با انگشت اشاره بخنجر خمیده ساخت مالزی کرد
که از چند لحظه پیش وی بدان مینگریست . خانم اسکینر
بدیدين آن ، مثل آنکه از افعی بگریزد ، خودرا جمع کرد
و بگوشه مبل پناه برد . میلیستن گفت :

— ... درین موقع بود که ناگهان خون مثل فواره
از شاهر گ گردن هارولد بیرون جست .

کاترین از جای پرید و فریاد زد :

— خدایا ، میلیستن . مقصودت چیست ؟ چه می-

خواهی بگوئی ؟

خانم اسکینر با چشمانی وحشتزده و دهانی باز
بدخلرش نگاه میکرد ، ولی قدرت حرفزدن نداشت .

— دیگر «پارانگ» بدیوار آویزان نبود . روی
تحت خواب افتاده بود ، ولبهاش هم خونی بود . اما بالاخره
هارولد چشم باز کرده بود . بالاخره توانستم چشمهای
اورا ، چشمهای او را که عیناً مثل دختر مان بود ببینم .

آقای اسکینر ، با تعجب گفت :

— ولی من نمیفهمم ، چطور هارولد در چنین
حالی توانسته بود خودکشی کند ؟

— کی من گفتم که هارولد بالاخره چشم باز کرد
و بمن نگریست . دیگر این خنجر بدیوار نبود . هارولد

هیچ حرفی نزد ، فقط آهی کشید و چند تکان شدید خورد ،
و بعد مرد .

تا چند لحظه هیچیک از حاضرین قدرت حرف
زدن نداشتند . بالاخره آقای اسکینر سکوت را شکست و
فریاد زد :

– بد بخت ، ولی اسم این کار آدمکشی است !
میلیست خیره بدو نگریست و حرفی نزد .
خانم اسکینر ناله کنان گفت :

– اما ، تو نمیتوانی چنین کاری را بکنی
ممکن نیست تو اینکار را کرده باشی .
ناگهان همه احساس کردند که خون در بدنشان
منجمد شده ، زیرا میلیست ، مثل دیوانهها بقهقهه خنديد
و گفت :

– پس میخواهید چه کس این کار را کرده باشد ؟
– خدا یا ! خدا یا !

کاترین که دست بقلبش گذاشته بود تا از تپش
جنون آمیز آن جلو گیری کند ، پرسید :
– اما ... بعد چه شد ؟

– بعد ؟ فریاد زدم ، بکنار پنجره دویدم و شیون –
کنان همه را صدا کردم . پرستار با «جوآن» از حیاط
بسمت من میآمد . فریاد کردم : « بچه را نیاور . بچه را
نیاور ! » وی بانگرانی بچه را به دست آشپز سپرد و خود
دوان دوان بالا آمد . وقتی که وارد شد . جسد خون آلود
هارولد را نشانش دادم . گفتم : « آقا خودکشی کرده ! »
پرستار فریادی کشید و بیرون دوید .

هیچکس نمیخواست باطاق ما بیاید . اجراء نامهای برای «فرانسیس» ، معاون شوهرم نوشتم و او را با عجله بدانجا خواستم .

– عجب . همهچیز را برایش حکایت کردی ؟

– بدو گفتم که در بازگشت از سفر ، شوهرم را در این حال دیده‌ام میدانید که در مناطق استوائی عمل دفن مردگان از لحاظ گرمی هوا خیلی به سرعت انجام میگیرد و جریان آن طولی نمیکشد قبل از آنکه نامه من بفرانسیس برسد چیزی‌ها تابوتی آوردنده و سربازها هم گودالی در پشت خانه کندند واورا در آن بخاک سپردنده . دو روز بعد فرانسیس از دهکده بخانه آمد برایش نقل کردم که در بازگشت بخانه ، «پارانگ» را درست شوهرم دیده و بطری خالی ویسکی رادرکنار او یافته بودم . وی نتیجه گرفت که هارولد در یکی از بحران‌های شدید الکلی ، خونشرا کشته است مستخدمین هم همه گواهی دادند که از هنگام غزیمت من بکنار دریا ، شوهرم روز و شب مست بوده و از اطاق بیرون نیامده است وقتی که به کوچینگ رفت ، جریان را با همین صورت برای همه نقل کردم . فرماندار اظهار همدردی فراوان کرد واز دولت برایم مقرری ماهانه‌ای گرفت .

دوباره همه حاضرین خاموش ماندند ، و این بار سکوت مدت زیادی حکم‌فرما ماند بالاخره آقای اسکینر سربرداشت و گفت :

– من اهل قانون هستم و خودم و کالت دادگستری میکنم . وظیفه من از لحاظ قانونی اینستکه اگر بوقوع

جنایتی پی‌بیرم ، آنرا بمقامات صالحه اطلاع دهم تو مرا
دچار دریسر عجیبی کرده‌ای .

از فرط ناراحتی ، بسیاری از کلماتش نامفهوم
بود . میلیستن مستقیماً در چشمانش نگریست و با خشونت
و ستیزه‌جوئی پرسید :

– بسیار خوب حالا چه میخواهید بکنید ؟

– قتلی اتفاق افتاده وقاتل ب مجرم خود اقرار کرده
است . اسم دیگری روی اینکار نمی‌شود گذاشت .

– خیال میکنی من در چنین موردی چه باید بکنم ؟
کاترین با لحنی سرد گفت :

– پدر ، حرفهای بیمعنی نزنید خیال دارید دختر
خودتان را «لو» بدھید ؟

اسکینر دوباره تکرار کرد :

– تو مرا دچار وضع وحشت‌آوری کرده‌ای .
میلیستن شانه‌ها را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و
خونسردانه گفت :

– شما خودتان مرا مجبور کردید که حرف
بزنم ، و انگهی حوصله خودم از حفظ این راز سرفته بود
برای چه هیچکدام در این ناراحتی من سهمی نداشتند
باشید ؟

درست درین موقع ، پیشخدمت در را باز کرد و
گفت : اتومبیل حاضر است .

میلیستن بسادگی گفت :

– بهتر است زودتر حرکت کنیم .

– نه . من دیگر حاضر نیستم بدین گاردن پارتی

بروم . خیلی دل خوش دارم ، بروم با مردم حرفهای
خندهدار بزنم !
کاترین گفت :

— نه ، مامان حتماً باید برویم نرفتن ما باعث
می شود که حرفهای بدتر برایمان بگویند .
خانم اسکینر بشوهرش نگاه کرد ، واوهم با اشاره
سر حرف کاترین را مورد تصدیق قرار داد ولی بقدرتی
آشفته بود که نتوانست حرفی بزنند خانم اسکینر بنیچار
از جای برخاست و برآه افتاد نگاهی بکلاه خویش و
پرهای رنگارنگ آن کرد ، و ناله کنان گفت :
— طفلک هارولد ! این پرها را او برایم سوقات
آورده بود !



سَالَمِيْس

از :

لیلیان دوکن

Liliane Duchesne

اسم من «آلیس» است . حوادثی که زندگی آرام و ساده مرا واژگون کرد از اواسط بهار سال ۱۹۴۴ شروع شد در آن موقع در بنگاهی ماشین نویس بودم و با پدر و مادر خود در پاریس سکونت داشتم .

یکشب که کمی دیرتر از بنگاه خارج شدم و شهر از ترس هواییماهای جنگی در تاریکی فرو رفته بود ، در خیابان با جوانی مصادف شدم .

او با چراغ برق سستی خود ، مرا با یستگاه اتوبوس راهنمائی کرد ، با من سوارشد و مرا بخانه رساند و موقعی که خواست از من جدا شود درخواست کرد که فردا بعداز ظهر همدیگر را ملاقات کنیم و منهم باقیافه متبسم و قلب پر ضربان درخواست اورا قبول کردم .

حالا دو ماه از این تاریخ میگذرد . من و «ربرت» همدیگر را صمیمانه دوست میداریم . من دیگر از همه چیز او باخبرم . او کارمند یکی از ادارات است و در تردیکی منزل ما سکونت دارد .

پدر خود را هیچوقت ندیده و مادرش او را از کودکی ترک کرده و باشوه را تازه خود از فرانسه بیرون رفته بود. دایه‌اش او را بزرگ کرده و مثل فرزند خود اورا دوست میداشت. تحصیلات خودرا با پولیکه دایه‌اش می‌گرفته و شخصی بنام « هرمان دریفوس » بحساب آنها می‌گذاشته با تمام رسانیده است.

نامزد من باین دایه‌اش علاقه زیادی داشت و غالباً برای دیدن او به دهی که منزل دایه‌اش بود میرفت. او در آنجا یک خانه و یک باغ انگور داشت.

بعداز ظهر یکی از روزهای تابستان را برت مرا بخانه خود دعوت کرد. من باو کاملاً اطمینان داشتم و در نجابت و پاکی او تردیدی بخود راه نمیدارم، بدینجهت فوراً دعوت او را قبول کردم. خانه او یک آپارتمان سه اطاقه بود که بسادگی ترتیب شده و پراز کتاب و تابلوهای نقاشی و عکس بود.

آلبوم عکسهای خود را بمن نشان داد. منزل دایه و باغ انگور او بین این عکسهای او جلوه نمایانی داشت، ما بین کلیه عکسها دوعکس، که در اثر مروزمان زرد شده بود توجه مرا جلب کرد. روبرت گفت:

— بله ... اینها عکس من است، موقعیکه یکساله بودم ... در این عکس تردیک چاه ایستاده‌ام و در عکس دیگری بغل شوهر دایه‌ام هستم ...
— مثل اینکه شوهر دایه شما بیک دهاتی شباهت ندارد.

— نه ، او اصلا از اهالی چکوسلواکی است . در جنگ گذشته اسیر شد و بفرانسه آمد و در سال ۱۹۱۹ با دایهای ازدواج کرد . این عکسها مرا باین فکر انداخت که چگونه مادری حاضر شده است از بچه نوزاد خود صرفنظر کرده واورا بدیگران بسپارد !

در دلم کینه شدیدی نسبت باین زن پیدا کردم . چشمانم پر از اشک شد . هردو عکس را بوسیدم واز روبرت خواهش کردم آنها را بمن بدهد . او هم جوابی نداد و عکسها را در کیف من گذاشت .

وقتی باتفاق او از منزل خارج شدم غروب بود . یک دسته هوایی دشمن بر فراز آسمان پرواز میکرد . سوت خطر بلند بود . هیچکس باور نمیکرد که شهر پاریس بمباران میشود . بخاطرم آمد که پدرم اغلب میگفت : « اگر در شهر پاریس فقط فرانسویها بودند مانع نداشت ... اما با بودن آلمانیها در پاریس ، بالاخره روزی این شهر هم گلوله باران خواهد شد ».

من و پدرم هردو در این موارد بفکر مادر علیم میافتدیم . مدت‌ها بود خیال داشتیم خانه‌ای در خارج پاریس برای او تهیه کنیم ولی جستجوی ما بی‌نتیجه ماند . اما در این لحظه من بیاد منزل دایه روبرت افتادم ، چون از روی عکسها معلوم بود که این خانه خیلی بزرگ است بروبرت گفتم :

— بعقیده تو ، دایهات حاضر میشود اطاقی در منزل خود بما اجاره ندهد ؟
جواب داد :

— البته ... حتماً خواهد داد !
آنقدر خوشحال شدم که روبرت را در وسط
خیابان بوسیم .

ولی مشاهده کردم که قیافه او درهم رفت .

— عزیزم ، چطور شد ؟

— فکر میکنم که مادرت در این خانه راحت
نباشد . تو میدانی که این دهاتی ها اخلاق مخصوص
دارند ...

— اهمیتی ندارد . فقط بگذارند مادرم در خانه
آنها منزل کند کافی است .

بنظرم آمد که روبرت از قبول اینکار پشیمان
بود . با وجود این گفت که بدايهاش کاغذی خواهد نوشت ،
و پس از چند لحظه مثل آدمی که تصمیمی ناگهانی می -
گیرد بطرف من خم شد و گفت :

— گوش کن آلیس ، بیک شرط ! که دایدام نداند
تو نامزد من هستی ! نمی دانی او چقدر فضول و پرحرف
است ! فقط باو میگوئیم که پدرت از دوستان من است .

— اگر اشکال در همین است ، من حاضرم حتی
باو بگوییم که زن یکی از میلیونهای امریکائی هستم ...
پاترده روز بعد مادرم اطاقی در منزل روبرت
اجاره کرد . خانم دیگری هم که شوهرش در جنگ کشته
شده بود اطاق دیگری در این منزل داشت .

این خانم در حدود سی سال داشت چشمانش سیاه
ولبانش شهوت انگیز بود چند ساعتی که برای مرتب کردن
اطاق مادرم در آن خانه بودم ، او از دور مراقب من بود .

در عین حال روبرت را هم که طبق قرار قبلی زیاد با من
حرف نمیزد، از نظر دور نمیداشت.
بالاخره یکدفعه سکوت را شکست و از من پرسید
کجا کار میکنم.

منهم حقیقت را باو گفتم. وقتی غروب شد با
مادرم خدا حافظی کرده و با تفاق پدرم بطرف پاریس
حرکت کرد. روبرت هم بعداز ما آمد. آن روز جمعه
بود.

فردا صبح وقتی میخواستم از اداره بمنزل بیایم
آن زن بیوه جلوی در، منتظر من بود.
با اینکه عزادار بود، لباسهای زندگی و عجیبی
پوشیده بود که انسان را بخنده می‌انداخت.
زیاد حرف نزد، فقط با لحن سرد و خشکی گفت
که آمده است مرا خبردار کند. تصور کردم موضوع
مربوط بمادرم است با تعجب پرسیدم:
— از چه باخبرم کنید؟

— از این... از این که درباره روبرت نباید
هیچگونه اشتباہی بخود راه داده و بخواهید او را بدام
بیاندازید. او نامزد من است.

— چه؟... روبرت چه‌چیز شما است؟
— گفتم نامزد من است، من حق زیادی بگردن
روبرت داره. واورا بهیچ‌چیز دنیا نخواهم داد. فهمیدید؟
پشت خود را بمن کرد و رفت.
بزم حمت خود را تردیک ایستگاه اتوبوس رساندم.
ناگهان متوجه شدم کسی بازویم را گرفته است. روبرت
بود. گفت:

- گوش کن ! من نزدیک شما ایستاده بودم و برای اینکه حادثه ناگواری رخ ندهد جلو نیامدم . ولی بگذار موضوع را بتو بگوییم . بدان که این زن ارزشی برای من ندارد .

نفس زنان پرسیدم :

- آیا او نامزد تو است ؟

- نه ، من هیچ وقت باو قول ازدواج نداده ام .

قبل از اینکه با تو آشنا شوم هر وقت منزل دایه ام میرفتم او را می دیدم . کم کم او در اثر این ملاقات جسارت بیشتری پیدا کرد و بمنزل آمد ، اما بتدریج از ملاقات او ناراحت می شدم و وقتی دایه ام گفت که او در فکر ازدواج با من است با او ترک مرا وده کرد .

من بسردی پرسیدم :

- روابط تو باو چطور بود ؟

روبرت سر خود را پائین انداخت و چیزی نگفت .

من گفتم :

- خدا حافظ روبرت . دیگر ما باید از هم جدا

شویم .

می خواست باز چیزی بگوید ، من باو مهلت ندادم و روی خود را بر گرداندم . اشک در چشمانش پر شده بود ولی من آنقدر عصبانی بودم که توجهی باو نکرده بخانه رفتم .

شب با پدرم در این موضوع صحبت کردیم . هر دو عقیده داشتیم که با این وضع ماندن مادرم در آنجا دیگر صلاح نیست . قرار شد بروم اورا بیاورم . فردا به

ده رفتم . حال مادرم خوب نبود . بعدها فهمیدم که آن زن دائماً باو فحش میداده و دعوا میکرده است .

مادرم را بپاریس آوردم و در جستجوی محل دیگری برای سکنای او بودیم . در این مدت فشار غم و اندوه مرا راحت نمیگذاشت . یک حس انژجار و تنفس زیادی نسبت باین زن که محبوب مرا از من جدا کرده بود در من ایجاد شده بود . یکروز موقعي که برای مادرم گل میخربیدم ، سوت خطر حمله هواپیما بصدأ درآمد ناگهان صدای انفجاری از دور بگوش رسید .

کمی بعد شنیدم که مردم فریاد میزدند بمد در ناحیه ۱۵ افتاده است . ناحیه متزل ما ناگهان قلبم باشدت بضریان افتاد . فوراً بفکر مادرم افتادم . اما جرأت اینکه خیال بدی بخود راه دهم نمیکرم بسرعت شروع بدویدن کردم در چند متری متزل آثار خرابی مشاهده کردم . مردم کوچه و خیابان را پر کرده بودند . بازحمت زیاد از وسط مردم و اتومبیلها و آمبولانسها عبور کرده تزدیک متزل رسیدم در پشت یکی از اتومبیلها در کنار یک تختخواب متحرک بهداری پدرم ایستاده بود . قیافه افسرده و پریشان او از مصیبت بزرگی حکایت میکرد . بسرعت برق بدبوختی و ضربت واردہ بخود را حس کردم قبل از اینکه پدرم متوجه من شود و بتواند از من جلوگیری کند روپوش تخت را عقب زدم . ناگهان مثل اینکه روح از بدنم خارج شد . رنگم مثل رنگ مردها شد . مادرم ، پاهایش شکسته و صورتش مجروح شده و مرده بود . گلهایی که برای او خریده بودم روی جسد خون آلودش پخش

شد . پدرم باز حمت وزور زیاد مرا از او جدا کرد .
خانه ما خراب شده بود . با پدرم بمنزل یکی از
اقوام رفتیم .

اما پدرم که ضربت این حادثه اورا از پا درآورد
بود نتوانست دوری مادرم را تحمل کند و در آخر پائیز
همان سال مرد و مرا در این دنیا گذاشت .

یکماه بعد ، چون زندگی در پاریس برای من
زیاد غم انگیز و غیرقابل تحمل شده بود ، شغلی در یکی
از شهرستانها قبول کردم . در این شهر یکی از دوستان
مادرم ، یک آموزشگاه برای کودکانی که پدر و مادر
خود را در جنگ از دست داده بودند ، تاسیس کرده بود .
یکی از خانمهای آموزگار که در حدود چهل سال داشت
و اسمش «آندره» بود ، با من بزودی دوست شد و نسبت
بهم صمیمی شدیم .

بطوریکه یکروز حاضر شد شرح حال رقت‌آور
خود را برای من تعریف کند . پس از ۲۳ سال که خارج
از فرانسه بسرمیبرد ، تازه بوطن مراجعت کرده بود ، در
سال ۱۹۲۰ در یکی از کلاس‌های خصوصی آموزگار بود .
پدر و مادر و اقوامی نداشت . هفته‌ای یکبار بدیدن دایه
پسر کوچکش ، روبرت میرفت .

در منزل همین دایه ، که زن یک نفر چک شده
بود ، با مردی بنام «هرمان» آشنا شد ...
در اینجا نفس من بند آمد . نکند این خانم مادر
روبرت باشد . مادری که روبرت از سرنوشت او اطلاع
نداشت !!

تصادف خیلی غریبی است . آندره دوباره گفت :

— هرمان مرا حاضر بازدواج باخود کرد و قول داد که در مراجعت خواهم آمد . منهم قبول کردم . اورا واقعاً دوست داشتم . وقتی که با شوهرم « به اتیسلاوا » (یکی از شهرهای چکوسلوواکی) رفتیم ، پدر او از من خوش نیامد و با یک نگاه مخصوص پیرمردان به پسر خود فهماند که بهیچوجه نسبت باین زن « فرانسوی » محبتی در خود حس نمی کند . پس از هشت روز اقامت در این شهر که درنظر من باندازه یکسال جلوه کرد وقتی باو گفتم که موقع مراجعت بفرانسه است جواب داد که پدرش موافق با این کار نیست . ناچار تن بقضاؤ و قدر دادم یکسال گذشت . یک روز تصادفاً چشم بنامهای افتاد که شوهر دایه روبرت ، برای هرمان نوشته بود . نمیدانم چگونه از فشار غصه و رنج ، نمردم در این کاغذ او نوشته بود که روبرت در اثر ابتلای به برونشیت مرده است ...

صحبت اورا قطع کرده پرسیدم :

— خانم اسم فامیل شوهر شما چه بود ؟

— جواب داد :

— دریفوس ، هرمان دریفوس .

همان کسی که مخارج تربیت روبرت را میداد !
یس این زن حتماً مادر روبرت است اندکی تأمل کردم .
میخواستم فریاد کنم : نه ، دوست عزیزم ، تو را گول زده‌اند . روبرت زنده است ... او نامزد من بود .
ولی چیزی نگفتم ، او بشرح سر گذشت خود ادامه داد :

در سال ۱۹۴۰، هرمان را آلمانیها تیرباران کردند من هم بفرانسه مراجعت کردم.
چند عکس از بچه خود، که آن دوتائی هم که من داشتم ضمن آنها بود بمن نشان داد.

برای اینکه او باور کند که پرسش زنده است کافی بود، آن دوعکس را باو نشان دهم ... ولی در همان لحظه که میخواستم برای گفتن این حرف، دهان خود را باز کنم منظره جسد بیروح مادرم در نظرم مجسم شد. تعصیم گرفتم چیزی نگویم. نفرت و از جاری که نسبت به روبرت در من بوجود آمده بود، نمیگذاشت کمکی باین مادر افسرده بکنم. از شدت تأثر و غیظ، دنیا در نظرم تاریک شد. چشمانم دیگر چیزی ندید و از هوش رفتم. موقعی که بهوش آمدم چندین قیافه غم انگیز در اطراف بستر خود دیدم. وقتی بیهوش بودم و هذیان می گفتم، چندین بار نام روبرت و عشق خود را نسبت باو برزبان رانده و حتی اسم دایه او را هم گفته بودم. وقتی کمی حالم بجا آمد، مدام دریفوس، با رنگ پریده و حال دردناک هرچه میخواست از من پرسید و من زیر لب و حق هق کنان همه چیز را باو گفتم.

دو روز دیگر، پس از آنکه حال من بجا آمد، بپاریس آمدیم. باداره روبرت رفتیم. غایب بود. بمنزلش رفتیم. در بان گفت که منزل او را پلیس آلمان زیورو و کرده است. اما از خود او خبری ندارد، من و مادرش بچشمان یکدیگر نگاه کردیم. قلب هر دوی ما در هم فشرده

شده بود . فوراً تصمیم گرفتیم بده ، بس راغ دایه برویم . دایه مرا شناخت و گریه کنان در آغوشم گرفت . میگفت :

– روبرت آمده بود خودرا اینجا مخفی کند اما پیدایش کردند . این پسره منزل اورا نشان داد .

پرسیدم :

– چه موقع اورا گرفتند ؟

جواب داد : دیشب .

ناگهان غم و اندوه فراوانی بر من مستولی شد ... حالا کینهای از روبرت در خود احساس نمیکردم ، اگر همانروز که مدام دریفوس آن حرفها را بمن زد قضايا را برای او تعریف میکردم فوراً بپاریس میآمدیم و اورا با خود میبردیم و گرفتار آلمانی‌ها نمیشد !

پریشانی و ندامت مرا رنج میداد اما این افکار آتش عشق گذشته را در قلب من روشن کرد . در همین موقع ، دایه روبرت به سینه خود میزد و قسم میخورد که از آن کاغذ اطلاعی ندارد و حتماً شوهرش و هرمان باتبانی یکدیگر بچنین اقدامی دست زده‌اند .

اما مدام دریفوس دیگر باین فکر نبود . فقط فوراً بپاریس مراجعت کرد و هم‌جا را برای پیدا کردن پسر خود کاوش کرد . یکشنب که من واو در منزل روبرت بودیم ، صدای کلید را در قفل در شنیدم . اول مدام دریفوس با چشمان قرمز ولی شاد و براق وارد شد ، بعد روبرت باطاق آمد . مثل اینکه اول مرا خوب نشناخت . او مجروح بود : یک دستش شکسته بود ، ریش بلندی

داشت و در پیشانی او اثر شلاق دیده میشد . من بملایمت
و نفس زنان گفتم :

– روبرت ، آیا مرا خواهی بخشید ؟
مدت مدیدی بصورت من نگاه کرد بعد ، وقتی
مطمئن شد خواب نمی بیند ، دست سالم خود را بشانه من
گذاشت و اشک چشمانش را با موها یم پاک کرد ...



نخانه ای در پیچ رو دخانه

از :

سمرست موآم

Somerset Maugham

«نورمان گرنج» صاحب مزرعه بزرگ کائوچو بود، آنروز صبح پیش از طلوع سپیده برخاست تا کار کنان مزرعه را بیدار کند و بسر کار بفرستد. مدتی بوضع درختان مزرعه رسیدگی کرد، سپس بخانه باز گشت. در حمام گرم شستشوئی کرد و تغییر لباس داد، تا بسر میز صبحانه رود. این صبحانه در حقیقت غذائی است که در مالزی بین دو غذای صبح و ظهر صرف میشود و در جزیره برنئو که «گرنج» در آن زندگی میکرد بدان «برنج» میگویند. زنش در سر میز بود ولی گرنج از همان اول مشغول خواندن روزنامه شد.

اطاق غذاخوری وضعی نامنظم و آشفته داشت و ظرفها و اثاثیداش شکسته و بندخورده بود. همه اینها از فقر و بدی وضع مادی صاحبان آن حکایت میکرد، منتتها فقری که از طرف آن هردو با بی اعتمانی کامل تلقی میشد و اقدامی برای رفع آن بعمل نمیآمد. چند شاخه گل

کافی بود که این اطاق را بسیار زیباتر و بشاش فر کند ، اما هیچکدام از آن دونفر باین خیال نیافتاده بودند .

گرنج غذاش را خورد و پیش را روشن کرده و بی توجه بزنش بکشیدن آن پرداخت . زناونیزسیگاری آتش زد و در عین چای خوردن مشغول پاک زدن بدان شد . ناگهان از جای برخاست ، زیرا پیشخدمت همراه با دو مرد از پلکان خانه بطرف آنها بالا میآمد . یکی از این دو مرد سفیدپوست ، دیگری چینی بود .

درین ناحیه دورافتاده ، دیدار یک مرد غریبه بسیار کم اتفاق میافتاد ، و خانم گرنج نمیتوانست بفهمد که این دونفر برای چه باینجا آمده‌اند . با آنکه سالها در جزیره برنئو گذرانده بود فقط آنقدر بازبان مالتی آشنا بود که برای دستور دادن به پیشخدمت ضرورت داشت ، بدینجهت خیلی باشکال و با ابهام توانست بمعنی صحبت‌هائی که در این موقع بزبان محلی میشد بی برد . فقط از لحن صحبت شوهرش فهمید که باید اتفاق بدی روی داده باشد . اندکی بعد شنید که شوهرش فریاد میزد :

— وستا .

با عجله بنزد او رفت . شوهرش گفت :

— یک تختخواب اضافی مرتب کن . یک نفر سفید پوست سخت هریض است و شب را اینجا میماند .

— این سفید پوست کی است ؟

— نمیدانم .

— آخر ما که جا برای پذیرائی کسی نداریم .

— حرف زیادی نزن . کارت را بکن .

اند کی بعد شوهرش با یکنفر که قیافه‌اش از فرط
بیرنگی شبیه مرده‌ای شده بود داخل شد . زن پرسید :

– چکار باید بکنم ؟

– هیچ ، گورت را گم کن و حرف نزن .

– واقعاً که خیلی با نزاکت صحبت می‌کنی ؟

بیمار را با طاق مجاور که در آن وستا تختخوابی
برایش حاضر کرده بود برداشتند .

زن پرسید :

– چه مرضی دارد ؟

– دچار حمله شدید مالاریا شده . قایقچیها هیتر سند
نمیرد ، و نمیخواهند موقع هردن در کشتی آنان باشد تا
برایشان از لحاظ مقررات قانونی درسرا درست نشود .
اسمش «اسکلتن» است .

– یک وقت درخانه ما نمیرد ؟

– اگر مرد دفسن می‌کنیم .

اما اسکلتن نمرد . صبح روز بعد حالت بهتر شد
و چشم باز کرد . وقتی که خودش را در اطاقی ناشناس
دید نوکر چینی خود «کونگ» را صدای زد وازاو پرسید
در کجاست و چه می‌کند .

کونگ بتفصیل برایش شرح داد که چرا دیشب
بدینجا آمدند و گفت که نام صاحب خانه «نرمان گرنج»
است .

اسکلتن گفت :

– باو بگو که خیلی مشتاق دیدارش هستم .

– ارباب بیرون رفته . تاظهر بر نمی‌گردد .

بیمار کوشید تا از جای بلند شود . اما سرش خیلی سنگینی میکرد ، و ناله کنان روی تخت افتاد . کونگ دست و روی اربابش را شست و لباسش را عوض کرد ، و اندکی بعد بدو خبر داد که صاحبخانه بازگشته است . در همین موقع انگشتی بدر اطاق خورد و مرد قوی هیکل خوشصورتی بدرور آمد وقتی که «اسکلتن» را بسرحال دید ، گفت :

— خوشبختانه حالتان بهتر شده .

— بلی ، خیلی بهترم ، واقعاً لطف بزرگی کردید مرا در خانه خود پذیرفتید .

گرنج با ترش روئی جواب داد :

— نه زحمتی برای ما نبود . وانگهی حال شما واقعاً بسیار بد بود . تعجبی نداشت که این «دایاک»‌ها (قایقرانان بومی) میخواستند از شرshima راحت شوند .

— ولی من نمیخواستم بیش از این مزاحم شما باشم . اگر ممکن باشد قایق دیگری کرایه کنم شاید همین امروز بعداز ظهر بتوانم حرکت کنم .

— مگر بهمین زودی قایق برای کرایه پیدا میشود ؟ وانگهی حالا شما از یک مگس هم کم جان ترید . بهر حال چند روز دیگر باید صبر کنید تا حالتان بکلی جا بیاید برای اینکه فکر نکنید که اسباب زحمت ماشده اید بنوکر خودتان دستور رسیدگی بکارهایتان را بدھید . اسکلتن قدری با خجالت بدو نگریست ، بالاخره

گفت :

— چیز خواندنی دارید ؟

— من خودم رهان نمیخوانم ، ولی زنم خیلی کتاب میخواند . باو میگوییم دوسه کتاب برایتان بفرستد . منتھا هرچه او میخواند کتابهای احمقانه است .

با سر خدا حافظی کرد و بیرون رفت . چند لحظه بعد پیشخدمت با یک بسته کتاب بنزد اسکلتن آمد اسکلتن بسته را باز کرد ، و علاوه بر چند رمان ، کتاب «جانسون» بول و «تحقیقات» لمب را در آن میان یافت . هیچ انتظار نداشت که چنین کتابهای را در خانه کائوچو کار پیدا کند که قاعدها در آن جز کتابهای پلیسی باید یافت ، سعی کرد از روی این کتابها و از روی برخورد و مذاکره‌ای که با میزان خود کرده بود ، بروحیه او پی برد ، ولی توانست ترکیب رضایتبخشی از آنها پیدا کند .

کمی تعجب کرد که وی تا غروب دیگر از او احوالی نپرسید . ظاهرا «گرنج» میهمان نوازی خود را محدود بهمان تأمین مسکن و غذا برای میهمانان خود کرده بود و علاقه‌ای بمحابحت با خود اوضاع نمیداد روز بعد اسکلتن در خود نیروی بیشتری یافت و با کمک «کونگ» به ایوان رفت و روی یک صندلی راحت نشست . خانه گرنج در بالای یک تپه در پنجاه متری رودخانه واقع بود ، واز آن دورخانه‌ای بومیان که در روی پایه‌های چوبی در میان علفهای کنار رودخانه ساخته شده بود دیده میشد . اسکلتن هنوز تمرکز ذهن کافی برای زیاد خواندن نداشت و پس از خواندن دو صفحه خسته میشد ، بدینجهت کتاب را بسته و بفکر فرورفته بود . در همین موقع زن لاغر و کوچک اندامی را دید که بد و تردیک میشد . حدس

زد که باید این زن خانم گرفج باشد، و کوشید تا از جای
برخیزد، ولی وی گفت:
— نه، حرکت نکنید. من قطعاً آمده‌ام بیسم چیزی
کم و کسر نداشته باشید.

خانم گرفج پیراهن کتانی ساده آبی رنگی بر تن
داشت که شاید برای دختر بچه‌ها مناسب‌تر بود. موهایش
نامرتب و آرایش آنها سرسری و از روی بیعلاقگی بود.
ولی چیزی که در ترد او فوراً جلب توجه میکرد یک
«تیک» عصبی بود که باعث میشد وی هر چند لحظه یکبار
سرش را بسمت عقب تکان دهد.

دست چپ او نیز تکان میخورد، و پیدا بود که
این حرکت ارادی نیست. اسکلتمن از قیافه ناراحت این
زن و «تیک‌های» عصبی او بی اختیار ناراحت و متأثر شد.
بالحنی معذرت آمیز گفت:

— امیدوارم خیلی اسباب زحمتتان نشده باشم.
فکر میکنم که فردا یا پس فردا بتوانم از حضور تان مرخص
شوم.

— هیچ عجله نکنید. برای ما بسیار کم اتفاق میافتد
که مهمانی داشته باشیم، و شافس بزرگی است اگر کسی را
پیدا کنیم که بتوانیم با او دو کلمه صحبت کنیم.

— چرا نمیفرماید بنشینید؟ اجازه دهید به نوکرم
بگوییم یک صندلی برای شما بیاورد.

— ولی شوهرم خیلی تأکید کرده که شما را
راحت بگذارم.

— منهم دو سال تمام است که هیچ اروپائی ندیده‌ام.

و صحبت باشما برایم بسیار مطبوع است.

زن بساعت خود نگاهی کرد و گفت:

— شوهرم زودتر از یک ساعت دیگر بر نمی‌گردد.

میروم صندلی بیاورم.

اسکلتمن درباره خود و شغلش بوی توضیح داد ولی

زن بدوجفت که قبلاً از پیشخدمتش درباره او اطلاعات لازم را بدست آورده است.

سپس پرسید:

— لابد خوشحالید که بانگلستان بر می‌گردید؟

— بهر حال متأسف نیستم.

— ولی من شانزده سال تمام است که از انگلستان

دور هستم.

شانزده سال! چطور ممکن است؟ من خیال می‌کرم

مزروعه کارها لااقل پنجسال یکبار سری بوطن خوشان میزند.

— دیگران بله، ولی ما خیلی فقیر هستیم و

وسیله این سفر را نداریم. نرمان تمام سرمایه‌اش را در این مزرעה کاثوچو گذاشته است که استفاده‌ای بدو نمیدهد.

و فقط آنقدر درآمد دارد که ما از گرسنگی نمیریم، اگر هم بمیریم، برایش فرقی نمی‌کند، میدانید که او اصلاً انگلیسی نیست.

— ولی بنظر انگلیسی می‌آید.

— نه، در همینجا متولد شده و همینجا هم بزرگ

شده است. حالا دیگر او یک بوهم تمام عیار جزیره بورنئو است.

بی هیچ دلیل ظاهری شروع بگریه کرد . برای اسکلتون بسیار ناگوار بود که اشکهای این زن بیچاره را ببیند . ولی چاره‌ای بجز خاموش ماندن نداشت .

زن گفت :

– ناراحت نشوید من خودم هم گاهی تعجب میکنم که چطور هنوز قدرت گریه کردن دارم ، شاید استعداد گریستان از زمانی که بازیگر تئاتر بودم برایم مانده است .

– عجب . شما آرتیست تئاتر بودید !

– بلی ، پیش از ازدواجم هنر پیشه بودم و در همین کار بود که نرمان را دیدم . ما دسته‌ای بودیم که از انگلستان آمده بودیم و در سنگاپور بازی میکردیم ، نرمان هم در آن موقع ایام مرخصی خودرا در سنگاپور میگذرانید . قرار بود از آنجا بمالزی ، سیام و چین و استرالیا برویم ، اما نرمان سخت فریفته من شد و با اسرار و سماحت تمام از من تقاضای ازدواج کرد ، راستش را بخواهید در طول چندبار گردشی که با اتومبیل بدور جزیره کرده بودیم و چند مرتبه که باهم چای خورده بودیم ، من ابدآ فکر نکرده بودم که او چنین خیالی داشته باشد .

با خود میگفتم : « بالاخره او هم مردی است و دنبال سرگرمی می‌گردد . میخواهد چند روز با من خوش باشد ؟ » وقتیکه از من تقاضای ازدواج کرد باور نمیکردم که درست شنیده‌ام . بمن گفت که در جزیره برنئو صاحب مزرعه کائوچوئی است و بهمین زودیها پول فراوان پیدا خواهد کرد . گفت که مزرعه‌اش در کنار رودخانه زیبائی

واقع شده و گرداگرد آنرا جنگل فرا گرفته است . این منظره بنظرم خیلی شاعرانه آمد . من آنوقتها دیگر دختری جوان و احساساتی نبودم ، تزدیک به سی سال داشتم . فکر کردم که هرچه باشد یک شوهر خاطر جمع ، بهتر از شغل پسردرسی است که آدم را هیچ وقت راحت و آرام نمیگذارد . و انگهی گرنج در آنموقع جوانی زیبا و آراسته بود . فکر کنید که قصد من از شوهر کردن فقط ...
ولی ناگهان حرف خودش را قطع کرد و گفت :
— شوهرم آمد ، من دیگر میروم . باو نگوئید که
مرا دیده‌اید .

صندلی خودش را برداشت و بعجله بدرون اطاق رفت .

اسکلتن از ناراحتی این زن ، و از ترس آشکارای او از شوهرش متعجب و متأثر شد . چند دقیقه بعد صدای قدم های سنگین گرنج را روی پله‌های ایوان شنید ، و لحظه‌ای پس از آن خودش را دید .

گرنج پرسید :

— پیشخدمت می گفت که حالتان بهتر است ؟
— بله . خیلی بهتر است ، از لطفتان متشرکرم .
— اگر بتوانید «برنج» را با ماصرف کنید ، بگوییم یک بشقاب اضافه برایتان بگذارند .
— البته ؛ خیلی خوشحال میشوم .

— بسیار خوب . درین صورت من بحمام میروم و لباس را عوض میکنم و بر میگردم .

گرنج رفت و اندکی بعد پیشخدمت به اسکلتن

خبر داد که اربابش منتظر اوست . اسکلتون بدنیال او باطاقی رفت که پنجره های آنرا بعلت گرمای بیرون بسته بودند . اطاقی ناراحت بود که اثاثه اش از لحاظ ذوق و ظرافت هیچ گونه ارزشی نداشت . محیط معنوی اطاق نیز باندازه هوای آن از تروتازگی عاری بود گرنج اسکلتون و زن خود را به هم دیگر معرفی کرد ، وزن او مثل اینکه قبل از آن اسکلتون را ندیده باشد ، با او دست داد و احوال پرسی کرد .

در سر میز غذا گرنج پرسید :

- پس شما هم مدتی در این هوای کثیف زندگی کرده اید ؟

- بله . دو سال است اینجا هستم ، من استاد تراپ شناسی هستم ، و آمده ام تا درباره رسوم و آداب قبایل وحشی اینجا که هیچ وقت با تمدن خارجی مربوط نبوده اند مطالعه کنم .

سپس اسکلتون برای میزبانش حکایت کرد که بچه ترتیب و براثر چه حوادثی ناگزیر شده است بخانه او پناه برد . ده روز بود که در جنگل مشغول تحقیقات بود ، تا بدین رودخانه رسیده بود . در آنجا دو قایق برای خودش و پیشخدمت چینی اش کرایه کرده و آندو با کارگران در روی رودخانه برآه افتاده بودند در تمام طول راه وی روی نیمکت راحتی در قایق زیر سایبانی دراز کشیده بود . حالش در تمام مدت خوب بود ، ولی یکنوع خستگی کلی در خود احساس می کرد ، دو روز پیش ، با آن که هواییلی گرم بود ، ناگهان احساس کرده بود که از

سرما میلرزد در صورتیکه در همین موقع دستش در لب
قایق از شدت گرمی آفتاب سوخته بود. اندک اندک احساس
سرما در او زیادتر شد، و دندانها یش از فرط برودت بر هم
خورد. ناگهان خودش فهمید که گرفتار حمله حاد مالاریا
شده است. «کونگ» را از قایق دیگر بنزد خود خواند
و ازاو دوا و قرص و روپوش خواست ولی حالت لحظه
بلحظه بدتر میشد. قایقرانها یکی دوبار بتردیک او آمدند
و با احتیاط ولی با تردید و نگرانی بدو نگریستند.

بالاخره اسکلتون از کونگ پرسید:

— چند روز دیگر تا ساحل دریا راه داریم؟

— چهار یا پنج روز.

سپس کونگ اندکی این پا و آن پا کرد و عاقبت

گفت:

— ولی قایقرانها حاضر نیستند بقیه راه را بروند.
میخواهند بر گردند.

— چرا؟

— می‌گویند شما خیلی مریضید، در راه میمیرید.

اگر بمیرید، برای آنها در درس درست میشود.

— ولی من اصلاً خیال مردن ندارم، حالم هم
فردا خوب میشود. این فقط حمله مالاریا است.

کونگ جوابی نداد، اما اندکی بعد باصرار او
جريان توطئه قایق‌ها را برایش حکایت کرد. معلوم
شد که ایشان تصمیم گرفته‌اند در هر منزلی که شب بدان
برسند، پول خودشان را بگیرند و اورا بزور در ساحل
پیاده کنند و خود بر گردند حتی پیشنهاد پرداخت مبلغ

زیادتری نتوانست آنها را حاضر بتغییر این نقشه کند ، زیرا که هردو ازینکه یکنفر سفید پوست در قایقشان بمیرد میترسیدند .

تمام روز به گفتگو و مباحثه میان کونگ و قایقرانها گذشت ، ولی آنها هیچکدام از این چیزی ملاحظه‌ای نمیکردند البته دخالت مستقیم خود اسکلتمن در موقع عادی میتوانست ایشان را متلاعده کند و بترساند ، اما در این موقع وی چنان ضعیف و بیحال بود که از او ملاحظه نمیکردند .

اندکی بعد اسکلتمن براثر ضعف از پای درآمده و هوش و حواس خودرا از دست داده بود ، و فقط حواس خویش را یافته بود که خود را در خانه یک نفر سفیدپوست دیگر یافته بود . بی آنکه بداند چند ساعت در حال اغما بسر برده و درین مدت در کجا بوده است .

اسکلتمن داستان خویش را پایان داد و بالبخندی گفت :

— فقط آنوقت فهمیدم که بعنوان میهمان ناخوانده بدینجا آمده‌ام .

گرنج بالحنی ملایم گفت :

— ولی نباید زیاد این قایقچیها را ملامت کرد . من خودم وقتیکه شما را در کنار ساحل رو دخانه در آن حال دیدم ، فکر کردم که حسابتان پاک است ، و بیش از چند ساعت زنده نخواهید ماند .

در تمام مدتیکه اسکلتمن ماجراهای خویش را حکایت میکرد ، خانم گرنج خاموش بود و گوش بحرف

او داشت ، ولی «تیک» عصبی وی پیوسته ادامه داشت .
بعد از غذا از هم جدا شدند تا هر کدام برای خواب نیمروز
باتلاق خود روند .

گرنج گفت :

— ساعت شش بعد از ظهر ، یعنی پیش از شام
همدیگر را خواهیم دید .

اسکلتن مدتی خوابید و بعد در حمام شستشو کرد
و قدری کتاب خواند . سپس بایوان رفت و میز گرنج
را در آنجا دید . وی باشتاب ، وبالبخند نجوا مانند بدو
گفت :

— از دفترش بیرون آمده ، نمیتوانم با شما صحبت
کنم ، اگر بفهمد که من از مصاحبت با شما خوشحال
میشوم . فردا صبح شما را روانه خواهد کرد .

اسکلتن بعد از رفتن او قدری بفکر فرورفت .
حریانی عجیب ، اورا بخانه عجیب و ترد صاحب خانه هائی
عجبیب کشانده بود . از جای برخاست و بسالن پذیرائی
رفت ، و میزبان خویش را در آنجا دید . قبل از وضع
محقر خانه و زندگی این زن و شوهر ، حس کرده بود که
او در آنجا برای آنها سرباری است . ولی متوجه بود که
گرنج عزت نفس خاصی دارد ، و اگر بیمقدمه بدو پیشنهاد
پرداخت پولی را از بابت اقامت خود کند وی ناراضی
خواهد شد ، با این وجود ، دل بدریا زد و گفت :

— مستر گرنج ، ممکن است من مجبور شوم
چندین روز دیگر هم سربار شما بمانم ، و راستش را بخواهید
اگر میخواهید خیال مرا راحت کرده باشید ترتیبی

بدهید که من مخارج اطاق و غذای خودم را بپردازم .
- اوه ، حرفش را ترنید . اطاق شما برای ما هیچ خرجی ندارد . زیرا اجاره این خانه را من بهر حال باید بپردازم ، غذای شما هم تقریباً هیچ مخارجی برای ما برنمیدارد .

- ولی از غذا گذشته ، مشروب ، سیگار و توتون هم هست .

- بفرض هم اینطور باشد ، سال و ماهی یکبار مشروب و سیگار یک مهمان ما را ورشکست نمیکند . تازه آدم در صورتی ورشکست میشود که چیزی داشته باشد . وقتی که کسی مثل من فقیر باشد چه بدهد ، چه بگیرد ، فرقی ندارد .

- درین صورت ، معامله دیگر بکنیم . از میان اثاثه من ، چیزی را که بدردتان بخورد انتخاب کنید و آنرا عنوان هدیه‌ای از طرف من بپذیرید .

گرنج مدتی بین دو حس مهمان نوازی و طمع -
ورزی خود در کشمکش ماند ، بالاخره گفت :

- اگر یکی از تفنگهای شکاری خودتان را بمن بدھید ؛ چندین برابر پول غذا و مسکنتان را پرداخته‌اید .

- درین صورت مسئله حل شده و حسابی با هم نداریم . خواهش میکنم خودتان هر کدام از تفنگهای مرا که میخواهید ، انتخاب کنید .

بعد از شام مدتی باهم گفتگو کردند ، ولی خانم گرنج در سر میز غذا و بعد از آن خاموش ماند ، و در تمام این مدت اسکلتزن آثار ترس شدیدی را که از شوهرش

داشت در قیافه او منعکس دید. بالاخره خداحافظی کرد و رفت، گرنج هم یکی دوبار از روی خستگی خمیازه کشید، زیرا روزها پیش از سپیده صبح بیدار میشد و دیگر از فرط خواب روی پا بند نبود.

اسکلتن در بستر خود دراز کشید، اما نتوانست بخوابد. متنها آنچه مانع خواهد بود گرما نبود، اینخانه واين صاحبخانهها بودند که زندگی آنها ورفتارشان با يكديگر، اورا ب اختيار متزجر ميکرد. البته يك قسمت عده اين وضع مربوط ب موقعیت مالي ناگوار گرنج بود. وی خودش جسته و گريخته برای اسکلتن حکایت کرده بود که تنزل ناگهاني قيمتها در بعد از جنگ، او را که تازه مشغول بهره برداری از محصول کائوچوی مزرعه بود ورشکست کرده بود، واز آن بعد وی با کار روز و شب خود جز گرداندن چرخ روزمره زندگی نتوانسته بود کاري بکند. زمينهای او از مدتی پیش تزد طلبکارها گرو بود، وحالا که نrex کائوچو بالا رفته بود، تمام عوائدش بابت تنزيل پول بجيip اين طلبکارها ميرفت. گرنج در اين باره تنها نبود، زيرا در تمام مالزى صاحبان مزارع کائوچو همین گرفتاري و همین شکایت را داشتند.

عجب آن بود که گرنج برای خود وطنی نميشناخت. اصلا در جزيره برنئو بدنيا آمده و در همین جزيره در خانه پدر و مادر خويش بزرگ شده بود وقتیکه سنش بعد کافي رسیده بود، اورا برای تحصيل روانه انگلستان کرده بودند، ولی وی در هفده سالگی به برنئو باز گشته و جز سفری که در زمان جنگ بصورت سر باز

به بین النهرين کرده بود، دیگر از برنئو خارج نشده بود. نسبت بانگلستان هیچ علاقه‌ای احساس نمیکرد، زیرا که در آنجا نه خویشاوندی داشت، نه دوستی. حتی اگر هم فرصتی برای رفتن بانگلیس بلعتش میآمد، هیچ تمايلی بچنین سفری نداشت.

به اسکلتون گفته بود:

— من دراینجا بدنیا آمده‌ام و دراینجا هم خواهم مرد. درانگلیس بکلی غریب‌هه هستم. نه از رسوم و عادات انگلیسیها خوش‌می‌آید، نه از طرز زندگانیشان. بدختانه برای مالزی‌ها و چینی‌ها هم غریب‌هه‌ام، زیرا رنگ پوستم مثل رنگ آنها نیست. البته اگر سابقاً عاقلتر بودم، زن سفید پوست نمی‌گرفتم. زن چینی یا مالزی می‌گرفتم و حالا پنج شش بچه قد و نیم قد دو رگه داشتم. برای کسانی‌که مثل من قصد دارند همه عمر خویش را در چنین سرزمین‌ها بگذرانند، این تنها راه حل عاقلانه و منطقی است.

فردا صبح گرنج طبق معمول خیلی زود بر سر کار خود رفت، و اسکلتون که می‌خواست قدری هوای خنک با مدادی بخورد، بایوان رفت و مشغول کتاب خواندن و پیپ کشیدن شد، ولی چند لحظه بعد خانم گرنج که آلبومی در دست داشت تزد او آمد. احوال‌پرسی کرد و گفت:

— دلم می‌خواست این عکسها و مقالات مربوط بخودم را بشما نشان بدهم، شوهرم تا دو ساعت دیگر برنمی‌گردد. این عکسها و مقاله‌ها، تنها یادگاری هستند که هنوز مرا با گذشته خودم مربوط می‌کند، و هر وقت که

زندگی برایم واقعاً طاقت فرسا میشود، نگاهی با آنها میکنم
و دلم کمی آرام میگیرد.

کنار اسکلتمن نشست و به ورق زدن آلبوم پرداخت
که تمام عکسهای آن مربوط به «وستابلز» هنرپیشه کمدی
بود. وقتی که تماسای آلبوم و خواندن مقالاتی که روزنامه‌ها
درباره هنر پیشه تازه کار نوشته بودند به پایان رسید، خانم
گرنج آهی کشید و گفت:

– بعضی‌ها اصلا در زندگی شافس ندارند.

– ولی حالا که وضع شما بهتر است.

خانم گرنج آلبوم را بست، نگاهی غضبناک بدو
افکند و گفت:

– مقصودتان از این حرف چیست؟ چه میدانید
که من در اینجا چه جور زندگی میکنم؟ سالهای سالست
که قصد خودکشی دارم، و فقط بدینجهت اینکار را نمیکنم
که میدانم اورا خوشحال خواهم کرد. تنها وسیله‌ای که
برای انتقام کشیدن ازاو دارم زنده ماندن است، فقط
برای همین است که زنده میمانم. چندبار فکر کردم که
عوض اینکه خودم را بکشم، او را مسموم کنم. اما از
اینکار ترسیدم، بیشتر از آنجهت ترسیدم که نمیدانستم
چه باید بکنم که مچم گیر نیفتدم، وانگهی اگر او بمیرد
طلبکارها خانه مرا ضبط میکنند و من سرگردان میمانم.
آخر من حالا دیگر هیچکس را در دنیا ندارم!

اسکلتمن از حرفهای او بوحشت افتاد، با خود
گفت:

– بیچاره زن! دیوانه شده. نمیدانم چه میگوید.

ولی خانم گرنج ، مثل اینکه بفکر او پی برده باشد ، بالحنی جدی گفت :

— خیال نکنید پرت و پلا میگوییم ، خیلی هم جدی حرف میزnam . او نیز اگر دستش میرسید تا حالا مرا کشته بود . اما او هم جرئت اینکار را ندارد ، هر چند بافن آدم کشی خیلی خوب آشناست . این زرد پوستها ، همه از فن آدم کشی با اطلاعند .

— میسیز گرنج ، این بار ولی است که شما مرا می بینید . فکر نمیکنید که بهتر است از گفتن این قبیل حرفا های خصوصی بیکنفر غریبه خودداری کنید ؟ البته حالا زندگی به هر دو نفر شما سخت میگذرد ، واوقات هر دو تلغخ است ، ولی همیشه که اینطور نمیماند ، چند وقت دیگر وضع شما بهتر میشود ، و میتوانید سفری بانگلستان بکنید .

— هیچ دلم نمیخواهد چنین سفری بکنم . خجالت می کشم که مردم بیبینند چه بودم و چه شده ام ، میدانید چند سال دارم ؟ چهل و شش سال ! و بنظر شدت ساله می آیم ، شما اگر بجای من بودید چطور میتوانستید شاترده سال تمام در کنار مردی که دشمن جان شما باشد زندگی کنید و دیوانه نشوید ؟ مطمئن باشید که من بشما دروغ نمی گوییم ، من که شما را بعداز این نخواهم دید ، چه احتیاجی دارم بشما دروغ بگوییم ؟ خدا یا ! من ازین زندگی نفرت دارم ! ازین مرد نفرت دارم ! ازین مزرعه کائوچو ، ازین رو دخانه از همه نفرت دارم ! و با این وصف مجبورم که تا وقت مردن در همین جا با همین ها باشم ، و حتی در آنوقت هم نه طبیبی

برای پرستاری خود داشته باشم . نه دوستی برای غمخواری خود ...

ناگهان بغضش ترکید و اشک از دیدگانش سرازیر شد . اسکلتن یکبار دیگر بدیدار این منظره سخت ناراحت شد . با تأثر گفت :

— میسیز گرنج ، آیا من میتوانم بشما خدمتی کنم ؟

— نه . من از شما هیچ نمیخواهم ، اصلا در اینجا هیچکس برای من کاری نمیتواند بکند .

خانم گرنج از جای برخاست و گریه کنان باطاق خود رفت .

موقع غذا ، اسکلتن فقط آقای گرنج را بر سر میز یافت . گرنج احوالپرسی کرد و گفت :

— زنم از آمدن عذر خواسته ، سردرد شدیدی دارد و مجبور شده است در بستر بماند .

— اوه ! چه تصادف بدی !

اسکلتن احساس کرد که در نگاه گرنج نسبت بدو برای اولین بار اثر سوءظن و خصوصیتی پیدا شده است . با خود فکر کرد که نوکر یا کلفت او ، بدو اطلاع داده اند که خانم وی مدتی با میهمان گفتگو میکرده است ، و طبعاً گرنج میدانست که زنش درین موقع بیش از آنچه باید بگوید ، میگوید . سعی کرد مجلس را گرم کند ، ولی گرنج همچنان خاموش و عبوس بود . بعد از غذا گرنج گفت :

— خیال میکنم حالتان خیلی بهتر شده باشد ، و

فکر میکنم که میل نداشته باشید بیش از این درین خراب شده بمانید؛ همین امروز یکنفر را با آنطرف رودخانه فرستادم که برای شما دو بلم کرایه کند؛ بلم‌ها فردا صبح اول آفتاب اینجا خواهند بود.

— اسکلتون دریافت که حدسش درست بوده و گرنج احتمال داده یا یقین کرده است که زنش باو خیلی حرفهای نکفتنی گفته است، بطوریکه بهتر است هرچه زودتر این میهمان مزاحم رحمت را کم کند. با این وصف، علی‌الظاهر از لطف صاحبخانه تشکر کرد. پرسید:

— چه وقت بخانه برمیگردید که با هم قدری شترنج بازی کنیم؟

— من اصلاً امروز بیرون نمیروم، کار زیادی ندارم.

آیا منظور گرنج مراقبت در طرز رفتار زن خودش با این میهمان و جلوگیری از ملاقات درباره آن دونفر بود؟ به حال زن وی در سرمیز شام هم حاضر نشد، و دونفر مرد شام را باسکوت بپایان رسانیدند. بعد از غذا، گرنج صندلی خود را عقب کشید و گفت:

— خیال میکنم باید زود بخواهید تا صبح زودآماده حرکت باشید. موقع غزیمت شما، قطعاً من در مزرعه هستم و نخواهیم توانست هم‌دیگر را بیینیم. بدینجهت از همین حالا با شما خدا حافظی میکنم.

دست هم‌دیگر را فشندند و هر کدام با طاق خود رفته‌اند.

صبح روز بعد، موقعیکه اثنانه اسکلتون را در قایقها

جای داده و آماده حرکت شده بودند ، وی پیشخدمت را بخانه فرستاد تا بپرسد که آیا میتواند پیش از حرکت از میسیز گرنج خدا حافظی کند ؟ چند لحظه بعد خانم گرنج ، بالباس خواب صورتی رنگ خود بروی ایوان آمد . اسکلتون بدو سلام گرمی کرد و گفت :

— خیلی میل داشتم پیش از حرکت از لطف فراوان شما تشکر کرده باشم .

— اوه ، احتیاج به تشکر نیست . ما هیچ کاری برای شما نکرده‌ایم ، ولی اجازه دهید تا کنار رودخانه همراحتان بیایم .

از خانه تارو رودخانه چندان راه نبود ، وقتیکه بکنار رود رسیدند ، اسکلتون خانه‌های بومی را که در آنسوی رود ساخته شده بود نشان داد و پرسید :

— گاه‌گاهی برای گردش به آنجا نمیروید ؟
میسیز گرنج بالحنی وحشت زده و نگران ،
فریاد زد :

— من ؟ برای چه بدانجا بروم ؟ برای چه بروم ؟
اسکلتون هیچوقت نفهمید که برای چه سؤالی بدین سادگی ، این زن را اینقدر پریشان و ناراحت کرد .
ولی دیگر درین باره چیزی نگفت . چون بکنار رود رسیده بودند دست او را فشد و خدا حافظی کرد و سوار قایق شد . وقتیکه قایق در سرپیچ رودخانه چرخید و خانه و تپه از نظر پنهان شد ، اسکلتون آهی از رضایت برکشید ، خیلی خوشحال بود که میسیز گرنج بالآخره توانسته بود داستانی را که قصد حکایت آنرا داشت برایش بگوید ،

زیرا این داستان جز یک ماجرای غمانگیز مرگ یا دیوانگی نمیتوانست باشد . سعی کرد اصولا خاطره این چند روز را فراموش کند و این کابوس تلخ را برای همیشه ازیاد ببرد .

ولی میسیز گرنج تا لحظه‌ای که قایق در سرپیچ نرنظرش ناپدید شد، همچنان ایستاده بود و بدان مینگریست . وقتی که دیگر چیزی ندید ، آهسته آهسته بخانه برگشت و باطاق خود رفت و در را بروی خود بست .

روشنائی نیمرنگ اطاق او را یکبار دیگر بگذسته ، بخاطره سالیان پیش ، به خاطرات شیرین که تنها بازمانده او از زندگانی بود بازگرداند . او را بیاد اولین سال ازدواج خویش با گرنج انداخت .

آنوقتها وی از همه چیز لذت میبرد ، زیرا به زندگانیش علاقمند بود . رودخانه و جنگل و تپه و خانه‌ای که در آن بودند ، همه برایش دلپذیر بود . البته عاشق شوهرش نبود ، ولی او را بحد کافی دوست داشت و مخصوصاً ازین که ازدواج کرده و برای خود سروسامانی فراهم آورده خوشحال بود . از صبح تا شب رمان خواندن و گرفتون شنیدن و فال ورق گرفتن زندگی بسیار مطبوعی بود . البته این زندگی گاه بگاه بنظرش یکنواخت میآمد ، اما شوهرش بد و اطمینان میداد که بهمین زودی بدان عادت خواهد کرد ، و انگهی نرمان قول داده بود که تا یکی دو سال دیگر یک سفر سه ماهه با انگلستان خواهد کرد .

آن روزها وقتی که فکر میکرد که در انگلستان

شوهرش را بدخلتران دوستش معرفی خواهد کرد ،
بی اختیار خوشحال میشد .

اولین سال زندگی آنها بدو خیلی خوش گشت .

یک موقع احتمال داد که بزودی صاحب بچه‌ای خواهد شد ، ولی زود باشتباه خود پی برد و اوقات او و شوهرش تلغی شد . اندک اندک وی احساس خستگی کرد ، زیرا بنظرش می‌آمد که مدت‌های مديدة است که زندگی او بی‌کمترین تغییر و تبدیلی ، بصورتی یکنواخت و یکسان می‌گذرد . و فکر می‌کرد تا آخرین عمرش بهمین صورت خواهد گشت .

نرمال بُوی خبر داد که امسال باید مراقب مزرعه باشد و نمیتواند اورا با انگلستان ببرد . گفتگوئی که بر اثر این حرف میان آن دو در گرفت مایه وحشت وی شد زیرا درین گفتگو بود که گرنج گفت :

— من اصلا از انگلستان نفرت دارم ، اگر اختیارم فقط دست خودم بود ، تا عمر دارم پا باین مملکت کثیف نمی‌گذاشتم .

می‌ساز گرنج بلند بلند این جملات را در اطاق تکرار کرد . از سالهای پیش برای او عادت شده بود که با خودش بصدای بلند حرف بزند . بی اختیار بیاد اسکلتون افتاد که دلش برای او سوخته بود . با خود گفت :

— اقلا یکنفر پیدا شد که بعد دل من برسد ،
بفهمد که چه می‌گذرانم و از صبح تا شب چه می‌کشم ؟ کاش با او از « جک » صحبت کرده بودم !

دو سال بعد از ازدواجشان ، با مردی بنام جک

همسایه شده بودند ، در آنرمان نرخ کائوچو بقدرتی بالا رفته بود که زمینهای بایر زیادی را بزراعت کائوچو اختصاص داده بودند . یک شرکت بزرگ ، اراضی وسیعی را در آنسوی رویخانه مقابل خانه گرنج خریداری کرده بود تا آنرا آماده کشت و زرع این درخت کند .

این شرکت ، شرکت پولداری بود که همه کارها را با مقیاس بزرگ انجام میداد . مدیری که از طرف آن برای اداره این مزرعه تعیین شده بود ، قایق موتوری مجهزی در اختیار خود داشت ، بطوری که میتوانست هر وقت دلش بخواهد بخانه خود بیاید و گیلاس مشروبی بخورد . اسمش « جک کار » بود ، وacialا با نرمان شباهتی نداشت ؛ اولاً آدمی خوش معاشرت و اجتماعی بود و و تحصیلات ممتازی در دانشگاه داشت ، ثانیاً عکس نرمان ، بلند ولاغر بود بدینجهت لباسهای آراسته و خوش دوختش خیلی برازنده مینمود . سی و پنج سال داشت ، و تقریباً همیشه میخندید و شوخی میکرد . درست نوع مردی بود که وستا (خانم گرنج) دوست داشت . اتفاقاً همینطور هم شد . یعنی وستا از اولین روز دیدار او عاشقش شد ، دو هفته بعد ، خودش را روح‌آ بدین مرد نزدیکتر از آن حس میکرد که در ظرف دوسال زندگی با شوهرش با او تردیک شده بود ، سعادتی بود که وی میتوانست با کسی بتفصیل از لندن وزندگی آن صحبت کند .

طولی نکشید که وستا دریافت « جک » هوس هم آغوشی با او را دارد ، و این احساس ویرا خیلی ناراحت کرد ، زیرا او هیچ وقت زن سبک و هوسرانی نبود . در

سالهای نثار گاهی برایش ماجراهائی از این قبیل اتفاق افتاده بود ، ولی آن وقتها اختیارش دست خودش بود ، و تعهدی نسبت بکسی نداشت . بالاخره خوب حساب کرد و دریافت که خود نیز قلبًا مایل نیست که به تقاضای «جک» جواب دهد . ولی نمیخواست خودش را آسان تسلیم کرده باشد ، احساس اینکه جک روز بروز بیشتر بدو تمایل دارد برایش بسیار لذت‌بخش بود . اما نرمان ... البته از نظر او چنین چیزی قابل تحمل نبود ، ولی اگر چیزی نمیفهمید ، چه اشکالی داشت ؟

او و جک زبان هم‌دیگر را خوب میفهمیدند و میدانستند که دیر یا زود ، آنچه باید بشود خواهد شد و همینطور هم شد ، ولی جریان قضایا بدان سادگی که این دو پنداشته بودند صورت نگرفت ، زیرا این دو نفر احساس کردند که از صمیم قلب عاشق یکدیگر شده‌اند . آنچه بعنوان یک وقت گذرانی و لذت طلبی شروع شده بود ، بصورت یک هیجان و علاقه آتشین درآمد که هیچکدام از آن دو قدرت پایداری در برابر را نداشتند . دلشان میخواست دائمًا در کنار یکدیگر باشند ، و بمحض آنکه از هم جدا میشدند هردو خودرا مضطرب و پریشان مییافتدند .

در اوایل وجود نرمان برای زنش فقط کسالت آور بود ، اما اندک اندک حتی دیدار او تا بحد جنون آزارش میداد زیرا که وی حائلی میان او و «جک» بود . از بدبهختی این دونفر نمیتوانستند باهم فرار کنند ، زیرا جک منبع درآمدی بجز حقوق خود نداشت و نمیخواست

شغلی را که برای تحصیلش اینقدر کوشش کرده بود از دست بددهد.

بدینترتیب میباشد یکدیگر را بطور پنهانی در گوش و کنار ملاقات کنند، واین کار برایشان موانع و خطرات احتمالی و شدید همراه داشت. شاید وجود همین خطرات و موانع بود که به آتش اشتیاقشان دامن میزد، بطوریکه پس از یکسال رابطه عاشقانه، شوق و هوشان کمترین کاهشی نیافته بود.

در اینموقع بود که وی خود را آبستن یافت، و فکر اینکه این حاملگی از طرف جک آمده است او را دیوانهوار غرق در خوشحالی کرد. پیش ازین زندگی او بسیار یکنواخت بود، بطوریکه گاه تحمل آن برایش طاقت فرسا مینمود.

ولی حالا که میخواست بچهای داشته باشد، این زندگی برایش بکلی عوض میشد و بصورت مطبوعتر و قابل تحمل تری در میآمد.

تقریباً در همین موقع بود که «جک» مجبور شد برای انجام معاملهای بسنگاپور برود. خودش پیش‌بینی میکرد که غیبتش چند هفته بطول انجامد، ولی با او قرار گذاشت که بمحض مراجعت نامهای توسط یکی از بومیان برایش بفرستد و از بازگشت خود آگاهش کند. سه هفته بعد وقتی این نامه بدو رسید از فرط خوشحالی تردیدیک بود دیوانه شود. هیچ وقت در عمرش اینقدر هوس بوسیدن و در آغوش گرفتن محبوبش را نکرده بود.

شب آنروز بشوهرش گفت:

— شنیده‌ام جک از سفر برگشته . فردا صبح بدیدنش می‌روم تا چیزهائی را که قرار بود از سنگاپور برایم بیاورد بگیرم .

— چه عجله‌ایست ؟ خودش حتماً در حدود ظهر بدیدن من می‌آید ، و چیزهائی که خریده می‌اورد .

— نه ، طاقت ندارم صبر کنم . نمیدانم چقدر دلم می‌خواهد زودتر این چیزها را بگیرم .

— بسیار خوب هر طور میل داری بکن .

از مدت‌ها پیش میان او و شوهرش صحبتی نشده بود ، ولی امشب دلش می‌خواست پشت سرهم حرف بزند و غالباً هم گفتگو از جک بمیان می‌ورد .

صبح روز بعد پیش از طلوع آفتاب بکنار رو دخانه رفت و آبتنی کرد . سپس بخانه برگشت و صبحانه را با اشتها خورد . اندکی بعد یک قایق ران بومی ، اورا با قایق بساحل مقابل برد و این کار در حدود نیمساعت طول کشید . درست وقتیکه قایق بساحل رسید ، جک از پشت درختی پیدا شد ، جلوی قایق آمد و دست دراز کرد تا با او در بیرون آمدن کمک کند .

دل وستا چنان سخت میزد که نفسش بند آمد .

قایقران را روانه کردند و در طول کوره راه کنار رو دخانه برآه افتادند . بالاخره موقعیکه خود را از چشم قایقچی واژ دیدگاه پنجره گرنج دور دیدند و دانستند که بکلی تنها هستند . وستا خود را در آغوش جک افکند و هر دو لبان سوزان خویش را برای بوسه‌ای طولانی و پایان ناپذیر بر هم نهادند .

هیچ حرفی نمیزدند ، و اصلاً بفکر زمان و مکان
هم نبودند . مثل این بود که سراپا تبدیل به دو دل شده‌اند
و این دو دل در یک شعله آتشین سوزان ولی دلپذیر
میگداختند .

ناگهان صدای خفهای بگوش وستا رسید که
بصدای گلوله تفنگ یک شکارچی شبیه بود . وستا ترسید
و خود را بیشتر بجک فشد ، ولی احساس کرد که بدن
جک سنگین‌تر شده ، لحظه‌ای بعد دریافت که جک کاملاً
بروی او تکیه کرده است . فریاد زد :

— جک

خواست بر جای نگاهش دارد ، ولی طاقت تحمل
وزن وی را نیافت ، و همراه او بزمین در غلطید آنوقت
فریادی از وحشت برکشید ، زیرا رطوبت لرج خون را
بر پشت جک احساس کرده بود و بی اختیار شروع بداد
زدن کرد . در همین موقع احساس کرد که دستی سنگین
اورا بلند کرد و سرپانگاهداشت . وقتیکه نگاه کرد
شوهرش را در برابر خود یافت ، دیوانهوار پرسید :

— فرمان ، چه کردی ؟

— کشتمش !

مثل این بود که ازین جواب چیزی نفهمید .

فریاد زد :

— جک ! جک !

— ساکت باش . من میروم یکنفر پیدا کنم و
بدینجا بیاورم ، فراموش مکن که این اتفاق حادثه‌ای
بیشتر نبوده .

گرنج با عجله برگشت . وستا بزانو افتاد وسر جک را در دست های خود گرفت و بگریستن پرداخت اندکی بعد ، شوهرش با چند بار بار آمد و جک را از راه رودخانه بخانه‌اش برداشت .

همانشب وستا سقط جنین کرد . حالتا چند روز بسیار بد بود ، ولی بالاخره از خطر مرگ جست واز همانوقت بود که گرفتار « تیک » عصبی خود شد . مدتی انتظار کشید تا نرمان طلاقش دهد و بانگلستان روانه‌اش کند . ولی نرمان اینکار را نکرد تا ایجاد سوء ظنی نشده باشد . این سوع عذن در اوائل کار باعث شد که یکنفر مامور پلیس بدانجا بیاید ، اما بومیان از گرنج ملاحظه داشتند و حرفي که اسباب دردرس او شود تردند ، و پلیس هم بی‌نتیجه برگشت . نرمان اظهار داشت که تفنگ جک بد کار میکرد ، و وی در وقت امتحان آن ، خودش آماج گلوله قرار گرفته بود ، و همین نظریه بالاخره نظریه رسمی شناخته شد . مامور پلیس در گزارش خود نوشته بود : « این جریان بنظر من طبیعی نمی‌آید ، ولی اسناد و مدارکی برای اثبات وقوع جرم در دست نیست ».

از آن زمان زندگی این دو با همان صورت یکنواخت سپری شده بود ، و اکنون دیگر مسلم بود که این وضع تا بهنگام مرگ آنها ادامه خواهد یافت . سالهای تمام نشدنی ، می‌آمدند و می‌گذشتند و هر کدام بر سنگینی این یکنواختی میافزودند .

وستا ناگهان دست از رؤیای خود برداشت ، زیرا

صدای پائی از سمت بیرون خانه میآمد . صدای قدمهای «گرنج» بود . با وحشت از پنجه بیرون نگاه کرد ، زیرا چنین بنظرش آمده بود که راه رفتن شوهرش غیرعادی است ، بی اختیار بیاد اسکلتون افتاد که اندکی پیش قایق او از سرپیچ گذشته بود ، و مسیر آن قایق طوری بود که از کنار مزرعه نرمان میگذشت . نگاهی با آئینه کرد و رنگ خودرا مثل گچ سفید یافت . بسراغ میز توالت کهنه خود رفت ولب و صورتش را کمی قرمز کرد تا شوهرش متوجه پریدگی رنگ او نشود .



اسحاق

: ا

ژان فوگا

Jean Feuga

دیوارهای سفید خانه ، در نور سوزان خورشید
چشم را میزد . از پنجره رویرگرداندم و بناپدری خود
گفتم : این آخرین تصمیم شماست ؟

آری ، تو نباید با « زاک » ازدواج کنی .
خوب نبود بیش از این اصرار کنم . ناپدری من میباشد
 ساعتی بعد در مسابقه بزرگ اتومبیل رانی شرکت کند و
اکنون فکرش حاضر برای جروبحث نیسود . بهتر دیدم
موضوع صحبت را تغییر دهم . گفتم :
حال یقین دارید که در مسابقه امروز موفق
خواهیت شد ؟

نگاهی بطرف اتومبیل کورسی خود که در دو
قدمی ما بود افکند و با لحن اطمینان بخشی گفت :
- مگر سال گذشته موفق نشدم .
- چرا ... اما امسال مسابقه مهمتر است و اگر

رتبه اول را حائز شوید ، جایزه بزرگتری بدست خواهد آورد .

همانطور که حدس میزدم ، ازین سخن خوشحال شد . پدرانه مرا درآغوش کشید و موهایم را نوازش داد و گفت :

– تمام کوشش و فعالیت من بخاطر تو است .
مبلغ جایزه پول کمی نیست . « هلن » اگر من موفق بشوم ، ترا برای گردش بهایتالیا خواهم فرستاد . میل داری بایتالیا بروی ؟

– مسلماً پدرجان .

– آنوقت دیگر فکر ژاک را از سر بیرون میکنی ؟

لب بدندان گریدم تا اضطراب خودرا پنهان کنم .
با لحنی ساختگی گفتم :

– آری، بیرون میکنم ...

از خوشحالی جستنی کرد و بطرف من دوید، خنده - زنان را بر سینه خود فشرده و گفت :

– حالا دختر خوبی شدی ، ومن یقین دارم که در مسابقه رتبه اول را بدست خواهم آورد ...

بعد بعقب برگشت و از کنار اتومبیل کورسی خود گذشته ، از گاراژ بیرون رفت و بزودی درخم کوچه از نظرها ناپدید شد .

آهسته در را بستم و نفس راحتی کشیدم . اگر او نمیرفت که من نمیتوانستم با « ژاک » ملاقات کنم .

آن سال من وارد بیست و دوین مرحله زندگانی

خود شده بودم . مادرم ، بعداز فوت پدرم هنگامیکه من فقط پنج سال داشتم ، بازدواج این مرد درآمده بود ؛ اما از همان روزهای اول نمیدانم چرا من نمیتوانستم محبت ناپدری خورا بدل راه بدهم .

او خیلی با من مهربان بود . مثل یک پدر واقعی ازمن مواظبت و نگاهداری میکرد . سال پیش موقعی که مادرم براثر حمله قلبی از جهان رفت ، او بمن گفت :

— « هلن ، حال درجهان جز توکسی را ندارم و تمام سعی و همت خود را مصروف خواهم کرد تا ترا خوشبختترین دخترهای دنیاسازم ... » اما با این همه ، باز نیروی مرموزی در اعماق وجود من ، این مرد را که یگانه سرپرستم بود دشمن میداشت و میان ما فاصله میافکند .

برین فاصله وقتی که او با ازدواج من و ژاک مخالفت کرد ، بنسبت زیاد افزوده شد . چرا نمیخواست من با جوانی که دوست میدارم ازدواج کنم و خوشبخت باشم ؟

آیا تصمیم گرفته بود که همیشه مرا در خانه خود نگهدارد و اسیر محبتها و نوازش‌های تنفر آور خویش کند ؟

نگاهی ساعت خود افکندم ، هنوز دهدقیقه بموعد مقرر مانده بود ، دهدقیقه بعد « ژاک » بدیدار من میآمد . دقایق انتظار چقدر طولانیست .

ناگهان در بازشد و « ربر » وارد گاراژ گردید . مکانیسین بود و غالباً برای معاینه و تعمیر اتومبیل

نایپریم ترد ما میآمد .
در حالیکه از آمدن او درین موقع ناراضی و مضطرب
شده بودم گفتم :

— با پدرم کاری داشتید ؟
پس از کمی تردید گفت :

— میخواستم اتومبیل را معاینه کنم .
برای اینکه اورا ازسر باز کنم گفتم :

— پدرم خودش قبل از رفتن ، اتومبیل را معاینه
کرد و از طرز کار آن مطمئن شد .
اما رابر باز سماجت کرد و گفت :

— بهتر است من هم یکبار معاینه کنم .
سرپوش ماشین را برداشت و مشغول کار شد .
بهمان اندازه که او آرام و خونسرد بکار ادامه
میداد . لحظه بلحظه براضطراب و تشویش من میافزود .
چند دقیقه بعد « ژاک » میرسید و با بودن « ربر »
وضع خیلی نامناسب و درهم میشد . با تردید باو تردیک
شده گفتم :

— پدرم بمن سپرد بشما بگویم که برای ملاقات
او به « هتل » بروید ! میدانستم که این دروغ بزوی
کشف خواهد شد ، ولی برای دور کردن ربر چاره‌ای
جز این نداشت . بشنیدن این سخن سر برداشت و با
نگاهی مرموز و غمناک بمن نگریست . چشم بزیر انداختم
و با لبخند بی موقعی گفتم :

— شما را چه میشود ؟ مثل اینست که میخواهید
گریه کنید .

— نه ، گریه چه فایده دارد ، وقتی که ...

— وقتی که چه ؟

شانه بالا افکند و سرپوش ماشین را بجای خود

گذاشتہ گفت :

« وقتی که هیچ ! آنوقت بی آنکه کلمه‌ای

بزبان آورد ، از گاراژ بیرون رفت .

چند لحظه بعد «ژاک» رسید . بعلت گرما و شاید

عجله‌ای که برای رسیدن بوعده گاه داشت ، دانه‌های

درشت عرق در پیشانی صاف و بلندش میدرخشد . مرا در

میان بازویان مردانه خود کشید و گفت :

— دیر کردم ؟

— اگر تو زودتر از موعد مقرر هم بیائی ، بازم

احساس میکنم که دیر کرده‌ای عزیزم ، ساعت انتظار

طاقت‌فرساست .

لبخند مسرت‌بخشی لبهای درشت او را از هم

گشود . بار دیگر مرا در آغوش فشرده گفت :

— بزودی دوران انتظار بسر خواهد رسید و من و

تو همیشه در کنار هم خواهیم بود .

از فرط اندوه ، چشمان خود را بستم و سربیشه

او گذاشت . ژاک اضطراب مرا دریافت و پرسید :

— ترا چه میشود ؟ از چه میترسی .

— ناپدری من بیجهت با ازدواج ما مخالف است .

او نمیخواهد که ...

نتوانستم جمله خود را تمام کنم . دوباره سر

بسینه ژاک گذاشت تا قطره اشکی را که بگوشة چشمانم

آمده بود پنهان سازم . ژاك مرا نوازش کرد و گفت :
غزیزم ، بدین نباش من دوباره ناپدری ترا خواهم دید
وسعی خواهم کرد عقیده اورا تغییر بدهم .

ژاك میخواست باز هم حرف بزند ، اما کلمه برسر
زباش ماند . ناگهان در اطاق باز شده و ناپدری من بر
آستانه آن نمایان گشت .

با اضطراب و وحشت دست خود را که هنوز در
دست ژاك بود بیرون کشیدم و خواستم تشویش و اضطراب
دروند خویش را پنهان کنم ، اما دیگر وقت گذشته بود .
ناپدریم با نگاهی که برق غصب از آن شعله
میکشید ، مدتی ما را ورانداز کرد و بعد رو به « ژاك »
نموده با خشونت گفت :

— زود از اینجا بیرون بروید !

اما ژاك از جای خود تکان نخورد و بارامی و
خونسردی جواب داد :

— من هلن را دوست میدارم ، او هم بمن
علاقمند است . شما چرا بیجهت با ازدواج ما مخالفت
میکنید .

— برای اینکه اختیار دخترم را دارم و نمیخواهم
اورا بشما بدهم .

— اشتباه میکنید . هلن خودش بزرگ و عاقلاست
وبهر کس مایل باشد شوهر خواهد کرد .

ناپدریم از فرط غصب دیگر نتوانست خودداری
کند ، چند قدم بطرف ژاك برداشت و بازوی اورا گرفته
گفت :

— بشما گفتم بی کار خود بروید !
ژاک با یک حرکت سریع ، بازوی خود را بیرون
آورد و از جا برخاست .

دومرد غضبناک رو بروی هم قرار گرفتند . آلان
بود که اطاق صحنه کشمکش و مبارزه خونین شود . من
از فرط وحشت ، فریادی کشیدم و گفتم « ژاک ! » اما او
بآرامی بر غصب خود چیره شد . بی آنکه چیزی بگوید
بطرف در رفت و هنگام خروج گفت :

— من آنقدر بیغیرت نیستم که با این پیرمرد
مشاجره کنم !
وقتیکه در را بر هم زد و رفت من با ناامیدی بطرف
ناپدریم دویدم و گفتم : چرا اینطور کردید ؟
مثل این بود که از شنیدن صدای من خشم و
غضب او ناگهان از میان رفت با مهربانی چشم بمن
دوخت و گفت :

— من خوشبختی ترا میخواهم . هلن این مرد
برای شوهری تو شایسته نیست .

— ولی من اورا دوست میدارم .

— تو هنوز جواتر از آن هستی که معنی عشق را
بدانی ، بمن اعتماد داشته باش خواهی دید که ترا خوشبخت
ترین زنان دنیا خواهم کرد .

— من احتیاجی باین خوشبختی ندارم و از نصایح
شما خسته شده ام تا کی میخواهید با این مهربانیهای بیجا
از سعادت من جلو گیری کنید ؟
از این خشم ناگهانی من یکه خورد . اند کی سکوت

کرد و با بہت وحیرت بمن نگریست بعد دستهایمرا در
دست گرفته گفت :

– تو فراموش کرده‌ای که دختر من هستی .
با خشم و غصب فریاد زدم :

– نه ، دختر شما نیستم و هرگز هم نخواهم بود !
ایندفعه دیگر غصب او بمنتهی درجه رسید .

فکر می‌کردم با شدت وخشنوت بمن حمله‌ور خواهد شد
ومرا در معرض ملامت قرار خواهد داد . اما برخلاف
تصور من ناگهان بطرز حیرت‌انگیزی آرام شد و صورتش
را تردیک صورت من آورد و گفت :

– آری ، هلن ، تو راست میگوئی اگر تو دختر
من بودی مسلماً من اینطور دوست نمیداشتم ! صورتش
آنقدر بمن تردیک شده بود که نفس گرمش را روی
گونه‌ام احساس میکردم با وحشت سربر گرداندم و گفتم :
من از تو متنفرم تو پیر مرد رذلی هستی !

بعای آنکه غضبناک شود ، دست مرا در دست خود
فشار داد و گفت :

– حالا که مرا مجبور کردی حرف بزنم ، حالا
که خواستی همه‌چیز را بدانی ، پس بگذار بگوییم ، تو نه
با ژاک و نه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهی کرد ...
تو بمن تعلق داری !

با وحشت و تنفر خواستم دستهای خود را از
دستهایش بیرون بکشم ، اما او دستهایمرا رها نمیکرد
و لحظه بلحظه بمن تردیکتر شده میخواست مقاومت مرا
درهم بکشند و مرا در آغوش کشد درین گیرودار و

کشاکش بود که ناگاه در اتاق باز شد و «ربر» مکانیسین
اتومبیل بدرون آمد، چون ما را در آنحال دید لحظه‌ای
مبهوت ماند و بعد گفت:

— چیزی بشرط مسابقه نمانده است آماده
حرکت شوید!

آنوقت ناپدریم مرا رها کرد و بی‌آنکه چیزی
بگوید، از اتاق بیرون رفت تا لباسهای مخصوص مسابقه
را بپوشد.

از فرط خجلت تزدیک بود خفه شوم. «ربر»
که این صحنه شرم‌آور را دیده بود، حال نسبت به من
چه فکر میکرد سربزیر انداختم تا نگاهم به نگاه او
صادف نشود، اما «ربر» چندقدم بطرف من برداشته با
لحن استهزاء آمیزی گفت:

— حال فهمیدم چرا شما اینقدر به تنها ماندن
علاقه دارید؟ برای چه بیجهت مرا بهتل روانه کردید؟
دیگر نتوانستم خودداری کنم. لحن استهزاء
آمیز ربر آخرین مقاومت مرا در هم شکست. شروع
بحسبت کردم لازم بود این درد و غمی را که دلم را
میخورد با یکنفر در میان بگذارم در جواب ربر ماجری
را از ابتدا تا انتهای حکایت کردم و عشق خود را به
«ژاک»، مخالفت ناپدریم را بازدواج ما و محبت ناپاکی
را که بمن داشت همه را برای او شرح دادم، مدتی
فکر کرد و در طول و عرض اتاق قدم زد، بعد بمن رو
کرده و گفت:

— هلن، شما حق دارید. ناپدری شما مرد فرومایه

ایست باید ازاو بگوئید .

هم اکنون ، پیش از آنکه مسابقه شروع شود
بس راغ ژاک بروید و همه چیز را باو بگوئید ، بعد از
انجام مسابقه بینرنگ بازدواج او درآئید و دیگر باینجا
بر نگردید !

نمیتوانستم باور کنم که جریان امر باین سادگی
باشد میخواستم چیزی بگویم ، اما در این هنگام ناپدریم
از بیرون اتاق ربر را صدای کرد وقتی که میخواست برود ،
دست خود را برای وداع بسوی او دراز کرد و گفت :
— من صحبت شما را فراموش نمیکنم شما همیشه
در نظر من جوان خوش قلب و نجیبی خواهید بود .

— قول میدهید هر اتفاقی بیفتند همیشه این عقیده
را نسبت بمن داشته باشید ؟

دست خود را از دست او بیرون کشیدم . کلاهش
را بر سر گذاشت و چند قدم بطرف در رفت ، اما با کمی
تر دید بر گشت و گفت :

— من میخواستم شما بدانید که ...
باز جمله خود را ناتمام گذاشت . پرسیدم : چه
میخواستید بگوئید ؟
در حالیکه برای خارج شدن از اتاق در را باز
میکرد ، گفت :
— هیچ ! هیچ !

بعجله از گاراژ خارج شدم و بطرف اتاق « ژاک »
دویدم لازم بود قبل از آغاز مسابقه ، او از قضایا مطلع
شود و علت مخالفت ناپدریم را با ازدواج ما بداند .

قلیم بسرعت در سینه می‌قپید ، اضطراب و تشویش بیـ
سابقه‌ای برخود می‌یافتم مثل این بود که یک صدای پنهانی ،
وقوع حادثه ناگواری را بمن اطلاع میداد .

وقتی با تاق ژاک رسیدم ، او تازه از پوشیدن لباس
مخصوص مسابقه فارغ شده بود و می‌خواست بیرون بیاید .
به دیدن من ، لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس گفت :

ـ اوه ! شما ؟ چطور جرأت کردید بدینجا بیائید؟

اگر ناپدریتان بداند ...
از غیظ خنده‌ای کردم و گفتم :
ـ ژاک ، دیگر دانستن و ندانستن او برای من
اهمیت ندارد چیزی که اهمیت دارد . سعادت من و شماست .
میدانید او چرا با ازدواج ما مخالفت می‌کند ؟

برای اینکه مرا دوست میدارد . آری ، این
موضوع باورنکردنی است اما بعد از رفتن شما ، او
خودش بمن اعتراف کرد ...

خطوط چهره ژاک در هم رفت و نگاهش بنتقطه
مجھولی خیره ماند . حال کینه و غصب عجیبی در او
دیدم که تا آن وقت هر گر مشاهده نکرده بودم بعد از مدتی ،
سکوت را شکسته و گفت :

ـ حال می‌فهمم که او چقدر رذل و فروهایه
بوده است . در جریان مسابقه حقش را بدمش خواهم
داد !

از فرط وحشت ، فریادی گشیدم و خود را به
آغوش او افکندم .

ـ نه ، نه ، کاری باو نداشته باشید بعد از ختم

مسابقه من نزد شما خواهم آمد و دیگر شما را ترک
نخواهم کرد . بهتر است فکر انتقام را از سر بیرون کنید
و در مسابقه محتاط باشید .

جوابی نداد و کلاه خود را برداشت تا از اتاق
بیرون رود . در قیافه درهم و غضبناکش تصمیم قطعی
و تغییر ناپذیری خوانده میشد . راه را بر او سد کردم و
اشکریزان گفتم :

– بخوبی و سعادت خودمان رحم کنید تا قول
ندهید که در جریان مسابقه کاری بکار او نخواهد داشت ،
نمیگذارم از اتاق خارج شوید .

لحظه‌ای مکث کرد و چشم بچشم من دوخت . بعد
ناگهان مرا در آغوش کشید .

وقتی لب از لبس بر می‌داشم گفتم : قول
میدهید ؟ نیست ؟ قول میدهید که عاقل باشید ؟ لبخندی
زد و گفت :

– آری ، قول میدهم .

بار دیگر لبهای ما بر روی هم قرار گرفت وقتیکه
میخواست از اتاق بیرون رود گفتم ژاک ، احتیاط را از
دست ندهید و در جریان مسابقه از اتومبیل ناپدربیم
احتراز کنید .

برای مشاهده مسابقه اتومبیل ، جمعیت زیادی
در اطراف میدان گرد آمده بود . من بزحمت از میان
مردم راهی باز کردم و با بلیط درجه اولیکه از ناپدربیم
گرفته بودم ، در محل مناسبی قرار گرفتم از آنجا که
نشسته بودم ، اتومبیل‌های کورسی مسابقه را بخوبی

میدیدم وقتیکه بصدای تیر سیزده اتومبیل مزبور یکباره از کجا کنده شد و بحرکت درآمد بزحمت ممکن بود از میان آنها اتومبیل ژاک و اتومبیل ناپدریم را تشخیص داد . اما اندکی بعد ، پس از آنکه اتومبیل‌ها از یکدیگر جدا شدند و فاصله گرفتند ، توانستم جلوتر از همه ، اتومبیل ناپدریم را که بسرعت عجیتی حرکت میکرد ، بشناسم بعداز او اتومبیل یک ایتالیائی جلوتر از همه بود و در ردیف سوم اتومبیل ژاک حرکت می‌کرد .

اتومبیل‌ها میباشست بیست دور میدان را پیمایند . در دور دوم و سوم بتدریج فاصله آنها زیادتر میشود و بهمین نسبت نیز برهمه و غوغای مردم میافزود . در دوره سوم اتومبیل ژاک خودش را با اتومبیل ایتالیائی رسانید و از آن جلو زد و در مرتبه دوم ، یعنی بلافاصله بعداز اتومبیل ناپدریم حرکت میکرد و میخواست از آن جلو بیفتد ...

ناپدریم با یک حرکت سریع ، اتومبیل خود را در جلوی اتومبیل ژاک قرارداد . فریاد کوچکی از گلوی من خارج شد ، اگر ژاک احتیاط نکرده و بموضع فرمان ماشین را نپیچانده بود مسلمًا هردو اتومبیل بیکدیگر تصادم کرده و متلاشی میشدند .

بلندگوها مرتبًا جریان مسابقه را اعلام میکردند و صدای درشت و بلند آنها وقتیکه با صدای هیاهو و غوغای تماشاجی میآمیخت ، اثر شگرفی روی اعصاب من میکرد . هزار فکر و هزار خیال بجا و نابجا در مغزم

بهم مخلوط میشد . قلبم با وحشت و اضطراب در سینه بالا و پائین میرفت .

ناگاه فریاد وحشتنی از جمعیت برخاست . در لحظه‌ای که اتمبیل ژاک تردیک بود از اتمبیل ناپدریم جلو بیفتند ، ناگهان اتمبیل ناپدریم غلطی خورد و بسرعت و شدت از جاده منحرف شده و بیک دیوار تصادم کرد و درهم خرد گردید .

اولین بار که بعداز این حادثه من با « ژاک » برخورد کردم ، در بیمارستان بود . ناپدریم را که بشدت مجروح شده بود با آنچه منتقل کرده و مورد عمل جراحی قرار داده بودند . عمل جراحی نتیجه نباخشیده بود .

من ازین بابت چندان غمگین نبودم بلکه بخوشبختی از دست رفته خود گریه میکردم . آیا ممکن بود بعداز وقوع این حادثه ، من و ژاک بتوانیم در کنار هم سعادتمند باشیم ؟ نه ... سو عطن شدیدی نسبت به ژاک در من پدیدار بود . او را در وقوع این حادثه بی‌تعصیبر نمی‌یافتم ! یقیناً خواسته بود بدین وسیله از ناپدریم انتقام بگیرد و من بخوبی می‌دانستم سعادتی که بروی جنایت بنا شده باشد ، تا چه اندازه مخوف و وحشتناک است .

وقتی که یکی از پرستاران بیمارستان ورود « ژاک » را اطلاع داد ، خواستم از اتاق بیرون بروم و با او برخورد نکنم . مایل نبودم بار دیگر چشم بچشم او بیفتند ... اما قبل از اینکه از جاتکان بخورم . در باز شد و ژاک خود را بدرون افکنده گفت :

— هلن عزیزم ...

رو از او برگرداندم بی‌آنکه جوابی بدهم،
خاموش ماندم. بعجله خودرا بمن رسانید و دستم را در
دست گرفته گفت: ترا چه میشود؟ چرا از من رو
برمیگردانی.

— خواهش میکنم هرا آسوده بگذارید.

— چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

— هیچ ... فقط شما بقول خود وفا نکرده‌اید
بعد ازین حادثه، دیگر من و شما نخواهیم توانست با
هم زندگی کنیم.

— هلن، تو اشتباه میکنی، من در حادثه
مرگ ناپدربیت کوچکترین دخالتی نداشته‌ام. همه
کارشناسها دیده و تصدیق کرده‌اند که این یک حادثه معمولی
بوده چرخ عقب اتومبیل او کنده شده بود.

— چطور؟

— پیچ و مهره چرخ شل شده بود.

چشمها خودرا بستم. جمله آخر ژاک در گوشم
صدا میکرد: « پیچ و مهره چرخ شل بود ... » ولی
مگر قبل از شروع مسابقه « ربر » ماشین را امتحان
نکرد؟ ربر ... ناگهان حقیقت در نظرم روشن شد.
کلمات مرموز و نامفهوم ربر که در آنموقع توانسته بود
مرا از نقشه‌های او باخبر کند، اکنون کلید معما را
بدستم میداد. آری، ربر را دوست می‌داشت و هم او
بود که عمداً پیچ چرخ اتومبیل را شل کرده بود تا مرا
زچنگ ناپدربی نامردم نجات دهد.

اکنون سه سال از ازدواج من و ژاک میگذرد و
کودک تازه‌پائی سعادت ما را رونق میبخشد .
دو روز پیش من نامه‌ای از مراکش دریافت
کرده‌ام که ضمن آن «ربر» چنین نوشته است :
« هلن عزیز ، شما آنروز بمن قول دادید که
هر اتفاقی بیفتند مرا جوان خوش قلب و نجیبی بشناسید .
من شما را دوست میداشتم و آرزو میکردم خوشبخت
باشید بهمین جهت قبل از شروع مسابقه پیچهای چرخ
اتومبیل ناپدریتان را شل کردم . اکنون مدت‌هاست که
برای آرامش و جدان و فراموش کردن گذشته‌های دردناک
خود باین نواحی دورافتاده آمده‌ام ، امیدوارم که
شما با شوهر تان سعادتمند باشید و گاه‌گاهی یادی از
من بکنید » .



خانمی در کشتی

از :

سمرست موآم

Somerset Maugham

ناو سروان « اردمان » این خانم را فقط در آنوقت که کشتی « فریدریش ویر » در « هائیتی » لنگر میانداخت شناخته بود . البته « میسراید » از انگلستان سوار این کشتی شده بود ، ولی قسمت اول را در میان سایر مسافرین فرانسوی و بلژیکی و هیئتی که بسیاری از آنان بارها این راه را رفته بودند گنرا نیده بود . « فریدریش ویر » یک کشتی باربری آلمانی بود که مرتبأً بین هامبورگ و بندر « کارتاجنا » در ساحل کلمبیا (در امریکای جنوبی) رفت و آمد میکرد . وقت رفتن فسفات و سمنت میبرد و موقع برگشتن ، قهوه و چوبهای مخصوص جنگلی همراه میآورد . ولی صاحبان این کشتی همیشه حاضر بودند که اگر باری پیدا شود که بزحمت حمل و نقلش بیارزد . کشتی را از وسط راه با دستور تلگرافی بسمتی دیگر بفرستند در این مورد ، کشتی علاوه بر بار ، مسافر هم قبول میکرد

و برای این قبیل مسافرین ، شئ اطاق در طبقه بالای کشتی و شش اطاق دیگر در طبقه پائین آن ساخته بودند ، از لحاظ مبل و وسائل تجملی هیچیک از اطاقهای کشتی عالی نبود ، ولی غذا بسیار خوب بود و رفت و آمد با این کشتی نیز ارزان تمام میشد زیرا رویهم نه هفته طول میکشید و فقط چهل و پنج لیره خرج بر می داشت .

« میس راید » با علاقه تمام بدین سفر پرداخته بود ، بدین قصد که نه تنها سرزمین های تازه ایرا بچشم ببیند بلکه « بر اطلاعات و معلومات خود بیفزاید ». .

آزانس مسافری که برایش بليط تهيه کرده بود ، بدو خبر داده بود که باید از « پرسموت » تا هائیتی با خانمی بنام « هلن » در یک اطاق بسر برد . این نام فرانسوی بود ، « میس راید » خوشحال شد که خواهد توانست زبان فرانسه خودرا در طول راه تکمیل کند . ولی وقتی که سوار کشتی شد ، دانست که این خانم از سیاه پوستان هائیتی مستعمره فرانسه است . با این وصف او قاتش تلغی شد ، زیرا فکر کرد که شناسائی یک سیاه پوست از تزدیک ، و آشنائی با روحیات او ، خودش فرصت مناسبی برای پیشرفت اطلاعات و معلومات اوست .

در انگلستان این خانم صاحب یک « تی روم » (کافه) زیبا در یکی از شهرهای سیاحتی مغرب انگلیس بود . او همیشه مشتریان خودرا با لبخند های شیرین و تعارف های پراز تراکت و ادب پذیرائی میکرد ، زمستانها

کافه را تعطیل میکرد و تا اواسط بهار بسیر و سیاحت در قسمتهای مختلف جهان میپرداخت . البته این سیاحت با کشتی و وسائل نقلیه ارزان قیمت صورت میگرفت ، ولی ازنظر « کسب و معلومات و اطلاعات » وسائل ارزان یا گران فرقی ندارد . میس راید خیلی خوب حرف میزد و خوشحال بود که در تمام مدت مسافت نگذاشته است مجلس ساکت بماند و همسفرانش بر سر میز غذا یا بازی خسته شوند . نه تنها خوب حرف میزد ، بلکه میتوانست دیگران را نیز وادار بحرف زدن کند . هر بار که صحبت ته میکشید ، وی بحث دیگری پیش میآورد و بازار گفتگو را گرم میکرد . یادش میآمد که یکروز خانمی از دوستانش ، که دختر کشیشی بود ، بدو گفته بود .

— و نسیا ، شما آدم عجیبی هستید . هیچوقت در صحبت و آنیمیانید .

و او جواب داده بود .

— آخر ، وقتی که آدم نسبت بهمه خوشبین باشد و بهمه کس و همه‌چیز توجه کند ، همه نیز متوجه او خواهند شد . کمال ، نتیجه تمرین دائمی در راه پیشرفت است ، و من هیچوقت ازین کوشش که بعقیده « دیکنس » اساس نبوغ است دست بر نمیدارم .

وقتیکه کشتی بیندرگاه هائیتی رسید و همراهان میس راید پیاده شدند وی بی اختیار ناراحت شد ، زیرا در تمام طول راه با این همراهان صحبت کرده و با آنان بحث‌های گوناگون بیان آورده بود ، طبعاً آنها نیز

میبایست از ترک او متناسف باشند ، ولی خودش فهمید که برای چه رفتار ایشان در وقت خداحافظی با او ، رفتار کسانی بود که بالاخره توانسته‌اند نفس راحتی بکشند . کشتی دو روز در بندرگاه ماند . درین مدت میس‌راید توانست شهر و اطراف آزا ببیند ، موقع حرکت وی تنها مسافری بود که در کشتی مانده بود ، وغیر از او سرنشینان کشتی فقط عبارت از کارکنان آن بودند ، کشتی طبق برنامه‌ای که داشت از کنار جزیره‌های مختلف این منطقه میگذشت و برای خالی کردن بار و بارگیری در بندرهای مختلف لنگر میانداخت .

ناوسروان ، در اولین نهار بعد از هائیتی ، دوستانه

بدو گفت :

— امیدوارم از دیدن خودتان در میان این‌همه ملعوان

ناراحت نشوید .

در سر میز ، جای میس‌راید سمت راست ناو سروان بود . سر مکانیک و طبیب کشتی نیز در سر همان میز می‌نشستند . میس‌راید گفت :

— نه ، کاپیتن ، من اصلاً بموضع اختلاف مرد و زن فکر نمیکنم ، وانگهی ، وقتیکه خانمی پختگی و متنات کافی داشته باشد ، می‌تواند طوری رفتار کند که دیگران را ناراحت نکند .

— خانم ، ما دریانوردان آدمهای فهمیده و ظریفی نیستیم ، و نباید از ما توقع آداب‌دانی و فهمیدگی زیاد داشته باشید .

— کاپیتن ، خوش‌قلبی از عناوین اشرافی خیلی مهمتر است .

اول شب ، در بندر کوچکی لنگر انداختند تا
سیصد کیسه قهوه بارگیری کنند . نماینده کمپانی
قهوه بکشتی آمد ، و ناو سروان او را به شام دعوت
کرد ، و قبل از چند گیلاس کوکتیل دستور داد . موقعیکه
گارسون گیلاسها را میآورد ، میسراید ، باقدمهای سبک
خود وارد «بار» کشته شد . طرز راه رفتنش ظریف ،
مطمئن و حساب کرده بود ، زیرا همیشه معتقد بود که یک
«خانم» واقعی را از راه رفتنش میتوان شناخت :

ناو سروان نماینده شرکت را بدو معرفی کرد .

میسراید در کنار آنها نشست . پرسید :

— چه مشروبی میخورید ؟

— کوکتیل مخصوصی است . میل دارید یک

گیلاس بخورید ؟

— بدم نمیآید .

گیلاس را بر احتی سرکشید و ناو سروان ،

صرفاً از روی ادب ازاو پرسید : که آیا یک گیلاس دیگر

نیز میل دارد ؟ وی جواب داد :

— حالا که تعارف میکنید ، زد نمیکنم .

نماینده شرکت مردی دور گه ، ولی از خیلی ها

سفیدتر بود ، یکی از اهالی هائیتی بود که مدتی در

برلن درس خوانده بود و آلمانی خوب حرف میزد . در

سر میز شام مدتی میسراید برای آنها از سفر خود در

روی رودخانه «راین» صحبت کرد . سپس رشته سخن

را به قهوه و تجارت آن کشانید و مدتی نرباره کشت

و تجارت چای در جزیره سیلان سخن گفت ، بعد هم

چون دانست پدر این آقای نماینده شرکت یک نفر دیپلمات بوده ، رشتہ بحث را بخانواده سلطنتی انگلستان کشانید . بطور کلی شام مطبوعی بود و میسرايد ، موقع خداحافظی از حاضرین برای رفتن باطاق خود در دل گفت :

– خیلی سرشان را گرم کردم و همه از من چیزهای تازه یاد گرفتند ، و خودم هم بر اطلاعات و معلومات افزودم .

صبح روز بعد با آواز گوشخراش ناو سروان از خواب بیدار شد . کاپیتن با صدای کلفت و بسم خود مشغول خواندن یک سرود آلمانی بود که آهنگ آن به آهنگهای معروف « واگنر » شباهت داشت . شاید قطعه‌ای از « تانهویزر » بود . میسرايد یک کلمه هم آلمانی نمیفهمید ، ولی از ذوق موسیقی آلمانها خوش میآمد . با خود گفت :

– این آلمانها چه مردم موسیقی‌شناس و موسیقی دوستی هستند !

ولی درست درین موقع ، ناو سروان با آواز بزبان آلمانی چنین گفت :

– پدرم از دست این زن درآمد . اگر بازهم پر حرفی کند ، یکی از این روزها بدریا پرتابش میکنم .

و بعد قطعه‌ای از « زیگفرید » واگنر را میخواند و دوباره میگفت :

– از دست این زن دیشب تا صبح خواب

پریشان دیدم . اگر میخواهید دیوانه نشوم بدام برسید !

واقعاً هم وجود میسراید برای سرنشینان کشتنی ناراحت کننده بود زیرا پرحرفی او و طرز حرف زدن یکنواختش همه را عاجز کرده بود . عیب کار این بود که حرفش را نمیشد قطع کرد ، زیرا که بعد از آن ، وی دوباره رشته کلام را ازسر میگرفت و همه آنچه را که گفته بود دوباره میگفت . عطش خاصی برای دانستن و فهمیدن داشت ، و کمترین حرفی ازطرف یکی از حضار کافی بود که وی درباره آن توضیح مفصل بخواهد . درین موقع همه را سؤال پیچ میکرد و با هیچ عنز و بهانه‌ای دست از سماحت خود برنمیداشت . هیچ مطلبی نبود که این خانم با آب وتاب خسته کننده در پیرامون آن گفتگو نکند . درباره کلیات و جزئیات بیکنحو صحبت میکرد ، و برایش کلی و جزئی علی‌السویه بود . خاموشی دیگران ناراحتش نمیکرد ، زیرا خودش معتقد بود که همه از صحبتش لذت میبرند . یقین داشت که مورد علاقه همه سرنشینان کشتنی است همانطور که خودش همه آنها را دوست داشت وجود او وسیله‌ای بود که زندگی یکنواخت و خسته کننده این بیچاره‌ها را با اندکی نشاط درآمیزد . واقعاً خدا اورا از آسمان برای اینها فرستاده بود ، و گرنه این همه آدم درین راه دور و دراز چه میگردند ، غالباً حرف دوستش (همان دختر کشیش قصبه) را برای ناو سروان و سایرین نقل میکرد که « ونسیا ، آدم از مصاحبت باشما خسته نمیشود » .

ناو سروان شخصاً آدم مؤدبی بود ، وظیفه‌اش

نیز اقتضا داشت که با مسافرین با ادب و احترام کامل رفتار کند بخصوص آنکه «مسافر» در این مورد خانمی بود. و انگهی خودش میدانست که بفرض هم قانوناً حق با او باشد، نمیتواند خانمی را ناراحت کند. ناچار با تسلیم و رضا بحرفهای تمام نشدنی این خانم گوش میداد، همچنانکه مجبور بود در مقابل طوفانهای استوائی از در تسلیم و رضا درآید.

– یک روز، نز عالم استیصال بعقل ناوسروان و سرمهندس و پژوهش کشتی رسید که با هم بزبان آلمانی حرف بزنند. ولی میسراید صبحتshan را قطع کرد و گفت:

– چرا حرفهای میزند که من نتوانم بفهمم واز وجود من استفاده کنید و بیشتر انگلیسی حرف بزنند.
ناوسروان با لحن معذرت خواهی گفت:
– میسراید، ما حرفهای فنی میزدیم که بدرد شما نمیخورد.

– هیچ مطلبی نیست که مورد استفاده من نباشد، اصلاحات همین است که مصاحب با من هیچ وقت هیچ کسی را خسته نمیکند، زیرا من دوست دارم که همیشه معلومات و اطلاعات خودم را زیادتر کنم. عموماً آدم در آنوقتی بیشتر چیز یاد میگیرد که خودرا آماده یادگرفتن نکرده باشد.

دکتر لبخندی پرمعنی زد و گفت:

– منظور ناوسروان این بود که عنتری در مقابل شما آورده باشد. اما حقیقت این بود که داستان

مستهجنی را تعریف میکرد که برای یک دختر خانم نمیشود گفت.

— البته من هنوز شوهر نکرده‌ام، اما چندان هم چشم و گوش بسته نیستم. وانگهی از ملاحان توقع نمیتوان داشت که مثل راهبان زندگی کنند، خواهش میکنم هرچه را که میخواهید بگوئید، بیپرده در برابر من بگوئید و مطمئن باشید که ناراحت نمیشوم، بعکس خیلی هم خوش می‌اید قصه‌شما را بشنوم.

دکتر مردی بود تقریباً شصت ساله، با موهای جو و گندمی و سبیل خاکستری و چشمانی برنگ آبی‌تند، خیلی میل داشت که خاموش باشد و غالباً کوشش‌های میس راید برای بحرف آوردن او بنتیجه میماند؛ اما وی زنی نبود که باسانی اعتراف بشکست کند. یک روز صبح موقعی که در عرشه کشتی نشسته بود و کتابی میخواند میس راید کنار وی روی صندلی راحتی نشست و گفت:

— دکتر، بنظرم مطالعه را خیلی دوست دارید؟
— بله.

— منهم همینطور، خیال میکنم که مثل همه آلمانها موسیقی‌شناس هم باشید؟
— بله.

— منهم همینطور. اصلاً از همان اول که شما را دیدم، فکر کرم که باید آدم باهوش و با ذوقی باشید.

دکتر نگاهی بدوكرد و بخواندن بقیه کتاب

پرداخت . میس راید دوباره گفت :

- ولی فرصت کتاب خواندن همیشه بدست میآید . من خودم ، وقتی که فرصت مساعدی پیش آید ، بیشتر دلم میخواهد صحبت کنم تا کتاب بخوانم شما هم همینطور ؟

- نخیر .

- عجب ! اخلاق خیلی جالبی دارید ، ولی برای

چه اینطورید ؟

- نمیدانم .

- عجب ! عجب ! ولی خوب ، اعتراضی نمیشود کرد . طبیعت انسان خیلی پیچیده است . من خودم علاقه زیاد بمطالعه در روحیات بشری و تحلیل و تجزیه آن دارم . بهمین جهت است که بمحاجبت پزشگان بسیار علاقمندم زیرا این طبقه درباره بشر اطلاعات خیلی وسیع دارند . اما درین مورد میتوانم چیزهایی بشما بگویم که حتی شما هم تعجب کنید . وقتی که کسی شغل مرا داشته باشد ... همه‌جور آدم می‌بیند ، واژه‌کدام چیز تازه‌ای یاد می‌گیرد .

این‌بار دکتر از جای بلند شد و با احترام باو

گفت :

- بیخشید میس راید . بنظرم باید برای عیادت

مریضی بروم .

وقتیکه دکتر رفت ، میس راید با خود گفت :

- خوب شد که سر صحبت میان ما باز شد ،

خيال می‌کنم دکتر از مصاحبت من خیلی لذت ببرد ، فقط

قدرتی محجوب بنظر می‌آید.

پس فردای آنروز، دکتر که احساس کسالت و خستگی می‌کرد، روی صندلی راحتی در عرشه کشتنی دراز کشیده بود. وقتیکه میس راید را در سمت دیگر عرشه دید، بی اختیار رنگش پرید و فکر کرد که اگر خودش را بخواب بزند، دیگر این خانم مزاحمش نخواهد شد؛ ولی اندکی بعد حس کرد که دستی با آرامی بر شانه‌اش نهاده شد، و صدای میس راید را شنید که میپرسید:

– دکتر، از دست من کاری برایتان بر نمی‌آید؟

دکتر چشم باز کرد و با تعجب گفت:

– خیلی متشرکم.

ولی لحن میس راید در او خیلی اثر کرد.

بچشم انداخت و احساس کرد که او ناراحت شده است. میس راید گفت:

– دکتر، بنظر من خیلی خسته می‌آئید.

– بله حالم هیچ خوب نیست.

– خوب پیدا است. اما، چکار باید کرد؟

– هیچ خودش خوب می‌شود.

میس راید او را در صندلیش جابجا کرد و بالش

راحتی زیر سرش گذاشت. سپس با دلسوزی گفت:

– اصلاً شما دکترها بخودتان کمتر از همه

می‌رسید.

چند لحظه بعد بنزد او بازگشت و در روی

صندلی راحتی در کنارش نشست. دکتر حرکتی از روی

بیحوصلگی کرد ، ولی میس راید با لحنی صمیمانه گفت :

– نترسید . حرف نمیز نم که ناراحتتان کنم .

فقط تردیکتان می نشینم و مشغول چیز بافتن میشوم .

آدم وقتی که مریض باشد ، دلش میخواهد یک نفر را در تردیک خودش ببیند .

نشست . سرگرم کار خودش شد ، دیگر حرف ترد . هیچکس بغیر از او در کشتی متوجه کسالت دکتر نشده بود . واين توجه در پزشگ حسن اعتماد و اميدی پدید آورد که ویرا بخواب برد . وقتیکه بیدار شد ، میس راید که همچنان مشغول کار خودش بود . صمیمانه بدو لبخند زد ، اما چیزی نگفت . دکتر خودرا خیلی راحت تر از آنوقت دید که هنوز بخواب نرفته بود .

دیروقت بود که بهبار رفت و ناوسروان «هانس کراوس » معاون ناخدا را در آنجا مشغول نوشیدن آجوجو یافت ، ناوسروان گفت :

– دکتر ، منتظر شما بودیم ، ما شورای محramانه جنگی تشکیل داده ایم و مشغول طرح نقشه ای هستیم . میدانید که پس فرداشب اول سال نو است .

جشن شب اول سال نو برای آلمانها اهمیت خاص دارد . بطوریکه از مدت‌ها پیش از آن همه خودرا آماده این جشن میکنند . سرنشینان کشتی « فریدریش ربر » از همانوقت که از هامبورک حرکت میکردند ، درخت نوئل و شب اول سال را همراه خود آورده بودند .

دکتر نشست ، و ناو سروان گفت :

- امروز ظهر میسراشد از روزهای دیگر هم بیشتر پرچانگی کرد . حالا من و هانس آمده‌ایم که عقلها یمان را روی هم بگذاریم و راهی برای جلوگیری از حرف زدن راید پیدا کنیم .

دکتر گفت :

- این خانم امروز صبح را تماماً روی عرشہ کشته در کنار من گذرانید و هیچ حرف نزد . خیال میکنم خواسته باشد وقتی را که باسکوت تلف کرده ، با پرحرفی در سرناهار جبران کند .

ناوسروان نومیدانه گفت :

- همین قدر ما در چنین شبی مجبور هستیم دور از وطن و خانواده خودمان باشیم کافی است و تنها کاری که برای جبران این دوری می‌توانیم بکنیم اینست که جشن اول سال را حتی المقدور با خوشی بیشتری برگزار کنیم . اما اگر نتوانیم شراین میسراید را بکنیم ، تمام کاسه و کوزه ما بهم خواهد ریخت .

معاون ناخدا گفت :

- اگر او با ما باشد ، اصلاً تفریح نمیتوانیم بکنیم . باید تمام شب را بنشینیم و گوش به پرت و بلاهای او بدھیم . خدا یا ! از همین حالا تن من ، بیاد آن شب میلرزد .

- ولی ، چطور ممکن است کلک اورا بکنید ؟ مگر آنکه بدریا پرتابش کنید ، وانگهی این زن فطرتا زن بدی نیست . فقط یک چیز کم دارد . همه درسری که از طرف او میکشیم از همین بابت است . چیزی که کم دارد ،

یکنفر عاشق است .

۱ هافس از جای جست و فریاد زد :

— چطور ؟ در این سن و سال ؟

— اتفاقاً در همین سن و سال آدم احتیاج به عاشق

پیدا می‌کند . همین پرحرفی او ، این کنجکاوی دائمی و دیوانه‌وار او . این سوالات بیشماری که پیوسته بر زبان دارد ، همهٔ اینها نشانه آنست که این « دختری » او را سخت ناراحت‌ش کرده است . فقط یک « عاشق » میتواند این ناراحتی روحی و عصبی او را تسکین دهد .

اگر اینطور بشود ، اعصاب وی که اکنون سخت در حال کشیدگی است آرام خواهد گرفت . برای مدتی کوتاه این زن حس خواهد کرد که واقعاً دارد زندگی می‌کند ، و رضایت عمیقی که سرآپای او در طلب آنست ، تا مرا اکثر عصبی مربوط به قوهٔ ناطقه ، که در حال حاضر بیش از حد فعالیت دارد بسط خواهد یافت . و در این صورت ما برای مدتی از دست حرف زدن او خلاص خواهیم شد .

هیچوقت معلوم نبود که دکتر جدی صحبت می‌کند یا قصد شوخی دارد . با این وجود ، در چشمان آبی‌رنگ ناآسودان بر قی شیطنت آمیز درخشید ؛ و وی بعداز اندکی تامل گفت :

— بسیار خوب ، دکتر . من مثل همیشه بد تشخیص شما اعتقاد کامل دارم ، بنابراین باید داروئی را که تجویز می‌کنید بمریض بخورانم و عقیده من اینست که شما خودتان ، چون مجرد هستید برای اینکار از همه بیشتر صلاحیت دارید .

— بیخشید ، کاپیتن . وظیفه من اینست که درد بیمار را تشخیص بدhem و برایش دوا بدhem ولی موظف نیستم که این دوا را شخصاً بمریض بخورانم ، وانگهی یادتان نزود که من شصت سال دارم .

ناوسروان گفت :

— من هم که تکلیف معلوم است ، هم صاحب زن و بچه هستم وهم پیرم ، هم تنگ نفس دارم . وانگهی اصلاً طبیعت ، مرا پدر و شوهر آفریده ، ولی « عاشق » نیافریده است .

دکتر گفت :

— البته برای چنین کاری باید آدم جوان و حتی المقدور زیبا باشد .

این بار ناوسروان مشت خودرا روی میز کوفت و با خنده‌ای بلند فریاد زد :

— دکتر ، چه آدم ناقلاتی هستی . معلوم است که اشارهات به هانس است . حق داری ، همه این شرایط که گفتی در او جمیع است باضافه اینکه اصلاً آدم فداکاری است .

معاون ناخدا سراسیمه از جای جست و فریاد زد :

— من ؟ من ؟

— بله ، هانس ، توهمند جوانی ، هم خوشگل و خوشاندام و هم مثل شیر قوی و پر دل و پر جرأت هستی و بیست و سه روز تمام هم مانده است تا به هامبورگ برسی . پس رفاقت چه وقت بدرد میخورد ؟ اگر بعداز چندین سال دوستی حالا بدرد ناوسروان بیچاره نرسی ،

کی بدادش خواهی رسید؟ وانگهی . باید برای این دکتر نازنین فداکاری کنی .

— نه ، کاپیتن هرچیز دیگری را که از من بخواهید روی چشم قبول دارم ، ولی این یک کار ازمن ساخته نیست . من تازه یکسال است عروسی کرده‌ام و زنم را هم خیلی دوست دارم . مدت‌هاست روزشماری می‌کنم که زودتر به‌امبورگ برگردیم و میدانم که زنم هم شب و روز بیاد من و در انتظار من است . ومن اصلاً قصد خیانت بدورا ندارم ، تازه اگر هم داشته باشم ، سراغ میس‌راید نمیروم !

دکتر گفت :

— میس‌راید ، اینقدرها هم که می‌گوئید بدنیست .

کاپیتن ، خیلی جدی اضافه کرد :

— اصلاً خیلی هم خوب است .

واقعاً هم جزء جزء صورت میس‌راید زشت نبود .
مخصوصاً چشمهای گیسوان زیبائی داشت و اندامش نه زیاد لاغر بود ، و نه چاق ، سنش هم بیش از چهل سال بنظر نمیرسید ، و فقط پرچانگی او ناراحت‌کننده بود .
ناوسروان که بعض گلویش را گرفته بود ،
فریاد زد :

— پس چه خاکی بسرم بریزم ؟ توقع دارید بیست و سه روز دیگر عذاب بکشم و صدایم درنیاید ؟ بیست و سه روز آزگار حرفهای بیسروته اورا بشنوم و از صبح تا غروب و راجی کند ؟ مگر چه گناهی کرده‌ام که باید سر پیری ، شب جشن اول سال خودم را با این پیره دختر

بگذرانم و تا صبح از فلسفه « هگل » و روانشناسی
کودک حرف بزنم ؟ و همه این بدبهتی‌ها را از آنجهت
بکشم که کسی نیست عاشق این دختر بشود . شیطان می‌گوید
همین فردا کشتن را با سرنشینانش غرق کنم .

هانس با لحنی غمانگیز گفت :

— ولی غیر از ما سه نفر ، تلگرافچی کشتن هم
هست !

ناوسروان مثل آدمهای بہت زده چند لحظه
خیره خیره بدو نگاه کرد . سپس از خوشحالی از جای
جست و فریاد زد :

— هانس ، خدا در طبقه بالای بهشت جایت دهد !
خدا پیرت کند !

وبعد بلند بلند گفت :

— آهای پسر ، به تلگرافچی بگو اینجا بیاید .
چند لحظه بعد تلگرافچی کشتن بدرون اطاق آمد
و پاشندها را برهم کوفت ، تا مدتی احساس کرد که
نگاههای هرسه نفر بدقت برویش دوخته شده است ، و
چندین بار با خود گفت : « بنظرم کار خیلی بدی کرده‌ام
و باید تنبیه بشوم ». وی پسر جوانی از تیپ کامل آلمانی
بود ، قدی بلند و صورتی لاغر و شانه‌های پهن داشت .
پوستش گندم گون بود ولی لطافت پوست دختر انرا داشت ،
چشمانش آبی و موهاش بور و حلقه حلقه بود و سراپایش
از تندرستی و نیر و مندی خبر میداد .

کاپیتن بعد از معاینه دقیق گفت :

— صدر صد آریائی است ، نمونه کامل نژاد

بر گریده است . پسر جان ، چند سال داری ؟
- بیست و یک سال ، سر کار .

- زن داری ؟
- خیر ، سر کار .
- نامزد داری ؟
- خیر ، سر کار .

- خبرداری که مایک خانم مسافر در کشتی داریم ؟
- بله ، سر کار .

- با او آشنا هستی ؟

- یکبار در عرضه کشتی با ایشان سلام کردم .

ناوسروان قیافه‌ای جدی و سنگین بخود گرفت
و نگاهی را که عادتاً در آن برق شیطنت می‌درخشد سخت
و با بهت کرد و با صدائی که بجای نشاط و شوخی همیشگی
لحن مارشال هیندنبورگ را در هنگام فرماندهی بیاد
می‌آورد ، گفت :

- با اینکه کشتی ما رسماً مخصوص حمل و نقل
کالا است ، گاه بگاه مسافر نیز می‌گیریم ، زیرا از این
راه شرکت استفاده مالی می‌برد . بدینجهت بمن دستور
اکید داده‌اند که کلیه وسائل لازم را برای تامین آسایش
مسافرین خودمان و جلب رضایت کامل آنها بکار برم .
امروز بمن اطلاع رسیده که می‌رساید احتیاج فوری
بیک عاشق دارد . من و دکتر در این باره مدتی مشورت
کردم و بالاخره با این نتیجه رسیدیم که کلیه شرایطی که
مورد نظر می‌رساید است در توجه است .

تلگرافچی که با دقت گوش میداد ، ناگهان از

جای پرید و گفت:

— در من، سرکار؟

و در حالیکه از خجالت قرمز شده بود. خنده‌ای احمقانه کرد، ولی بدیدن سه نفر مافوق که مثل سه فرمانده ارشد بدو نگاه میکردند خودش را جمع کرد و فقط گفت:

— ولی سرکار، این خانم سن مادر مرا دارد!

— این هیچ مهم نیست. این خانم از بهترین خانواده‌های اشرافی انگلیس است. حتی خیال میکنم یکی از اجدادش سابقاً با یکی از افراد خاندان سلطنتی انگلستان ازدواج کرده است. اگر آلمانی بود، حالاً لااقل عنوان کننس داشت. باید خیلی افتخار کنی که ما ترا برای چنین ماموریتی انتخاب کرده‌ایم. وانگهی این خانم زبان انگلیسی را خیلی فصیح حرف میزند از فلسفه «هگل» هم اطلاع کامل دارد. برای تو فرصتی بهتر از این پیش نمیآید که انگلیسی خودت را تکمیل کنی و فلسفه یاد بگیری.

تلگرافچی گفت:

— صحیح میفرمائید، خودم هم میدانم که باید انگلیسی را بیشتر از این تمرین کنم.

— دیدی؟ در زندگی از این فرصتهای عالی خیلی کم پیدا میشود، تو باید از شانس خودت راضی باشی.

— ولی سرکار، اگر اجازه بفرمایید یک سؤال دیگر دارم. میخواستم بدانم برای چه میس راید به این

فوریت احتیاج به یک عاشق پیدا کرده است؟

— ظاهراً این یک رسم قدیم انگلیسی است که زنان خانواده‌های اشرافی که شوهر نکرده‌اند در این فصل سال عاشق بگیرند، و مخصوصاً کمپانی کشتی‌رانی علاقه‌تمام دارد که این رسم درمورد این خانم و طابق‌النعل بالنعل اجرا شود، تا بتوانیم بوسیله او مشتریان تازه‌ای برای کشتی‌های خودمان پیدا کنیم.

— چشم، سرکار. ولی اجازه فرمائید که انجام وظیفه بنده از مراحل مقدماتی عشق تجاوز نکند.

— پسرجان، این که بتو میگوییم خواهش نیست، امر مافوق است. تو باید امشب درست در ساعت ۱۱ باطاق میس رايد بروی.

— چشم سرکار، ولی آنجا چکار بکنم؟

— چکار کنی؟ باید همان کاریرا که وظيفه تست انجام دهی.

وبالاشاره دست تلگرافچی را مرخص کرد. پسرک پاشنه‌هارا بهم کوفت و سلام نظامی داد و رفت، و ناوسروان بخنده گفت:

— حالا یک گیلاس دیگر بسلامتی میس رايد بنوشیم.

آن شب، در سر میز شام، میس رايد فصاحت و بلاغتی بیش از هر شب بکار برد، و هم سفره‌های خود را از سؤالات عجیب و غریب مستاصل کرد اما ناوسروان تا با آخر خودداری کرد و ناسزاهاهی را که در دل داشت برزبان نیاورد.

روز بعد ، هنوز سر میز غذا نشسته بودند که
سر و کله میس راید پیدا شد و با خوشحالی گفت :
— فردا روز اول سال است ، امروز باید درباره
این جشن و سابقه آن صحبت کنیم .

نفس کاپیتن بندآمد ، زیرا این قبیل حرف زدن
از طرف میس راید همیشه مقدمه یکی دو ساعت گفتگو
بود . روی به دکتر کرد و بزبان آلمانی سه چهار فحش
آب نکشیده بدو داد . میس راید با لحنی شیطنت آمیز
گفت :

— اوه ، مگر قرار نبود با هم دیگر آلمانی حرف
ترنید ؟ کاپیتن ، چرا اینطور بدکتر نگاه میکنید ؟ یادتان
باشد که ما در عید نوئل هستیم و درین روزها باید همه
مردم باهم در صلح و صفا بسر برند . راستی یادم رفت
اتفاق جالبی را که دیشب برای من افتاد تعریف کنم هنوز
هم که هنوز است چیزی از این بابت نمیفهمم .

همه ساکت شدند و بدقت گوش دادند ، و میس
راید با یکنواختی همیشگی خود گفت :

— ساعت یازده دیشب که میخواستم بخوابم ، کسی
در زد . پرسیدم : — کیست ؟ — جواب داد : « تلگرافچی
کشتی ». — گفتم : چکار دارید ؟ — گفت : میخواهم با
شما صحبت کنم .

حاضرین با علاقه تمام متوجه حرفهای میس راید
بودند وی در دنبال سخن خود گفت :
— باو گفتم : « بسیار خوب ، صبر کنید پیراهم
را بپوشم . » بعد در را باز کردم و تلگرافچی بدرون آمد .

پرسید : « - خانم ، میل دارید تلگرافی برای دوستانتان بفرستید ؟ » راستی خیلی عجیب بود که کسی در این وقت شب در بزند و با طاق من بباید و بپرسد که تلگرافی دارم یا خیر . خندیدم ، ولی اوقاتم از این شوخی تلغخ نشد . گفتم : « متشکرم ولی حالا تلگرافی ندارم . » اما او همچنان ایستاده بود و مثل این بود که نمیدانست تکلیفش چیست گفتم : « خیلی ممنونم که بیاد من افتادید . حالا خدا حافظ ! » و در را برویش بستم .

کاپیتن بی اختیار فریاد زد :

- پسره احمق !

دکتر گفت :

- میس راید . این پسرک هنوز خیلی جوان است . خیال میکنم از فرط علاوه‌ای که بجلب رضایت شما دارد ، اینکار را کرده باشد .

بمحض آنکه ناهار تمام شد ، میس راید بعرشه کشته رفت کاپیتن تلگرافچی را احضار کرد و با اوقات تلخی فریاد زد :

- بیشعور ، دیشب چرا از میس راید پرسیدی که تلگرافی برای مخابره دارد یا نه ؟

- آخر ، سرکار ، خودتان فرمودید که من در اطاق او طبق وظیفه‌ام عمل کنم . وظیفه من فرستادن تلگراف بی‌سیم است ، و فکر کردم که لابد باید از او بپرسم که چیزی برای مخابره دارد یا نه . چیز دیگری بعقلمن نرسید که بپرسم .

ناوسروان فریاد کنان گفت :

— احمق جان ، مگر وقتی که زیگفرید « برون هیلده » زیباراروی تخته سنگ خوابیده دید و فریاد زد : « چه زن زیبائی ! » واورا بیدار کرد ، از او پرسید : « تلگرافی داری که برایت مخابره کنم ؟ »

— ولی ، سرکار ، « برون هیلده » عمه زیگفرید بود . این خانم که عمه من نیست .

— چه بهتر که نیست ! تازه زیگفرید از عمه اش هم بدان دلیل که دختر زیبائی بود نگذشت و با او بعشق بازی پرداخت تا شهرت نژاد آلمانی را حفظ کرده باشد . آنوقت تو که هم جوانی و هم زیبا و هم صد درصد آریائی هستی ، این موقع که حیثیت نژاد آلمانی بدست تو سپرده شده ، اینطور رفتار میکنی ؟

— سرکار ، امشب طبق وظیفه آریائی خودم رفتار میکنم .

آن شب ، در ساعت یازده دوباره انگشت بدر اطاق میس راید زدند . میس راید پرسید :

— کیست ؟

— تلگرافچی . تلگرافی برای شما دارم .

— برای من ؟

میس راید تعجب کرد ، ولی فوراً فکر کرد که شاید یکی از همسفرانش از هائیتی تلگراف تبریک عید برایش فرستاده با خود گفت : « راستی مردم چقدر آداب دان و با تراکت هستند » سپس با صدای بلند گفت :

— ولی من خوابیده ام . تلگراف را کنار در بگذارید .

— آخر باید جواب تلگراف را بگیرم . باندازه ده کلمه « جواب قبول » دارم .

درین صورت تلگراف تبریک ساده سال نو نبود . قلب میس راید سخت تپید ، زیرا چنین تلگرافی جز خبر حریق و نابودی مغازه او نمیتوانست باشد از تخت بزیر جست و فریاد زد :

— تلگراف را از زیر در بدھید . جوابش را مینویسم واز همان زیر میدهم .

پاکت لغزید و بدرون آمد . میس راید با شتاب سر آنرا پاره کرد و در نور چراغ خواب چنین خواند : « سال نو را تبریک میگوییم . نقطه . شما خیلی خوشگلید . نقطه . دوستان دارم . نقطه . باید خودم درین باره با شما صحبت کنم . تلگرافچی ».

میس راید یکبار و ، بعد یکبار دیگر ، تلگراف را خواند . نگاهی در آئینه افکند و موهای سرش را مرتب کرد ، سپس گفت :

— بیایید تو ...

فردا ، روز عید اول سال بود . نفرات کشتی وقتی که بر سر میز نشستند از هر روز دیگر خوشحالتر و خندانتر بودند . کارکنان کشتی ، سالن و بار را با درختها و گلهای استوائی آراسته و فانوس‌ها و شمعهای فراوان بهمجا آویخته بودند . موقع ورود میس راید همه در اطراف میز بر سر جاهای خود بودند . میس راید با تکان سر بهمه سلامی با احترام کرد ، ولی حرفی ترد . ناآسر و آوان و سایرین با تعجب بد و نگریستند و احوال پرسیدند . غذا

را با اشتهاي تمام خورد ، اما همچنان خالموش بود ، اين خاموشی او ، عجیب و غير عادی بنظر میآمد . بالاخره ناوسروان طاقت نیاورد و پرسید :

— میس راید ، امروز با ما حرف نمیزند .

— نه کاپیتن ، فکر میکنم .

دکتر با لحنی آمیخته بشوخی پرسید :

— ممکن است بگوئيد بچه فکر میکنيد ؟

— دکتر ، اجازه بدھید این موضوع را که مربوط بخود من است برای خودم نگاهدارم . لطفاً یك خورده از آن سالاد بمن بدھید . نمیدانم چرا امروزانقدر گرسنه هستم .

غذا در سکوت لذتبخشی بیایان رسید و برای اولین بار ناوسروان آهی از رضایت برکشید زیرا او و همراهاش توانسته بودند بعد از مدتی آنطور که دلشان میخواست وقت خودرا در سر سفره بجای حرف زدن ، فقط صرف غذا خوردن کنند . وقتیکه از سر میز برخاستند ، ناوسروان دست دکتر را بگرمی فشرد و گفت :

— دکتر . خیال میکنم روحیه او بكلی عوض شده باشد .

— بله این دیگر آن زن دیروزی نیست .

— ولی ، خیال میکنید این وضع ادامه پیدا کند ؟

— امیدوارم اینطور باشد .

موقع شام ، میس راید لباس سیاه یقه بازی که خیلی ساده ولی زیبا بود برتن کرد و دو گل مصنوعی بسینه زد ، و گردن بند بلندی از یاقوت مصنوعی بر گردن آویخت .

بخرج کمپانی، برای همه افسران و کارکنان
کشتنی شامپانی آوردند و تا نیمه شب همگی گیلاس‌ها را
بهم زدند و آواز خواندن، و میس راید در تمام این مدت،
با نشاط فراوان با آواز آنان همراهی کرد. فقط دکتر
متوجه بود که گاه بگاهی نگاه وی با علاقه‌ای بیش از
معمول بتلگر افچی دوخته میشود و این توجه پسرک را
اندکی ناراحت میکرد.

یکبار دکتر گفت:

— پسر زیبائی است.

میس راید با سردی بدو نگریست و پرسید:

— کی؟

— تلگر افچی. بنظرم آمد که شما متوجه او

هستید.

— تلگر افچی کدام است؟

دکتر با خود گفت: « نفوذ بالله! این زنها یک
روده راست در دل ندارند » سپس لبخندی زد و جواب داد.

— همین پسری که کنار سر مکانیک نشسته؟

— اوه، حالا شناختم. ولی تعجب نکنید که
چرا اورا قبل انشناخته بودم. من هیچ وقت بزیبائی مردها
نگاه نمیکنم بهوش و فهمشان نگاه میکنم.

تردیک نیمه شب، همه حضار مست بودند. میس
راید هم مثل سایرین هوش و حواس درستی نداشت اما
متانت خودش را حفظ کرده بود. وقتی که میخواست از
دیگران خداحافظی کند و باطاق خود ببرود با وقار
تمام گفت:

— شب بسیار خوبی بود . در همه عمرم فراموش نمیکنم که آخرین شب امسال برای من در روی یک کشتنی آلمانی بچه صورت گذشت . نمیدانید چقدر لذت بخش بود !

فردا وقتی که ناوسروان و معاون ناخدا و دکتر و سرمهندس برای صرف غذا بر سر میز رفتهند . میس راید را در آنجا نشسته دیدند . مقابل هر بشقاب بسته کوچکی دیدند که با نواری قرمز گره خورده و در آن نوشته شده بود : « برای تبریک سال نو » .

همگی نگاهی از تعجب به میس راید افکنند و او گفت :

— شما همه نسبت بمن فوق العاده محبت کردید و من خیلی خوشحالم که بهر کدامتان هدیه ناچیزی داده باشم . اما توقع چیز جالبی نداشته باشید ، زیرا در بندر چیزهایی بهتر از این پیدا نمیشد .

هدايا عبارت بود از دو پیپ برای ناوسروان ، نیم دوجین دستمال ابریشمی برای دکتر ، یک جعبه سیگار بر که برای معاون ناخدا و دو کراوات برای سرمهکانیک کشتنی . بعد از ناهار میس راید برای استراحت با تاق خود رفت ، آنوقت ناوسروان و همراهاش با ناراحتی بیکدیگر نگریستند ، و معاون ناخدا با ناشیگری و خجالت جعبه سیگاری را که میس راید بدو هدیه داده بود چندین بار در دست خود چرخانید و بالاخره گفت :

— من از این خانم خجالت میکشم .

ناوسروان نیز سخت مشغول فکر بود و پیدا بود

که باطنًا ناراحت شده است عاقبت مثل اینکه با خودش
حرف میزند گفت :

— خیال می‌کنم این حقه‌بازی ما کار خوبی نبود.
این زن تمویی ندارد و مجبور است بزحمت اعашه کند و
با این وصف شاید بیشتر از صد مارک برای خرید این
حدایا خرج کرده باشد ، شاید بهتر بود که ما این زن
خوش قلب را راحت گذاشته باشیم .

دکتر که همچنان خونسرد مانده بود ، گفت :
ولی ، کاپیتن از کجا میدانید که بهتر بود اورا
بحال خود میگذاشتم؟ میبینید که حالا حال جسمی و روحیش
بسیار بهتر شده . بیشتر غذا میخورد و بهتر میخوابد .

از آن شب ، دوران تازه‌ای در روابط میس رايد
و همراهانش شروع شد . کاپیتن و کسان او سعی میکردند
هر چه بیشتر با او گرم بگیرند و سرگرمش کنند اما او هر
چند با آنها بسیار مهربان و صمیمی بود دیگر جز در موقع
ضروری ، حرف نمیزد . و غالباً غرق در رؤیاهای و تخیلات
خود بود ، در شرابخوریها و بازیهای آنان شرکت میکرد .
اما پیدا بود که « خود در میان جمع ، ولی دلش جای
دیگر است ». .

بعد از ظهر یک روز آرام ابری ، کشتی « فرید-
ریش وبر » در بندر « پلیموت » لنگر انداخت . پیش از
پیاده شدن میس رايد ، ناوسروان ، معاون او و پزشک
کشتی ، برای خدا حافظی بتزد وی آمدند . ناوسروان
گفت :

— خانم ما همه از اینکه شما را ترک میگوئیم

بسیار متأسفیم : ولی خیال میکنم خودتان خوشحال باشید
که بالاخره بوطن باز گشته‌اید.

— اوه ، نه ! شما همه نسبت بمن بسیار لطف کردید ،
نمیدانم چه کرده بودم که شایسته این همه محبت شما شدم .
باور کنید که بهترین ساعات زندگی خودم را در کشتنی
شما گذراندم و یقین داشته باشید که تا عمر دارم این سفر
را فراموش نمیکنم .

وقتیکه پیاده شد ، از دور با اشاره انگشتان یکایک
حاضرین بوسه‌ای صمیمانه فرستاد . سپس بیک گوشة از
عرشه کشتنی خیره شد و مدتی دراز بدانجا نگریست .
کاپیتن از دکتر پرسید :

— به که نگاه میکند ؟

— به تلگرافچی . توقع داشتید به من و شما نگاه
کند ؟ کاپیتن روی برگرداند تا دکتر متوجه اشگهای او
نشود . با لحنی فیلسوفانه گفت :

— دکتر من شاعر نیستم و از شعر هم سر رشته ندارم
اما نمیدانم چرا بیاد این شعر یکی از شurai خوبیان
افتادم که در سر کلاس درس میخواندیم ، و در آن شاعر
میگوید که « گاهی یک ذره عشق درد بیماری را که همه
طبیبان از درمانش عاجز مانده‌اند علاج میکند » .



بازگشت

از :

لُوْتُولْسْتُوْي

Leo Tolstoy

تولستوی

لئو تولستوی Leo Tolstoi (۱۸۲۸-۱۹۱۰) که بزرگترین نویسنده روسیه ویکی از بزرگترین نویسندگان تاریخ جهان است، آنقدر معروف است که احتیاجی بمعرفی او نیست. وی از لحاظ فکری و فلسفی از رهبران بزرگ معنوی روسیه و از لحاظ قدرت ادبی صاحب عالیترین نظریه زبان روسی است. در داخل و خارج روسیه، هیچ نویسنده روسی شهرت و مقام اورا ندارد. شاهکارهای وی تقریباً بتمام زبانهای مهم جهان ترجمه شده و بارها نیز بصحنه سینما آمده‌اند. تولستوی در روسیه تقریباً مقام فردوسی را در ایران و دانش را در ایتالیا و شکسپیر را در انگلستان دارد.

وی در سال ۱۸۲۸ در «یاسنایا پولیانا» متولد شد. در ۱۸۴۷ پدرش را ازدست داد و در ۱۸۴۳ بتحصیل پرداخت، ولی در نوزده سالگی دنباله درس را رها کرد تا بزندگی روستائی مشغول شود. در ۱۸۵۱ وارد نظام شد و در جنگ معروف «سواستوپول» شرکت جست، بعداز آن به سین پترزبورک رفت و مدتی بزندگی پر تفریح پایتخت پرداخت، از آنجا بفرانسه و سویس و آلمان و انگلستان سفر کرد. در بازگشت بروسیه یکسره به مسقط الرأس خود رفت و تا باخر در همانجا ماند.

تولستوی همیشه مدافع بزرگ معنویت و دشمن دروغ و زشتی و فساد بود. اورا بارها ازین لحظ بمعیسی تشییه کردند، چنانکه بعداز او گاندی را نیز با او مورد تشییه قرار دادند. در مژ رعده خود همراه کشاورزان شخم میزد و کار میکرد و عوائد خویش را بتساوی با آنها تقسیم میکرد. از لحاظ اجتماعی بازندگی ماشینی عصر جدید مخالف بود و با تمدن مادی مبارزه میکرد.

آثار بر جسته او سالهای است در ایران شهرت دارد و بسیاری از آنها بفارسی ترجمه شده. جنگ و صلح، آناکارنینا، رستاخیز، آهنگ کرویتر از آثار ادبی فراموش نشدنی جهانند. از زمرة آثار دیگر او باید: خاطرات، قراقوها، رمان زناشوی، و داستانهای کوتاه را نام برد. داستان «کورنی واسیلیف» که در اینجا بنام بازگشت ترجمه شده، از داستانهای کوتاه معروف اوست که در آن خشونت مردم روسیه و شرق و سوء رفتار آنها نسبت بزنان و کودکانشان مورد انتقاد قرار گرفته است.

-۱-

کورئی و اسیلیف، موقع بازگشت به دهکده مردمی پنجاه و چهار ساله بود. هنوز در موهای سرش هیچ تار سپیدی دیده نمیشد، فقط ریشهایش اندکی جو گندمی شده بود. صورتش شاداب و گلگون بود و سینه و گردانی قوی و ورزیده داشت. اما بدن او بر اثر زندگی راحت دوشهر، بسیار چاق شده بود.

بیست سال پیش، وقتیکه دوره سربازی او بپایان رسید با مقداری پول به شهر آمد و دکافن باز کرداما اندکی بعد این دکان را فروخت تابخرید و فروش گوسفند مشغول شود. از آن پس گاو و گوسفند از چرکسها می خرید و بمسکو می برد و با منفعتی سرشار می فروخت.

واسیلیف در دهکده «گائی» یک خانه کوچک خشتی و سنگی از خودش داشت که مادر پیر و زن و دو بچه او (یک پسر و یک دختر) و پوادر زلدهماش که پسری

یتیم و پاترده ساله و لال بود و همچنین یک نوکر ، در آن خانه زندگی میکردند .

کورنئی دوبار زن گرفته بود . زن اولش که ضعیف و همیشه بیمار بود ، مردش و هیچ بچهای از خود نگذاشته بود . پس از مرگ او دختری فقیر و جوان ولی بسیار زیبا و سالم را از دهکده همسایه بزرگی گرفته بود و بچههای خود را از این زن داشت .

آخرین معامله کورنئی در مسکو برایش بقدرتی صرف کرد که ناگهان صاحب سه هزار روبل پول شد ، و چون از یکنفر همشهری خود شنیده بود که یکی از ملاکین ورشکسته ده زمین خودش را خیلی ارزان میفروشد تصمیم گرفته بود این زمین را خریداری کند و بکار درخت و زراعت بپردازد .

در ایستگاه « گائی » سوار چهارچرخهای شد .
که صاحب آن دهاتی بیچاره‌ای بنام « کوزما » بود . از او پرسید :

— خوب ، در ده چه خبر است ؟

— خبر تازه‌ای نیست .

— مادرم چطور است ؟

— حالت خوب است . زنت هم بدنبیست ، ولی مثل اینکه خیلی بیتابی نمیکند . تازگیها نوکر تانرا عوض کرده .

کوزما خندهید ، و این طرز خنده او کورنئی را ناراحت کرد . پرسید :
— کدام نوکر ؟ پییر ؟

— نه . پی‌یر مدتی است ناخوش شده . نوکر تازه شما «اوستیگنی بیلی» است . اهل ده ماهم نیست ، از ده همسایه است .

— هان ؟

کورنئی بیاد آورد که آن وقت که برای خواستگاری زن دومش «مارفا» بدھکنده همسایه رفته بود ، بعضی‌ها درباره مردی بنام «اوستیگنی» باو گوش و کنایه‌هائی زده بودند . کوزما که سکوت اورا دید ، گفت :

— کورنئی ، اصلا زمانه عوض شده . حالا دیگر زنها فقط هر کاری را که خودشان خواسته باشند می‌کنند . سر راه در قهوه‌خانه‌ای پیاده شدند . کورنئی به کوزما گفت :

— بیا باهم یک استکان چای بخوریم .

اما بجای چای ، چند گیلاس پیاپی و دکاخورند ، و کوزما که از صبح گرسنه بود ناگهان مست شد . آنوقت دیگر اختیار زبانش را از دست داد . کنار واسیلیف نشست و تمام صحبت‌هائی را که در ده گفته می‌شد برای او شرح داد . معلوم شد درده همه می‌گویند که زن کورنئی «رفیق» سابقش را بعنوان نوکر بخانه آورده تا همیشه باهم باشند .

سپس کوزما با لحنی خودمانی گفت :

— کورنئی ، من برای خودم چیزی نمی‌گویم . اصلا بمن مربوط نیست . اما غصهٔ ترا می‌خورم . مردم پشت سر زنت بد می‌گویند . آدم که نمی‌تواند جلوی زبان این و آن را بگیرد . همه علنا می‌گویند که این دو تا باهم روابط نامشروع دارند . می‌گویند صبر کن تا کورنئی بیاید ،

حق هر دو را کفه دستشان خواهد گذاشت.

کورنئی خاموش و بیحرکت بحر فهای کوزما گوش میداد. اما لحظه به لحظه ابروان پرپشتش بیشتر بروی چشمان سیاهش فرود میآمد. بالاخره گفت:

— کوزما، باز هم یک گیلاس میخواهی؟ نه؟ بسیار خوب، پس راه بیفتم.

پول قهقهی را داد و حرکت کردند.

وقتیکه بخانه خود رسید، شب بود. اولین کسی که با او برخورد کرد همین «اوستیگنی» بود.

کورنئی سلام او را جواب گفت و لحظه‌ای به صورت لاغر و رنگ پریده و موهای کمرنگش خیره شد. با خود گفت: «از کجا معلوم که این کوزمای پست‌فطرت دروغ نگفته باشد؟» سپس فکر کرد: «از کجا هم معلوم که درست نگفته باشد؟ بهر حال، حالا دیگر خودم هستم و میتوانم از جریان سر بر بیاورم.»

کورنئی از پله‌ها بالا رفت. «مارفا» بشنیدن صنای او با عجله از اطاق بیرون آمد و وقتیکه شوهرش را دید سرخ شد. خود را به آغوش او افکند و با لحنی محبت‌آمیز گفت:

— من و مادرت دیگر از آمدن تو مایوس شده بودیم.

بعد از اینکه کورنئی با اطاق رفت. کورنئی پرسید:

— خوب، در غیبت من اوضاع چطور بود؟

— مثل همیشه بود.

مارفا دختر ک دو ساله‌ای را که بدامنش آویخته بود

و گریه کنان شیر میخواست در آغوش گرفت و از اطاق بیرون رفت. در همین موقع مادر کورنئی که مثل پرسش چشمهاهی سیاه داشت، با پایی بر هنه از در دیگر اطاق بدرон آمد. اورا بوسید و گفت:

— چه عجب یادی از ما کردی؟

کورنئی حکایت کرد که در معامله آخری خود استفاده زیادی برده و با این پول قصد خرید زمینی را در ده دارد.

سپس بیادش آمد که کرايه چهارچرخه کوزما را نداده است، در را باز کرد تا کوزما را صدا کند، و بلاfacله نظرش در حیاط بزنش افتاد که کنار «اوستیگنی» ایستاده بود و چیزی بسدو میگفت. اوستیگنی متوجه کورنئی شد و «مارفا» را ترک گفت. مارفا نیز بسمت سماور که به قل و قل درآمده بود رفت.

کورنئی بی حرف از کنار زنش که پشت خود را بسمت سماور خم کرده بود گذشت، پول کوزما را داد و او را دعوت کرد که با اطاق بیاید و یک استکان چای بخورد. پیش از چای کورنئی سوقاتی هائی را که از مسکو آورده بود تقسیم کرد. برای مادرش یک شال پشمی آورده بود، برای پسر و دخترش کتاب عکس، برای برادرزاده گنگ یک جلیقه پشمین و برای زنش یک پیراهن ابریشمی.

بعد از چای و شام، کورنئی با اطاقی رفت که او و زنش و دختر کوچکش در آن میخوابیدند. مارفا موقتاً در اطاق بزرگ ماند تا ظرفها و اثاثیه را مرتب کند. کورنئی بتهائی پشت میز نشست و آرنجش را بدان تکیه

داد و بانتظار ماند . خشمی که نسبت بزنش احساس میکرد لحظه بلحظه بیشتر و آتشین‌تر میشد . برای اینکه حواس خودش را بجای دیگر متوجه کند ، قلم و کاغذی برداشت و مشغول نوشتن حسابهای عقب افتاده شد . در همان حال لحظه بلحظه بستم در اطاق نگاه میکرد و گوش برفت و آمد های زنش در آنجا میداد . چندبار در تالار بازشد و کسی بدرون رفت و برگشت ، اما صدا صدای پای « مارفا » نبود . بالاخره در اطاق خواب گشوده شد وزن او ، سرخ و سفید و خوشگل ، در حالیکه روسربی قرمز رنگی بر سر و دختر کوچولویش را در بغل داشت بدرون آمد . مثل اینکه قیافه درهم رفته شوهرش را نمی‌بیند ، بالبخند گفت :

- بنظرم سفر خستهات کرده .

کورنئی بدو نگاهی کرد ، اما جوابی نداد و با آنکه دیگر حسابی معوق نداشت دوباره مشغول دفتر نوشتن شد .

« مارفا » دختر را زمین گذاشت و گفت :

- بیا بخواب ، خیلی دیر شده .

و خودش پشت تحریرفت و بچه را در تخت خواباند .
کورنئی بی اختیار بیاد کوزما افتاد که گفته بود :

« مردم حرفهای بد میزندند ». در دل گفت :

« یک خورده صبر کن . یک خورده صبر کن ». .

بسختی نفس میکشید و احساس میکرد که دارد خفه میشود . از جای بلند شد . مداد را در حیب جلیقد گذاشت و دفتر حساب را دوباره بمیخ دیوار آویزان کرد و با قدیمهای آهسته پیش تحریرفت . زنش بچه را خوابانده

و خود رو بطرف صلیبی که بدیوار آویخته بود کرده و دعا میخواند . کورنئی ایستاد و بدقت گوش داد و دعائی را که زنش آرام آرام میخواند شنید . بنظرش آمد که وی هر بند دعائی را که تمام میشود دوباره تکرار میکند تا وقت بیشتری بگذرد . بالاخره مارفا علامت صلیب برخود کشید و از جای برخاست . شوهرش را در پشت سر خود ایستاده دید ، بدو گفت :

– طفلك بهمین زودی بخواب رفته است .

و لبخندی نان کنار تخت دخترک نشست .

کورنئی نگاه خودرا بچشم انداشت . پرسید :

– خیلی وقت است اوستیگنی در این خانه کار

میکند ؟

مارفا ، با تکانی آرام ، یکی از دورشته موی بلند

سر خودرا بروی سینه اش افکند و بانوک انگشت تندند بیاز

کردن آن پرداخت . بسادگی گفت :

– اوستیگنی ؟ درست نمیدانم . بنظرم دو هفته یا

شاید هم سه هفته باشد .

– توهمند با او زندگی میکنی ؟

حلقه مو از دست مارفا رهاشد . ولی وی چند

لحظه بعد ، دوباره خونسردی خودرا باز گرفت و مشغول

مرتب کردن گیسوی تاییده اش شد . با لحنی تعجب آمیز

گفت :

– عجب ! مردم چه حرفهای اختراع میکنند

پس معلوم میشود من و «اوستیگنی» باهم زندگی میکنیم ؟

کدام احمقی این حرف را بتو گفته ؟

کورنئی ستهای خودرا که درجیب نهاده بود
مشت کرده و دندانهاش را بهم فشد. فریاد زد:

— حرف بزن، درست است یانه؟

— این صحبت‌های بی‌معنی بس است. میخواهی
چکمهات را از پایت بیرون بیاورم؟

— جواب مرا بد!؟

— اوستیگنی مرد نازنینی است. این دروغها را
کی بتو گفته؟

— در حیاط باو چه میگفتی؟

— چه میگفتم؟ میگفتم که باید زودتر زیرزمین را
مرتب کرد. ولی تو بامن چه حرفی داری؟ چه میگوئی؟

— میگوییم که باید حقیقتش را بگوئی. اگر نگوئی
ترا مثل سگ میکشم. میفهمی؟

حلقه موی اوراگرفت و کشید، مارفا از فرط
درد نالهای از دل برآورد. فریاد زد:

— تو فقط برای این خوب هستی که مرا کنک
بزرنی. از وقتی که زن تو هستم چه تاجی بسرمن زده‌ای؟
چه باری از دوشم برداشته‌ای؟ حتی یک آب خوش در کنار
تو از گلویم پائین نرفته. با این جور زندگی، نمیدانم
چه میشود کرد؟

کورنئی فریاد زد:

— چه میخواهی بکنی؟

— چرا موهای مرا ول نمیکنی؟ همه را کندي!

از جان من چه میخواهی؟ بلی راست است که ...
ولی نتوانست حرفش را تمام کند، زیرا کورنئی

با یک تکان خشم آلود، او را از کنار تخت بلند کرد و بزمین انداخت و پهلو و سینه‌اش را آماج بارانی از مشت و لگد کرد. هر قدر زیادتر میزد خشمش بیشتر میشد. زن فریاد میکشید و دست و پا میزد وسعی میکرد خودش را از چنگ او نجات دهد. اما شوهرش اورا رها نمیکرد.

بچه که بیدار شده بود گریه‌کنان بطرف مادرش نوید فریاد زد:

— مامان! مامان.

کورنئی بچه را با یکدست گرفت و اورا از مادرش جدا کرد، و مثل اینکه بچه‌گربه‌ای را از زمین بلند کنند، برداشت و در گوشه‌ای گذاشت. بچه چندبار از وحشت فریاد کشید، بعد ساكت شد.

مارفا از جا بلند شد که بسمت دخترش برود فریاد زد:

— آدم‌کش! قطاع‌الطریق بچه را کشتنی.

ولی کورنئی دوباره اورا بزمین انداخت و این‌بار چنان بامشت بسینه‌اش کوفت که نفس در سینه او پیچید و دیگر صدائی از وی برخاست.

در این لحظه بود که مادر پیر کورنئی، با موهای سپید پریشان و بدن لرزان خود به پشت تغیر آمد. با کورنئی و زنش هیچ حرفی نزد، حتی نگاهی هم به آنها نیفکند. فقط بچه را که دوباره فریادهایی پروحت از دل بر میکشید درآغوش گرفت و سعی کرد او را آرام کند. کورنئی برپا ایستاده بود و بسختی نفس میکشید. اطراف خود را طوری نگاه میکرد که گوئی از خوابی

سنگین بیدار شده است و هنوز هم نمیداند کجاست و چه میکند.

چند لحظه بهمین حال گذشت. بالاخره مارفا بخودآمد، نالهای کشید و صورت خونآلودش را با پیراهنش پاک کرد. فریاد زد:

— قطاعالطريق. آدم کش. پست فطرت. بلی، من با «اوستیگنی» زندگی میکنم. بیشتر از این هم با او بودم. اصلاً آگافیا بچه تو نیست، بچه اوست. میفهمی؟ بچه اوست. حالا هر کار میخواهی بکن.

وبی اختیار بازوی راست خود را برای مقابله با ضربتهایی که در دنبال این حرف انتظار داشت بلند کرد. اما کورنئی، چنانکه گوئی هیچ نمیفهمید، عکس العملی از خود نشان نداد، حرفی هم نزد، فقط غرشی از گلو برآورد.

پیرزن بازوی بیحس و بیحرکت بچه را که بد بدن آویخته بود نشان داد. گریه کنان گفت:

— ببین با بچه چه کرده‌ای! یکدستش بکلی از کار افتاده. لمس شده.

کورنئی بی‌حرف پشت بدانها کرد و به راه رفت. بعد از پلهای پائین رفت و روی پله آخری نشست. دست کرد و مشتی برف از روی زمین برداشت. بر فها را گلوله کرد. چندبار پیشانی و شقیقه سوزان خودرا با آن مالش داد، سپس مشتی دیگر برداشت و دردهان نهاد. از خلال در نیمه گشوده، هنوز صدای ناله زن و فریاد های دردآلود بچه شنیده میشد.

بالاخره کورنئی بلند شد و بتالار رفت . چراغ نفتی که فتیله آنرا پائین کشیده بودند روی میز دود میزد . از پشت تجیر صدای ناله بچه پیوسته شدیدتر و دلخراش تر شنیده میشد . کورنئی لباس خودرا پوشید و کیفیش را از زیر نیمکت برداشت . لباسهای زیر و خورده ریزهای دیگر ش را در آن گذاشت و همه را باطنابی بست .
مارفا ناله کنان گفت :

- چرا مرا زدی ؟ چرا صورتم را زخم کردی ؟
چرا بچه ام را ناقص کردی ؟ مگر این بچه بتو چه کرده بود ؟
کورنئی ، بی حرف و خاموش ، کیف را برداشت و
بسمت دربراه افتاد . صدای زنش را شنید که فریاد میزد :
- مرد که آدمکش ! صبر کن . خیال میکنی هیچکس
نیست که بداد ما رسیدگی کند ؟ خیال میکنی مملکت
صاحب ندارد ؟

در را بالگد باز کرد و بیرون رفت . ضربت پای او
چنان سخت بود که دیوارهای اطاق بلرزه درآمد .

بسمت دیگر حیاط رفت ، پسرک گنگ را بیدار
کرد و بدو دستور داد که اسب را زین کند . پسرک چشمهای
خود را مالید و از جای برخاست . فانوس را برداشت و پالتو
کنه اش را پوشید و از حیاط بیرون رفت .

وقتیکه کورنئی سوار بر اسب خود شد و در جاده ای
که شب گذشته از آن آمده بود ، درجهت مقابل مسیر قبلی
براه افتاد ، آفتاب طلوع کرده بود .

پنج دقیقه پیش از حرکت ترن بدانجا رسید . پسرک
لال ، دید که عمومی او بليطی گرفت و با بسته خود از

در قطار بالا رفت و با تکان سر با او خدا حافظی کرد. چند لحظه بعد قطار و مسافرین آن از نظرش ناپدید شدند.

علاوه بر زخم‌هایی که بصورت و سر مارفا وارد آمده بود، دودنده او شکسته بود. اما تندرستی و جوانی او بکمکش رسید، چنانکه یکماه بعد دیگر هیچ اثری از زخم‌های سر و صورت و شکستگی سینه در تن او باقی نماند بود. ولی دخترش برای همه عمر ناقص‌العضو شد، زیرا با تمام کوششهای شکسته بند دواستخوان شکسته بازوی او جا نیافتاد.

از کورنئی دیگر هیچکس اسمی و خبری نشنید. هیچکس هم او را ندید. وقتیکه چندین سال گذشت، دیگر کسی نمیدانست که این آدم مرده یا زنده است.

— ۳ —

هفده سال گذشت. عصر یکروز پائیزی بود. خورشید اندک اندک غروب میکرد و تاریکی شب فرا میرسید. گوسپندان، آرام آرام بدھکده کوچک «آندره یفکا» بازمیگشتند. روز پیش از آن چوپان برای شرکت در مراسم مذهبی رفته و وظیفه مراقبت گوسفندان را به زنان و بچه‌ها واگذاشته بود.

گله از چمنزار برگشته بود و در جاده کثیف و پر پیچ و خم بیرون ده فریاد کنان بسمت اصطبل بازمیگشت. پیش‌اپیش گوسفندان پیر مردی بلند قد که موهای سر و صورتش سپید شده و فقط ابروان پرپشتش سیاه مانده بود در حرکت بود. روپوشی که از فرط رنگ پریدگی و

وصله معلوم نبود روزگاری چه شکل داشته است . بر تن و شبکلاهی بلند برسدشت و از پشت خمیده اش کیفی چرمی آویخته بود . با زحمت و نفس زنان راه میرفت ، و در هر قدم گل روی زمین از سوراخهای کفش کهنه اش بدرون کفش نفوذ میکرد . عصائی از چوب بلوط در دست داشت که گاه بدان تکیه میداد و نفسی تازه میکرد . وقتی که گله بدو رسید وی ایستاد و کناری رفت تا گله بگذرد .

زن جوانی که گوسپندان را شبانی میکرد دستمالی برس بسته و دامن خود را دور کمر گره زده بود و چکمه هائی مردانه برپا داشت . با چالاکی بسیار باینطرف و آنطرف جاده میرفت تا نگذارد گوسفندان از خط سیر خود خارج شوند . موقعی که به پیر مرد هگذر رسید ایستاد و با احترام گفت :

— باباجان ، سلام .

صدای او خوش آهنگ و جوان و پر از صفا و محبت بود . پیر مرد جوابداد :

— سلام ، دختر جان .

— باباجان ، جائی برای خوابیدن داری ؟

— نمیدانم . پیدا میکنم .

— اگر جائی نداری ، خانه ما بیا . آن خانه سومی نست راست که از دور میبینی مال ما است . مادر شوهر من همیشه در آنجا از راهگذرانی که جائی ندارند مجاناً پذیرائی میکند .

— خانه سوم نست راست ؟ این خانه مال « زینوویف » ها نیست ؟

— مگر تو اینجا آمده‌ای؟

— بله، خیال میکنم آمده باشم.

اما در همان موقع زن متوجه گوسفندی شد که از گله جدا شده و عقب مانده بود. بامرد خدا حافظی کرد و شتابان بطرف گوسفند دوید. پیرمرد، او را دید که برای گره زدن دستمال سرش، مجبور شد عصائی را که بمنظور هدایت گوسفندان در دست داشت زمین بگذارد، تا با همان دست روسربی خودرا محکم کند، زیرا دست دیگر زن جوان کار نمیکرد.

سربر گرداند تا دخترک اشک او را نبیند، زیرا «آگافیا» دختر خودش را شناخته بود. حالا هفده سال از آن وقتیکه او دست این دختر را شکسته بود میگذشت. دورین مدت دخترک بزرگ شده و بازدواج پسر یکی از خانواده‌های ثروتمند «آندره یفکا»، دهکده‌ای که با «گائی» چهارورست فاصله داشت درآمده بود.

کورنئی واسیلیف، مرد قوی و ثروتمند و مغورو هفده سال پیش، اکنون تبدیل به پیرمردی ضعیف و افتاده شده بود که جز لباس محقری که بر تن داشت و دو پیراهنی که در کیف او بود، و ورقه سربازی وی که بدرو اجازه گرفتن تخفیف در قیمت بلیط و خیلی چیزهای دیگر میداد، چیزی از مال دنیا نداشت.

همه این تغییرات در او خردخیزه پیدا شده بود، بطوریکه خودش نمیتوانست بگوید که این وضع از کی و چگونه شروع شده است. تنها چیزی که برایش صورت قطعی داشت، یعنی وی آنرا بصورت یک حقیقت قطعی

پذیرفته بود ، این بود که تمام این بلاها از جانب زنش بدو وارد آمده است .

آنروز که زنش را ترک گفت ، تزد صاحب زمینی رفت که وی برای خرید ملک او بدهکده خودآمده بود . اما نتوانست این زمین را بخرد ، زیرا یکی دو روز پیش از آن کسی دیگر زمین را خریده بود . آنوقت بمسکو رفت و برای فراموش کردن غم خود دست بدامن الكل زد . پیش از آن نیز او غالباً باده خواری میکرد ، اما اینبار دو هفته تمام سراز مستی برنداشت . وقتی که بالاخره بهوش آمد ، برای خرید گاو و گوسفند به ناحیه ولگا رفت . این دفعه خرید و فروش بزیان او تمام شد . یکبار دیگر در ولگا حشم خرید و اندکی دورتر فروخت ، و باز ضرر کرد . هنوز یکسال نگذشته بود که از سه هزار روبل سال پیش جز بیست و پنج روبل برایش باقی نماند . ناچار بکار عملگی پرداخت . پیش از آن بشرا بخواری عادت کرده بود ، از آن پس این عادت برایش بصورت احتیاج روزمره درآمد .

یکسال تمام بصورت روزمزد در خدمت یک تاجر گوسفند کار کرد . اما ارباب او بالاخره از دائم الخمری وی عاجز شد و اورا جواب گفت . بعد یکی از دوستان قدیمی او برایش کاری در یک کارخانه شراب سازی دست و پا کرد . اینجا نیز پس از مدتی عنرش را خواستند ، زیرا در حساب و کتاب غالباً اشتباه میکرد . چکند ؟ بخانه برگردد ؟ ولی او حاضر بقبول نتگ و خجالت نبود ، با خود گفت « بی من هم زندگی خواهند کرد . اصلاً دخترک

که هیچ ، معلوم نیست آن پسر که هم بچه من باشد .»
 وضع او روز بروز بدتر و طاقت فرساقد میشد
 برای آنکه پول «ودکا» را بهر قیمت هست تهیه کند ،
 هر روز تن بکارهای پست تر و بی قدر و قیمت تر میداد .
 با این وصف چندی که گذشت ، حتی همین قبیل کارها را
 هم بدست نیاورد .

... و هر قدر روز گارش بدتر میشد ، بیشتر زنش
 را مسئول پریشانی زندگی خود میدانست و خشمی شدیدتر
 نسبت بدو احساس میکرد .

آخرین شغلی که بدست آورد نگاهبانی گوسفندان
 یک ارباب بداخلالاق بود که کورنئی قبلا او را نمیشناخت
 چند گوسفند مریض شدند و ناگهان مردند . کورنئی
 در این میان گناهی نداشت ، اما اربابش اورا با فحش و
 ناسزا بیرون کرد .

از آن پس کورنئی تصمیم به بیابانگردی گرفت .
 کفش محکم و کیف و عصائی تهیه کرد و با هشت روبل ،
 بطرف شهر «کیف» براه افتاد .

درین شهر حوصله اش سرفت و یکروز بی مقدمه
 راه قفقاز را پیش گرفت . اما پیش از رسیدن به قفقاز
 بیمار شد . در طول راه بسیار ضعیف و ناتوان شده بود و
 دیگر جز یک روبل و هفتاد کوپک پولی نداشت . هیچکس
 را هم نمیشناخت . تصمیم گرفت بدھکدۀ خودش باز گردد
 با خود گفت :

— شاید این ضعیفۀ لعنتی تا حالا مرده باشد . اگر
 هم مرده باشد ، بدنبیست اقلا مرا پیش از مردنم بینند

تا بفهمد که بامن چه کرده است.

راه دهکده خودش را پیش گرفت. دائماً از تب
رنج میبرد و هر روز ضعیفتر و فرسوده‌تر میشد، بطوریکه
حالا دیگر نمیتوانست بیش از روزی ده تا پانزده ورست
راه برود. در فاصله دویست ورستی دهکده خودش، دیگر
حتی یک کوپک پول نداشت. بقیه راه را گدائی کرد و از
رهگذران صدقه خواست.

وهر بار که دست گدائی بسمت کسی دراز میکرد،
در دل میگفت: «خوشحال باش زن! خوشحال باش که مرا
باین روز انداخته‌ای!»

برای طی این دویست ورست دو هفته تمام در راه
بود، زیرا همه اینمدت را با بیماری دست بگربیان بود.
وقتی که تردیک دهکده خود رسید، حساب کرد که هفده
سال تمام از آنجا دور بوده است.

... و بعد از هفده سال، اولین کسی که در این
ده با او برخورد کرد، دختر خودش بود. دختری بود
که او دیگر وی را مال خودش نمیدانست، اما روزگاری
دستش را شکسته بود.

- ۳ -

براهمائی دختر چوپان، وی بخانه «زینوویف»
رفت و اجازه خواست که شب را در آنجا بگذراند. او را
درخانه پذیرفتند و اطاقی بوی دادند. هنگام ورود، بعادت
همیشگی صلیب را بوسید و بعد بصاحبخانه ها سلام گفت.
پیرزنی که حتماً خانم خانه بود و چهره‌ای پرچین ولی
خندان داشت، بدو گفت:

— باباجان ، خیس شده‌ای . برو کنار آتش خودت را گرم کن .

شوهر «آگافیا» که یک مرد جوان روستائی بود ، روی نیمکتی چوبین نشسته بود . کورنئی پالتورنگ و رو رفته و وصله وصله اش را از تن بیرون آورد و کوله‌پشتی و عصای خود را بدیوار آویخت ، سپس در برابر بخاری نشست .

درین موقع «آگافیا» با سبوئی پر از شیر وارد شد . گوسفندها را با غل برده و جابجا یشان کرده بود . وقتیکه چای حاضر شد ، کورنئی را هم برای خوردن آن دعوت کردند .

زن جوان فنجان چای را جلو او گذاشت . برای اینکه بخوردن آن تشویقش کرده باشد گفت : — خیلی غلیظ نیست ، باباجان . میدانم که خسته شده‌ای .

کورنئی فنجان را از دست سالم زن گرفت . پرسید :

— دختر جان ، چرا یکدستت کار نمی‌کند ؟
زن سرخ شد ، ولی بجای او مادر شوهر خندان و پرحرفش جوابداد :

— در بچگی بازویش را شکسته‌اند . آنهم کی ؟ پدرش ! خدا رحم کرد که این مرد آگافیای ما را نکشت . کورنئی بصورت زن جوان نگریست و ناگهان قیافه او سنگینی و چشمهاش آبی او را بیاد آورد . دستش بطوری لرزید که نیمی از چای را بر زمین ریخت .

پرسید :

— چرا پدرش میخواست او را بکشد؟

— پدر این دختر مرد تندخوئی بود که در «گائی» دهکده نزدیک اینجا خانه داشت. اسمش کورنئی واسیلیف بود. یکروز طوری بازنش دعوا کرد که نه فقط او را کتك زد، بلکه بازوی این دخترک را نیز شکست.

کورنئی چند لحظه خاموش ماند و نگاه او از زیر ابروهای سیاهش که دائمآ حرکت میکرد، بصاحبخانه و بعد با گافیا خیره شد. بالاخره پرسید :

— چرا بازنش دعوا کرده بود؟

— چه میدانم! ما زنهای بیچاره همه در معرض تهمت هستیم. دیگران هر وقت دلشان خواست برای ما رفیق میترانند، و آنوقت ثابت کردن خلاف این مدعای بگردن خود هاست. چوب این حرفهای مردم را هم باید ما بخوریم. دعوای کورنئی وزنش بخاطر نوکری بود که زنش آورده بود، و اهل همین ده ما بود. پسر کی سربزیر و زحمتکش بود، نر همین خانه ما هم مرد.

— مرد؟

— بله؟ خیلی وقت است. این عروس مرا هم که میبینید، از همان خانه کورنئی آورده‌ایم. دختر خیلی خوبی است.

کورنئی پرسید :

— پدر این دختر چه شد؟

— همان شب از خانه خودش رفت و دیگر

معلوم نشد چه شد . میگفتند دست بشر اخواری زده . حالا بیشتر از پانزده سال از آن موقع میگذرد و احتمال میرود که مرده باشد .

— مادرم بمن گفته که پانزده سال هم بیشتر است .
خدا او را بیامرزد .

کورنئی با تعجب بزن جوان نگریست . پرسید :
— چطور ؟ دستت را شکسته و با اینوصف از او
کینهای به دل نگرفتهای ؟
— چرا کینه داشته باشم ؟ غریبه که نبوده ...
پدرم بوده .

کورنئی دیگر طاقت نیاورد و بی اختیار بگریه افتاد . دختر با تعجب پرسید :
— باباجان ، چطور شده ؟ حالت خوب نیست ؟
— چرا . حالم خوب است . دخترجان ، خدا
پیرت کند !

— ۴ —

کورنئی صبح زود از خواب برخاست و کوله پشتی و پالتو و عصا و کفشش را برداشت . پیرزن پرسید :
— باباجان ، چرا باین زودی برآه افتادهای ؟ امروز ناهار را همینجا بمان .
— نه ، خدا عمر تان بدهد . اجازه بدهید بروم .
پیرزن نان و خوراکی در کوله پشتی او گذاشت و وقت رفتن بوی گفت :
— هر وقت گذارت ازین طرف افتاد ، اگر ما زنده بودیم ، باز همینجا بیا .

مه غلیظ خزانی همه جا را در زیر خود پوشانده بود ، ولی کورنئی راه خودرا خوب میشناخت . هر تپه‌ای ، هر درختی ، هر سر اشیبی و سر بالائی بنظرش کاملاً آشنا بود ، هر چند هفده سال تمام بود که ازین جا نگذسته بود .

دهکده «گائی» عیناً بهمان صورت بود که او دیده بود . فقط در داخل آن ، چندخانه تازه ساخته بودند . خانه سنگی خود او بهمان شکل باقی بود ، منتهی قدری کهنه شده بود ، زیرا شیروانی آنرا از سالها پیش رنگ نکرده بودند . چند سنگ نیز از یک دیوار فرود افتاده و جای آنها خالی مانده بود .

کورنئی بی اختیار در را گشود و وارد خانه شد . در صحن خانه چند مرغ و جوجه را مشغول دانه بر چیلن دید .

عصا زنان بطرف پلهای که هفده سال پیش روی آن نشسته و در آن حرارت پیشانی سوزان خودرا با سردی برف فرونشانده بود ، رفت و روی آن نشست .

صدای زنی را از بالای ایوان شنید که میگفت :
— چرا سرزده بخانه مردم میآینی ؟

صدای زنی را شناخت . صدای زنش بود . اما حالا دیگر این زن آن مارفای خوشگل و سرخ و سفید و چاق و چله نبود که اورا اینطور آزار داده بود .

کورنئی جواب نداد ، زن دوباره گفت :
— اگر آدم صدقه میخواهد ، باید از پای پنجره بخواهد .

- ولی من صدقه نمیخواهم .

- پس برای چه آمده‌ای ؟

ناگهان زن که داشت از پله‌ها پائین میآمد سراپا
تکانی خورد و برجای ایستاد ، واژدیدار قیافه او ، کورنئی
احساس کرد که وی نیز او را شناخته است .

زن فریاد زد :

- خیر است ! اینجاها گداهای امثال تو زیاد
میآیند . خدا خیر بدهد .

کورنئی بدیوار تکیه داد و دست بعضی خود
گرفت ، و بیحرکت بدو نگریست . ولی با کمال تعجب
احساس کرد که از آن کینه و خشم که اکنون موقع
بروز آن بود ، هیچ باقی نمانده است . بجای همه اینها
یکنوع ناتوانی ، یک ضعف و خستگی مفرط روحی او را
فراگرفته بود .

با صدائی خسته گفت :

- مارفا ، مرگ برای همه میآید . برای تو هم
خواهد آمد .

- برو ، برو . خدا پشت و پناحت باشد .

در لحن او خشمی شدید نهفته بود . کورنئی با
ملایمت گفت :

- هیچ حرف دیگری با من نداری ؟

- نه ! برو . هیچ حرف دیگری ندارم . خدا
خیر بدهد !

سپس زن با خشم تمام در را بهم کوفت و با تاق
رفت . کورنئی مرد جوانی را دید که در این لحظه از در

دیگری بیرون آمد . موهائی سیاه داشت و تبری را برای شکستن هیزم از کمر آویخته بود . درست قیافه خودش را در چهل سال پیش بنظر آورد . فقط این پسر ، کمی لاغرتر و کوچکتر از آنوقت او بود .

جوان با اوقات تلخی گفت :

– مادر ، چرا بیجهت باین بیچاره پرخاش

میکنی ؟

در دنبال او جوان دیگری از در بیرون آمد . او نیز تبری از کمر آویخته بود و کورنئی بدیدار وی برادرزاده گنگ خودش را شناخت . این دو روستائی ناهار خود را خورده بودند و برای کار بعد از ظهر ، بطرف جنگل میرفتند .

«فدا» پسر او ، بجوان گنگ گفت که برای پیر مرد خوراکی بیاورد ، سپس خود برآه خوبیش رفت . کورنئی همچنان بدیوار تکیه کرده و ایستاده بود . اما دوباره اشک در چشمش جمع شد . مرد گنگ ، از در بیرون آمد و یک قطعه بزرگ از نانی تازه و خوشبو بدو داد .

کورنئی دست برپیشانی نهاد و نان را گرفت . لال با مهربانی بدو تبسم کرد ، سپس روی برگرداند و بسمت اطاق خانم پیر اشاره کرد و باحال اخم بکورنئی فهماند که از رفتار «عمه» خودش در مورد او بسیار ناراضی است . اما ناگهان دهانش بازماند و چشمهاش را با دقت بروی کورنئی دوخت . دو قدم بدو تزدیک شد ، مثل این بود که اونیز عمومی خود را شناخته است .

کورنئی دیگر توانست خودداری کند ، و سیل
اشک از دودیده‌اش جاری شد .

با دامن پالتلو کهنه خود ، اشک از چشمش پاک
کرد و روی برگرداند ، وبراه افتاد . مارفا که از پشت
پنجره نگاه میکرد ، فقط وقتی نفس راحت کشید که
کورنئی در پیچ جاده از نظر ناپدید شده بود .

آنوقت روی صندلی کهنه خودش نشست و
سوزن و نخ را برداشت و پارچه‌ای را که هنگام آمدن
کورنئی دردست داشت دوباره روی زانو نهاد . چندبار
سوزن را در پارچه فروبرد و بیرون آورد ، اما دیگر
بازویش در اختیار او نبود . بالاخره دست از دوختن
برداشت و بفکر کورنئی فرورفت . قیافه این مردی را که
پیش ازین او را دوست داشته و شبی نیز بسیار آزارش
داده بود ، بنظر آورد . قیافه اورا در آنروز ، و در اینروز
بعد از هفده سال از پیش چشم گذراند ، وناگهان از آنچه
ساعتی پیش درباره این پیرمرد کرده بود بوحشت افتاد .
از خودش وازان مرد خجالت کشید . با خود گفت : « من
آنچه را که باید نسبت بدوبنم ، نکرم . اما چکار
میبایست کرده باشم ؟ او که نگفت من کورنئی هستم و
بخانه خودم برگشته‌ام . او فقط بعنوان یک گدا بدینجا
آمده بود » ...

دوباره مشغول چیز دوختن شد ، و یکسره تا شب
بکار خود ادامه داد .

- ۵ -

غروب آفتاب ، دوباره کورنئی خودش را

بدعکنه «آندره یفکا» رسانید و باز درخانه زینوویف را کوفت . مثل شب گنسته تقاضا کرد که شب را بر آنچا بماند ، و مثل شب گنسته ، تقاضای اورا با گرمی پذیرفتند . همه شب را کورنئی گرفتار تبی سوزان بود و فقط نزدیک سحر توانست چند لحظه دیده برهم گذارد . وقتی که بیدارشد همه اهالی خانه سر کار خود رفته بودند ، تنها «آکافیا» در خانه بود .

پیرمرد با صدائی ضعیف او را بنزد خود خواهد .

با مهربانی گفت :

— دخترجان ، من تا چند دقیقه دیگر بیشتر زنده نیستم . میخواهم دراین نم آخر از تو بنام عیسی مسیح تقاضای بخشش کنم .

دختر با ناراحتی و تأثر گفت :

— چرا از من ، پدرجان ؟ تو که بمن بدی نکرده‌ای ؟

— دخترجان . یک تقاضای دیگر هم از تو دارم . میخواهم بنزد مادرت بروی ، باو بگوئی ... بگوئی که گدا ... گدای دیروزی ...

ولی گریه شدید صدای او را قطع کرد . دختر

با تعجب پرسید :

— مگر تو بخانه ما رفته بودی ؟

— بلى ... باو بگو ... بمانرت بگو که آن گدا ... آن گدای دیروزی . آمده بود که با او وداع آخرین بگویید .

پیرمرد با دست لرزان ، مدققی در جیب بغل خود

کاوش کرد و بالاخره کتابچه‌ای کهنه بیرون آورد. آنرا بدخلتر داد و گفت:

— اگر ... اگر پرسیدند که آن گدا که بود، این کتابچه را نشانشان بده. کتابچه دوره سربازی من است.

خاموش شد و بعد خیلی آهسته، کلمه‌ای چند در زیرلب گفت. دختر سرتزدیک دهان او برد، شنید که میگفت:

— یک شمع ... یک شمع و یک صلیب بمن بده ... آگافیا فهمید که باید اطاعت کند. شمعی را برداشت و روشن کرد و بدلست او داد، و صلیب مقدس را نیز درمیان انگشتان وی نهاد. سپس خم شد، پیشانی او را بوسید و چشمانش را با آرامی فروبست.
پیر مرد، خاموش و آرام، مرده بود.

«مارفا» آن شب راتا صبح بیدار ماند و فکر کرد. وقتیکه صبح شد روسری خود را برداشت، پالتویش را پوشید واز خانه بیرون رفت. اینجا و آنجا سراغ پیرمرد گدا را گرفت و فهمید که وی بطرف دهکده «آندره یفکا» رفته است.

عصائی برداشت و بسمت آندره یفکا براه افتاد. هر قدر بدھکده تزدیکتر میشد، بیشتر خودش را دچار تشویش مییافت. با خود گفت: «وقتی که او را بیینم، سلام میکنم و عذر تقصیر میخواهم. بعد او را هر طور

هست بخانه می‌آورم . بگذار اقلا در خانه خودش ، پیش پرسش بمیرد » .

موقعیکه بخانه دخترش رسید ، جمعیت زیادی را در آنجا دید . همه تا اینساعت فهمیده بودند که کورنئی واسیلیف ، مردی که چهل سال پیش در تمام این ناحیه شهرت داشت و مورد احترام همه بود ، بعد از هفده سال دربری ، بصورت پیر مرد گدا و گمنامی در خانه دخترش مرده است .

موقع ورود «مارفا» همه راه بازکردند و کنار رفتند تا او بمقابل محل صلیب برود . آنجا ، وی خود را در برابر جسد «کورنئی واسیلیف» یافت که آنرا غسل داده و در کفن پیچیده بودند ، و نزدیک او بچه‌ای مشغول خواندن آیات انجیل بود .

دیگر وقت بخشیدن یا طلب بخشش کردن نبود ، زیرا خیلی دیر شده بود . مارفا نگاهی بدین قیافه کرد که گوئی برای نخستین بار ، پس از هفده سال ، اثر رنج و تلغی از آن رخت بربسته بود . اما آنها که این چهره آرام را دیدند نتوانستند بفهمند که صاحب آن در لحظه آخر با چه فکری جان سپرده است .



نامه

: از

سهرست موآم

Somerset Maugham

خورشید باشدت تمام بروی اسکله و ساختمانهای اطراف آن میتابفت . اتومبیل‌ها ، کامیونها ، اتوبوسها و تاکسی‌ها با سرعت فراوان در خیابان اسفالتی و پررفت و آمد کنار دریا در حرکت بودند و همه آنها پی درپی بوق میزدند . رانندگان چهار چرخهای کوچکی که مسافر حمل میکنند و بوسیله آدم رانده میشوند ، میان این همه وسیله نقلیه پیج و خم میزدند و نفس زنان برآه خود میرفتند ، و در هر قدم بعابرین فریاد میزدند : «راه بدھید . راه بدھید . » فروشنندگان دوره گرد تا آنجا که نفس داشتند فریاد خود را بلندتر میکردند . از هر نژادی ، سیاه ، سفید ، زرد ، چینی ، افریقائی ، هندی ، اروپائی ، نمونه‌ای در این اسکله بندر سنگاپور دیده میشد و قدم بقدم زبانهای بومیان مالزی ، ارمنی‌ها ، جهودها ، بنگالی‌ها آمیخته باهم بگوش میرسید . اما در دفتر کوچک و خنک «جویس» در این موقع آرامش و سکوتی دلپذیر

حکمفرما بود و تمیزی و خلوتی این اطاق ، درست نقطه مقابل جنجال و غوغای خیابان غبار آلودگنار دریا بود . مستر جویس پشت میز تحریر خود در جریان هوای سرد بادبزن برقی نشسته بود و با خونسردی به پرونده های رنگارنگ مقابل خود که برویهم دسته شده بود و هر یک از آنها یک ماجراهی کوچک یا بزرگ قضائی را در خود پنهان داشت نگاه میکرد .

انگشتی بدر اطاق خورد . جویس با ملاحت

گفت :

ـ بفرمائید .

پیشخدمت چینی او ، با پیراهن سفیدی که دائماً در برداشت ، مثل همیشه با قیافه جدی و مؤدبانه وارد شد . سری باحترام فرود آورد و گفت :

ـ آقای « کرازبی » تقاضای ملاقات دارند .

ـ بگوئید بفرمائید .

وقتی که تازه وارد بدرون آمد ، وی از جای برخاست و با او بگرمی دست داد و او را در صندلی کنار خویش نشانید . چند لحظه بدقت سراپای « کرازبی » را بر انداز کرد ولی هیچ حرفی نزد . « کرازبی » مردی جوان بلند قد و چهار شانه بود که بزراعت کائوچو اشتغال داشت . از قیافه او فوراً احساس میشد که آدمی است هم شریف ، هم عادی و معمولی . از آن آدمها که هیچ چیز خاص و برجسته ای ندارند ، اما ایرادی تیز بدیشان نمیتوان گرفت .

تصادفاً در این موقع ، برخلاف همیشه ، اثر

ناراحتی و پریشانی شدیدی در قیافه او پیدا بود . جویس پرسید :

— چه شد؟ مثل اینکه این چند شب نخواهد بود؟
— همینطور هم هست .

جویس ابرو درهم کشید و گفت :
— رفیق ، حالا وقتی نیست که خودتان را ببازید .

اگر میخواهید کارها درست پیش برود ، باید خونسردی خودتان را حفظ کنید . امروز زستان را دیده اید؟

— نه . باید بعداز ظهر اورا ببینم . واقعاً افتضاح عجیبی است که اورا توقیف کرده باشند!

— آخر کار دیگری نمیتوانستند بگنند .

— من فکر میکرم که اورا بقید الترام یا کفیل موقتاً آزاد خواهد گذاشت .

— در موارد دیگر ، آری ، ولی در این مورد جرم خیلی سنگین است .

— جرم؟ چه جرمی؟ او درست همان رفتار را که هر زن شرافتمندی در چنین مورد میگند . منتها از هر ده زن ، نه زن جرئت این کار را ندارند ... و « لسلی » این جرئت را داشته است . اوه! من زنم را خوب میشناسم . یک مگس را نمیتواند بکشد . دوازده سال است ما زن و شوهر هستیم و در چنین مدتی هر کسی میتواند طرفش را خوب بشناسد . ولی اگر من هم جای او بودم ، دهان این مرد که رذل را خورد میکرم ، شما هم همینطور ... بینطور نیست؟

— ولی قانون قانون است . وقتی که خودش ضریحاً

اعتراف بقتل کرده . قانوناً چاره‌ای غیر از بازداشت او نیست . البته این اتفاق فی‌نفسه اسباب تأسف است ، و من نیز بسهم خودم برای شما دو نفر بسیار متأسفم .
– موضوع من اهمیت ندارد . من فقط بخاطر زنم ناراحت هستم .

– بهر حال نمیتوان انکار کرد که قتلی اتفاق افتاده ، و در یک جامعه متmodern همیشه باید قاتل را برای محاکمه بدادگاه خواند .

– آیا اسم اینکار را قتل میگذارید ؟ اگر آدم یک حیوان گزیده را زیر پا له کند ، نمیشود که مرتكب قتل نفس شده ...

جویس جوابی بدین حرف او نداد . چند لحظه خاموش‌ماند و به پرونده‌هائی که روی میزش بود نگریست . سپس شمرده شمرده گفت :

– من بعنوان یک وکیل مدافع صمیمی که باید هیچ نکته‌ای را از موکل خود مخفی نکند ، مجبورم یک موضوع غیر عادی را که کمی باعث نگرانی من شده بشما تذکر دهم ، زیرا خیال میکنم مدعی‌العموم انگشت روی همین نکته بگذارد . اگر زن شما فقط یک گلوشه به طرف « هموند » شلیک کرده بود ، موضوع کاملاً عادی بود . بدختانه او ، شش بار متواالی شلیک کرده است .

– ولی هر کس دیگر هم که جای او بود همین کار را میگرد .

– نه ، هر کس دیگر بود همین کار را نمی‌کرد ، زیرا در این موقع عادتاً یکبار بیشتر شلیک نمی‌کنند . البته

من در این میان طرفدار زن شما هستم ، اما همیشه در این قبیل دعوی‌ها آدم باید خودش را جای حریف بگذارد تا بتواند بتاکتیک عمل او پی بیرد . من اقرار میکنم که اگر جای داستان بودم ، این موضوع بخصوص را مورد توجه قرار میدادم . بهر حال فکر میکنم که این قضیه در نتیجه نهائی تأثیر نداشته باشد .

«جویس» از آن نظر که وکیل مدافع خانم کرازبی بود ، اجازه داشت با او ملاقات کند ، و تاکنون چندین بار از این حق خود استفاده کرده بود . خانم کرازبی حق داشت از اینکه اورا زندانی کرده‌اند ناراحت باشد ، ولی اصلا عصبانیتی از خود نشان نمیداد . بعکس از اول منتهای خونسردی و خویشتن‌داری را ابراز داشته بود . در زندان خیلی کتاب میخواند و ورزش میکرد و استثنائاً نیز اجازه یافته بود که به کارهای دستی وابریشم دوزی خود ادامه دهد . این خونسردی عجیب این خانم نیز اورا بیش از هر وقت متعجب میکرد . او این خانم را از مدت‌ها پیش میشناخت ، زیرا خانم کرازبی هر وقت که به سنگاپور می‌آمد بمقابلات جویس و خانمش میرفت و معمولاً در این موقع غذا را با آنان میخورد . در عوض خانم جویس نیز یکبار باملاک آنها رفته و دو هفته میهمان آقا و خانم کرازبی شده بود ، و در همین مدت بود که بکرات با «جفری هموند» دوست تردیک کرازبی‌ها ملاقات کرده بود و همین «هموند» بود که اکنون خانم کرازبی بجرائم قتل او در زندان بسر میبرد . این رفاقت و تردیکی کرازبی و جویس باعث شد که کرازبی بمχض آنکه خبر قتل هموند را بدستزن

خود و خبر توقیف زنش را در دنبال آن شنید با عجله از املاک خود به سنگاپور رفت ، بیدرنگ بمقابلات جویس شتافت و از او تقاضا کرد که دفاع از زنش را در محاکمه بعهده گیرد .

در نخستین مقابلات جویس و خانم کرازبی در زندان این خانم جریان حادثه را بادقت و موشکافی تمام برای او نقل کرد ، و بعد از آن نیز هر وقت که صحبتی درین باره پیش آمد او عین آنچه را که گفته بود بی کم وزیاد باز گفت ، حتی چند ساعت بعد از وقوع حادثه ، وی این جریان را با همین روشن بینی و دقیق جز بجزء برای بازپرس حکایت کرده بود ، و در نقل همه جزئیات کاملا خونسرد بود ، بجز در چند مورد که مجبور بود به «ریزه کاری های» مخصوصی اشاره کند که ذکر آنها قاعدتاً باید هر زن جوان و خوشگلی را ناراحت کند .

خانم کرازبی در حدود سی سال داشت . اندامش بسیار ظریف و نازک بود . پوستی سفید و مات که نرمی فوق العاده آن از دور محسوس بود ، ولبانی کمرنگ ولی هوس انگیز داشت و رنگ چشمانش ترکیب خاصی بود که درست قابل تشخیص نبود . گیسوان فراوان او ، که رنگ سیاه روشن داشت ، همیشه بصورت خرمنی ابریشمین بر روی شانه هایش افشارنده بود ، اما تا کنون اتفاق نیفتاده بود که کسی در صورت او اثری از آرایش افراطی ببیند .

بهر حال ، در مورد چنین زنی ، هر انتظاری میرفت جز آنکه ناگهان خبر رسید که وی مرتکب قتل شده است . جویس رفیقش کرازبی را با خیال آسوده از دفتر

روانه کرد و وقتی که دوباره تنها ماند بقرائت پرونده ادامه داد . ولی این کار برای او بیشتر جنبه عادت داشت، زیرا او اکنون جزء نکات این پرونده را از بین میدانست. از این گذشته، از سنگاپور تا پنانگ ، این ماجرا همه‌جا نقل محافل و مجالس بود .

جریان بطوریکه خانم کرازبی حکایت کرده بود و روزنامه‌ها همه این گفته اورا نقل کرده بودند خیلی ساده بود : آتشب شوهر او مجبور شده بود برای انجام کارهای لازمی بسنگاپور برود ، و وی در خانه خود تنها مانده بود . دیرتر از هر شب ، یعنی در حدود ساعت نه ریع کم شام خورد و برای اینکه قدری خودش را با گلدوزی سرگرم کند به سالن پذیرائی رفت . در این سالن به ایوان باز میشد .

در خانه هیچکس نبود ، زیرا نوکرها عادتاً در قسمت دیگر ساختمان میخواهیدند و آن شب نیز ، طبق معمول ، اول شب به اطاقهای خود رفته بودند . ناگهان خانم کرازبی صدای پائی را روی شنهای باغ شنید که پیدا بود صاحب این قدمها یکنفر سفید پوست است . با این وجود ، وی بیاد نداشت که صدای اتومبیلی شنیده باشد . بالاخره یکنفر را دید که از پلمهای ایوان بالا آمد و از ایوان گذشت واز در سالن بدرون آمد .

در نظر اول وی مرد تازه وارد را نشناخت ، زیرا خودش در روشنی چراغی که آباژور کمرنگی داشت نشسته بود ، در صورتی که تازه وارد در تاریکی بود . وی پرسید:

- اجازه میدهید جلو بیایم ؟

خانم کرازبی با تعجب گفت :

— شما کی هستید ؟

— جفری هموند .

— عجب ! شما یید ؟ خواهش میکنم بفرمائید .

خانم کرازبی از جا برخاست و با ادب و لطف
فراوان با او دست داد . با این وجود باطنًا از این ملاقات
دیر وقت متعجب شده بود ، زیرا هموند چندان تردیکی و
یگانگی با ایشان نداشت و املاک او نیز لااقل هشت میل با
املاک آنها فاصله داشت . برای اینکه بدو بفهماند که
آمدنش در این وقت شب صورت خوشی ندارد ، گفت :

— شوهرم اینجا نیست . شب را هم در سنگاپور
میماند .

ظاهر اهوند احساس کرد که باید توضیحی در
باره آمدن خود بدهد . با اندکی ناراحتی گفت :

— خیلی عنز میخواهم . امشب تنها بودم ، فکر
کردم سری بشما بزنم و احوالی ببرسم .
— ولی چطور تا اینجا آمدید ؟ من صدای اتومبیلی
شنیدم .

— اتومبیل را دور از اینجا ، در جاده گذاشت .
فکر کردم که شاید شما و شوهرتان خواب باشید و نخواستم
صدای ماشین بیدارتان کند .

توضیحات او کاملاً قانع کننده بود . لسلی با او
دوباره تعارفی کرد ، سپس برای آوردن ویسکی بیرون
رفت و « هموند » در سالن مشغول پیپ کشیدن شد . وی
در این ناحیه مردی بسیار سرشناس بود و در طول جنگ

دلیری های بسیار کرده بود که نامش را هم‌جا مشهور کرده و وی را صاحب چندین نشان افتخار ساخته بود . هم ورزشکار و هم جوانمرد و باگذشت و بلندنظر بود . اما این عیب را نیز داشت که حواسش دائم‌آدر پی زنهای خوشگل بود . وقتیکه لسلی بسالن برگشت ، هموند با او از این‌جا و آنجا به صحبت پرداخت . بالاخره به شوخی گفت :

– چرا این وقت شب مشغول ابریشم‌دوزی هستید ،
حیف‌نیست زنی باین خوشگلی چشمهاش را خراب کند ؟
لسلی از این حرف خوشش نیامد ، زیرا هیچوقت
هموند با این لحن با او صحبت نکرده بود . با خشکی
جواب داد :

– من خیال ندارم در مسابقه های زیبائی شرکت
کنم . برایم هم علی‌السویه است که شما مرا خوشگل یا
زشت ببینید .

– زشت ؟ ولی من شمارا بسیار خوشگل می‌بینم .
هموند از جا بلند شد و کنار او نشست . خواست
دست وی را بگیرد ، اما او دستش را با خشونت پس‌کشید
و گفت :

– لطفاً سر جای خودتان بشینید و آرام باشید ،
و گرنه مجبور می‌شوم شما را به خانه خودتان پس بفرستم .

– عجب ، راستی متوجه نیستید که من مدتی است
دیوانه‌وار عاشق شما هستم ؟

– نه ، هیچوقت چنین فکری را نکرده‌ام ، و تازه
یک کلمه هم از آنچه را که گفتید باور نمی‌کنم . اما

بفرض هم اینطور باشد بشما اجازه نمیدهم که چنین حرفی را در حضور من بگوئید.

لسلی از جای برخاست . پارچه‌ای را که برای گلبوزی نر نست داشت تا کرد و کنار گذاشت ، سپس گفت :

– دیگر صحبت‌ها بس است ، آقای هموند .
خداحافظ .

– خدا حافظی نکنید ، زیرا من خیال ندارم
برو姆 .

لسلی کم کم از کوره در میرفت . بالحنی خشم –
آلود گفت :

– عجب آدم بیعقلی هستید . چطور نر همه این
مدت متوجه نشده‌اید که من جز شوهرم هیچ مردی را
دوست ندارم ، و تازه اگر هم داشته باشم بس راغ شما نمی‌آیم .
– برای من هیچ اهمیت ندارد . مهم اینستکه
شوهر شما امشب اینجا نیست .

حالا دیگر خانم کرازبی هرگونه خونسردی را
از نست داده بود . برای اینکه با فریاد پیشخدمتها را
باطاق خود بخواند ، بطرف ایوان رفت . ولی هموند بازوی
اورا گرفت .

لسلی فریاد کشید ، اما هموند نست بر روی دهان
او گذاشت و پیش از آنکه وی بتواند عکس العملی از خود
نشان دهد ، اورا در آغوش گرفت و دیوانه‌وار بیوسیدن شش
پرداخت . لسلی سخت نست و پا میزد و سعی میکرد لبهای
خود را از بوسه‌های سوزان و حریصانه این مردی که اورا

وحشیانه در آغوش داشت دور نگاهدارد . فریاد زد :
— نه نه ، نه ! ولم کنید ، نمیخواهم ! ولم کنید .
از آن لحظه بعد ، وی درست جریان قضایارا
بخاطر نداشت . هرچه روی داده بود برای او صورتی
محو و مبهم داشت .

در روی میز کرازبی هفتتیری بود که لسلی
در شبهاي تنهائي آنرا باطاق خواب خود میبرد ، بدینجهت
آنرا اول شب روی میز گذاشته بود . وقتی که متوجه
آن شد ، دیگر نفهمید چه میکند . فقط یکدفعه حس کرد
که صدای تیری را شنید . هموند سراپا تکان خورد و
فریادی کشید ، و بعد تلو تلو خوران بطرف ایوان رفت .
لسلی دیوانهوار اورا تعقیب کرد ، بلی ، حتماً
در عالم بیخودی ، اورا تعقیب کرده بود ، ولی حالا که
فکر میکرد درست این موضوع را بخاطر نداشت . دنبال
او رفت و تا آنجا که گلوله در هفتتیر بود ، پشت سر هم
بسی وی شلیک کرد ، تا وقتیکه خزانه رولور بکلی خالی
شد . هموند در اینموقع در ایوان افتاده بود و در خون خود
غوطه میخورد .

برای جویس تعداد گلوله هائی که شلیک شده بود
از اول مسئله بفرنج و ناراحت کننده ای بود ، مثل این بود
که نه تنها خانم کرازبی این آدم را با شلیک تیر از پا در
آورده ، بلکه حتی پس از مرگ او نیز برروی جسدش
خم شده و باز پیاپی بدو شلیک کرده است . اینکار بیش از
آنچه علامت دفاع باشد ، نشان خشم و کینه ای بود که
گوئی از مدت‌ها پیش هتراکم شده بود .

اکنون «جویس» دو اتاق کار خود تمام این جزئیات پرونده را از نظر میگذرانید و درباره آنها فکر میکرد. ناگهان احساس کرد که انگشتی ملایم بدر خورد. بلند گفت: بفرمائید.

در باز شد و منشی چینی او «چی سنگ» بدرور آمد. در را بادقت پشت سر خودش بست، سپس پیش آمد و کنار میز جویس ایستاد. پرسید:

— ممکن است برای چند دقیقه صحبت خصوصی وقت آقارا تلف کنم؟

جویس اندکی متعجب شد، زیرا تاکنون منشی او اینطور باوی صحبت نکرده بود. معهداً بالحنی صمیماند: جواب داد:

— البته چی سنگ، هیچ اشکالی ندارد.

— موضوعی که میخواهم بعرض شما برسانم، خیلی دقیق و محترمانه است.

— عیبی ندارد. بگوئید.

منشی چندبار سرفه کرد و اینطرف و آنطرف نگریست. بالاخره گفت:

— موضوع مربوط بآقا و خانم کرازبی است. این دو سه روزه، اطلاعات خاصی درباره این واقعه بمن رسیده که گمان میکنم تمام این جریان را بصورت تازه‌ای در آورد.

— عجب! چه اطلاعی؟

— بهبندۀ اطلاع رسیده که نامه‌ای از طرف خانم کرازبی، خطاب بمقتول، در دست اشخاص معینی است:

— تعجب ندارد . در طول هفت سال آشناei ، قطعاً بکرات مواردی پیش آمده که خانم کرازبی مجبور شده باشد نامهای برای همسایه خودشان بنویسد .
— البته این احتمالی که میفرمایید کاملاً بجایست ، ولی این نامه درست همانروز مرگ آقای «هموند» نوشته شده است .

جویس حس کرد که ضربتی شدید خورده است ، با کوششی فوق العاده توانست ظاهر خودرا حفظ کند و همچنان مترسم بماند . پرسید :

— که این خبر را بشما داد ؟
— یکی از دوستان من ، آقا .

منشی یک لحظه ساکت ماند ، سپس مؤذبانه اضافه کرد :

— قطعاً فراموش نفرموده اید که خانم کرازبی صریحاً در بازجوئی گفته اند که از چندین هفته پیش از شب قتل هموند ، ایشان هیچگونه خبری از مقتول نداشته اند و هیچ ارتباطی بین آنها نبوده است .

— کاغذ همراه شماست ؟
— خیر ، آقا .

— مضمون این نامه چیست ؟

— اتفاقاً دوست من بهمین منظور رونوشت آفرا که عیناً از روی اصل نامه برداشته شده ، بمن داده است . میل دارید بخوانید ؟

« اونک چی سنک » از جیب بغل نیمتنه خود کیف بزرگی بیرون کشید و کاغذ زرد رنگی را که با دقت

تا کرده بودند از آن بدر آورد و بجویس داد . مضمون نامه چنین بود :

« شوهرم امشب خانه نمیآید . باید حتماً ترا ببینم . ساعت یازده منتظرت هستم . حال روحی خیلی بدی دارم ، بطوریکه اگر نیائی ممکن است دست بدیوانگی هائی بزنم که برای هردو بد باشد . دقت کن که بااتومبیل تا در خانه نیائی ، ل . »

جویس سعی کرد که همچنان ظاهرآ خونسرد بماند . اما حالا این کاردیگر برایش خیلی مشکل بود . پرسید :

– چه دلیلی دارید که اصل این نامه توسط خانم کرازبی نوشته شده باشد ؟

– آقا ، من اعتمادکامل بگفته‌های دوستم دارم . وانگهی اثبات آن آسان است ، زیرا قطعاً خانم کرازبی خودش بشما خواهد گفت که این نامه مال اوست یا خیر .

– ولی من نمیتوانم قبول کنم که واقعاً چنین نامه‌ای بدست خانم کرازبی نوشته شده باشد .

– بسیار خوب ، آقا . اگر عقیده قطعی شما اینست ، درین صورت مسئله خودبخود حل شده است . علت اینکه دوست من این موضوع را برای هن حکایت کرده اینست که میدانست من وابسته بدفتر کار شما هستم و فکر میکرد که شاید اطلاع بوجود چنین کاغذی پیش از آنکه اصل آن در اختیار دادگستری گذاشته شود برای شما بیفاید . نباشد .

- اصل این نامه پیش کیست؟

- قطعاً فراموش نکرده‌اید که پس از مرگ آقای هموند، تحقیقات مقدماتی نشان داد که او بایک زن چینی روابط خصوصی و ... غیر مشروع داشته است. این کاغذ در حال حاضر در اختیار آن زن است.

- بسیار خوب، چی‌سنگ. خیلی از این کمک شما ممنونم. در این باره فکر خواهم کرد.

- دیگر فرمایشی بامن ... و با رفیق من ندارید؟

- فکر میکنم که بهتر است تماس خودتان را با او حفظ کنید.

- چشم آقا.

منشی در را آهسته پشت سر خود بست و جویس را با افکار دور و درازش تنها گذاشت.

جویس روی کاغذ زردرنگی که در برابر خود داشت خم شد و دوباره کلمه به کلمه آنرا بدقت خواند. در خاطر او خود بخود سو عطن عجیبی خطور کرده بود که سعی میکرد آنرا بهر قیمت باشد از خود دور کند. البته توضیح خانم کرازبی در این باره برای رفع این سو عطن کافی بود، ولی بهر حال چنین توضیحی مطلقاً ضرورت داشت.

از جای برخاست و نامه را درجیب نهاد و کلاهش را برداشت. وقتیکه از مقابل میز «اونک چی‌سنگ» میگذشت بسادگی باو گفت:

- برای چند دقیقه میروم و بر میگرم.

جویس از در بیرون رفت و «چی‌سنگ» لبخندی

زد، زیرا میدانست که وکیل مدافع کجا میرود.

دادرسی میباشد در «بلاندا»، منطقه‌ای که
جنایت در آن روی داده بود صورت گیره، ولی خانم
کرازبی را بزندان موقت سنگاپور منتقل کرده بودند
تا در زندان کثیف و ناسالم بلاندا نماند.

وقتیکه جویس وارد شد، لسلی با لبخندی
موقرانه دست ظریف و آراسته خودرا بطرف او دراز کرد.
مثل همیشه سرو وضعی بسیار مرتب و شیک داشت. موهاش
را بادقت فرزده و موج داده و روی شانه ریخته بود.

جویس روی یک صندلی نشست و لختی خاموش
ماند. قیافه و رفتار معصومانه لسلی اورا ناراحت میکرد،
زیرا خجالت میکشید حرفی حاکی از سوءظن خود بدو
بگوید. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— خوب، حالا برای آخرین بار درباره اصول
کارمان مشاوره کنیم. گفتید که یقین دارید پیش از آن
شب شوم، هیچگونه رابطه و مکاتبه‌ای بین شما و هموند
نبوده؟

— بله، یقین کامل دارم. آخرین باری که او را
دیدم در بازی تنیس خانه ملک فارنس بود، و در آن مجلس
هم حتی چهار کلمه حرف میان ما رد و بدل نشد.

جویس نگاه خودرا مستقیماً بچشم خانم کرازبی
دوخت. آرام و شمرده شمرده گفت:

— خانم، من وظیفه خود میدانم که موضوع تازه‌ای را
بsuma اطلاع ذهنم. این موضوع مربوط بدنامه‌ای است که

شما به جفری هموند نوشته‌اید ..

با دقت متوجه اثری بود که میبایست این خبر در خانم کرازبی بکند ، ولی وی این ضربت را با قوت قلب بسیار تحمل کرد ، بطوریکه هیچ تغییر حال و تغییر رنگی در او پدید نیامد . فقط قدری فکر کرد ، بعد گفت :

- بلی ، سابقاً چندبار من برای او کاغذهای بی‌اهمیتی نوشته بودم . مثلاً تقاضا کرده بودم که چیزهایی را از سنگاپور برایم بیاورد .

- ولی در این کاغذ ، شما صریحاً ازاو خواستاید که درست در همان شب غیبت شوهر قان بمقابلات شمایباید .

- من ؟ ممکن نیست . من هرگز چیزی از این قبیل ننوشتم .

- بهتر است خودتان این کاغذ را بخوانید .
وی با لبخندی تحقیرآمیز کاغذی که جویس بدستش داد نگاه کرد . با خونسردی گفت :

- اینکه خط من نیست ...

- نه ، ولی رونوشت خط شماست .

لسی نامه را خواند ، و همراه هر خط آن بر پریدگی رنگ و وحشت کشیده او افزوده شد . ناگهان سراپایش لرزید ، و چنان نفس در سینه‌اش بندآمد که گوئی قلبش را از درون سینه بیرون کشیده‌اند . وقتی کسی سر برداشت و بجویس نگریست وی بی اختیار وحشت کرد ، زیرا نگاهی که در چشمان بیفروغ این زن میدید از آخرین نگاه محکوم بمرگی در پای دار مرگبارتر و نومیدانه‌تر بود .

چند ثانیه طول کشید تا وی توانست نفس بکشد.
جویس صدای مأیوسانه او را که بنالهای شبیه بود، شنید
که میگفت:

— نه. من چنین کاغذی ننوشتم.

— بسیار خوب، در اینصورت ادامه این گفتگوی
ما بیفایده است. اگر دارنده کاغذ بخواهد آنرا در اختیار
دادگاه قرار ندهد، تقصیری بامن نیست. من قبلًا طبق وظیفه
خودم شما را آگاه کردم.

— خیال میکنید خواندن این کاغذ چه نوع فکری
برای خواننده آن ایجاد کند؟

— این فکر را که شما عالمًا و عامدًا دروغ
گفته‌اید.

— چرا؟

— برای اینکه شما صریحاً گفته و تأکید کرده‌اید
که لااقل از سه‌ماه پیش با هموند هیچ‌گونه ارتباط و مکاتبه
نداشته‌اید.

— خواهم گفت که هیجان من آن شب بقدرتی
زیاد بود که نوشتن چنین کاغذی را فراموش کرده بودم.

— جای تعجب است که شما همه جزئیات واقعه
را بدین دقت و روشنی دریاد داشته ولی این کاغذ بدین
با اهمیت را فراموش کرده باشید، از این مهمتر اینست که
محکمه از شما خواهد پرسید: چرا شما درست همان شب
غیبت شوهر تان هموند را بخانه دعوت کردید؟

— میخواستم با هموند درباره تهیه هدیه‌ای برای
شب جشن تولد شوهرم که خیلی نزدیک بود مشورت

کنم . خیال کرده بودم یک تفنگ شکاری خریداری کنم ، و چون خودم از شکار سرنشت ندارم فکر کردم این تقاضا را از هموند بکنم .

جویس احساس کرد که دیگر نباید وقت را بگفتگو و بحث بگذراند ، زیرا آنچه را که باید بفهمد فهمیده بود . بالحنی جدی گفت :

— خانم ، این مطلبی که بشما میگوییم خیلی ، خیلی جدی است . تا پیش از این نامه موضوع بنظر من ساده جلوه میکرد . فقط یک نکته بود که مرا قدری ناراحت کرده بود و آن شلیک های پیاپی شما بود . ولی ... ولی حالا جریان موضوع کاملا فرق کرده و قضیه بکلی صورت تازه ای بخود گرفته است . من وکیل مدافع شما هستم و باید در دادگاه از شما دفاع کنم . بنابراین باید قبل از لایحه دفاعی خودم را بدقت ، و طبق اطلاعاتی که شما بمن میدهید ، طرح کنم . ممکن است شخصاً شمارا بیگناه بدانم ، ممکن هم هست که شما را گناهکار بشمارم . ولی در هر حال وظیفه دارم که شما را در دادگاه بی تقصیر جلوه ندهم . عقیده شخص من درین میان مهم نیست . درین صورت خواهش میکنم بدین سؤال من صریحاً جواب بدهید : آیا شما منکر آن هستید که هموند در آن شب ، طبق دعوت شما یا بهتر بگوییم بخاطر اصرار خاص و ... عاشقانه شما بخانه شما آمده است ؟

خانم کرازی که با دقت بحر فهای او گوش میداد پرسید :

— بعقیده شما روشن شدن این موضوع در رأی

دادگاه چه تأثیری دارد؟
- این تأثیر را دارد که شما را از مرگ نجات
میدهد.

این بار لسلی فریادی از تهدی برآورد و رنگش
مثل رنگ مرده سفید شد. هراسان پرسید:

- یعنی ممکن است مرا محکوم باعدام کنند؟
- اگر دادستان بتواند ثابت کند که شما این مرد
را بخاطر دفاع از ناموس خود نکشته‌اید، بلى! زیرا در
این صورت پای یک قتل عمدى به میان خواهد آمد، و
دادگاههای انگلیسی عادتاً در چنین موردی حاضر بشو خی
نیستند.

ناگهان جویس دریافت که قدرت و خودداری
خانم کرازبی بپایان رسیده است. لسلی چرخی بدور خود
زد وستها را بلند کرد و مدهوش بر زمین افتاد. جویس
اورا روی صندلی نشاند و سعی کرد بهوش بیاورد. وقتی
که بالاخره لسلی چشم باز کرد، حالت چشمان او بکلی
عوض شده بود. ناله کنان گفت:

- نگذارید مرا بدار بزنند. نگذارید مرابکشند!
برای اولین بار بعض او تزکید واشک از چشمانش
سرازیر شد. جویس سعی کرد اورا آرام کند. با صدائی
آهسته گفت:

- خانم، شمارا بخدا آرام شوید. بیتابی مکنید.
لسلی با کوشش درونی طاقت‌فرسائی خودش را
آرامتر کرد. آهی کشید و گفت:
- خودم را بچه بلائی گرفتار کردم!

چند لحظه هردو خاموش ماندند . سپس خانم کرازبی دوباره بحرف زدن پرداخت . بیمقدمه پرسید :

— آیا وسیله‌ای هست که این کاغذ را ازدست آنها بیرون بیاوریم ؟

— فکر میکنم که اگرچنین منظوری در کار نبود ، از این کاغذ بامن صحبتی بمیان نمیآوردند .

— کاغذ در دست کیست ؟

— دست مشوقة چینی هموند .

در چشمان لسلی یکبار دیگر برق خشم و کینه شدیدی درخشید . پرسید :

— خیلی گران میفروشد ؟

— نمیدانم ، ولی خیال میکنم کاملا متوجه اهمیت این نامه باشد .

— حالا شما چه خیال دارید ؟ میخواهید مرا بدست جlad بسپارید ؟

— ولی فکر میکنید که تصرف مدرکی بدین اهمیت کار آسانی است ؟ وانگهی وظیفه وجدانی من درین نیست که چنین نامه‌ای را از میان ببرم .

— اما در اینجا فقط پای من و سرنوشت من در کار نیست . پای شوهر من که دوست قدیمی شماست نیز در میان است . پای حیثیت و شرافت مردی در میان است که خودش در این ماجرا مطلقاً گناهی ندارد .

این بار ضربت خانم کرازبی بهدف خورده بود .

جویس چند لحظه خاموش و متفکر ماند . سپس با اندکی خشم گفت :

— من از وضع مالی شوهر تان مطلع نیستم .
در چشمان لسلی بر قی از امید در خشید . با عجله
جواب داد :

— شوهرم در معادن قلع سهام زیاد دارد . در دو ، یا
سه مزرعه بزرگ کائوچو نیز سهیم است . خیال میکنم
بتواند این پول را فراهم کند .

— ولی باید بدو بگوئیم که پول را برای چه
میخواهیم .

لسلی لحظه‌ای بفکر فرورفت . سپس با اطمینان
خاطر گفت :

— را برت مرا واقعاً دوست دارد ، و برای نجات
من هر گونه فداکاری که لازم باشد خواهد کرد . ولی آیا
لازم است که کاغذ هم باو نشان داده شود ؟ فراموش مکنید
که را برت دوست قدیمی شماست ، و در این میان نیز گناهی
ندارد .

جویس بدفتر کار خودش بلزگشت . خاموش
بیشت میزش نشست و مدتی دراز بفکر فرورفت . حس کرد
که بدنش در عین گرما بین کرده است . بالاخره صدای
انگشتی را که در انتظار آن بود ، از طرف در اطاق شنید .
اونکچی سنگ ، منشی چینی او ، وارد شد . با
احترام گفت :

— آقا ، میخواستم برای ناهار مرخص شوم .
فرمایشی بامن ندارید ؟

— نه ، خیال نمیکنم کاری داشته باشم .

منشی تعظیمی کرد و بطرف در بر گشت . قبل از آنکه در را بینند ، گفت :

- برای دوست من هم پیغامی ندارید ؟
- کدام دوست شما ؟
- آنکسیکه نامه خانم کرازبی پیش اوست .
- اوه ، بلی . اصلاً یادم رفته بود که درین باره باهم صحبت کرده بودیم . من از خانم کرازبی پرسیدم ، و او اظهار کرد که چنین نامه‌ای ننوشته است . بنابراین حتماً این نامه جعلی است .

جویس رونوشت کاغذ را که درجیب خود داشت بیرون آورد و به «اونکچی» پسداد . ولی با خونسردی گفت :

- بسیار خوب . در اینصورت موضوع منتفی است ، واشکالی نخواهد داشت که دوست من نامه‌ای را که درست دارد در اختیار داد گستری بگذارد ؟
- البته . هیچ اشکالی ندارد . ولی من نمیفهمم که دوست شما از این کار چه نفعی میبرد ؟
- بعضی‌ها اضلا و ظیفمناسی و طرفداری از حق و عدالت دارند . خیال میکنم رفیق من هم از این جمله مردم است .

نگاههای هر دو با هم تلاقي کرد و هردو نفر زبان همدیگر را فهمیدند . اما رفتار هیچ‌کدام از آنچه در قلب ایشان میگذشت چیزی نشان نمیداد .

بالاخره «اونکچی» اظهار داشت :

- ولی من هم درین مورد وظیفه داشتم که شمارا

از نظر او باخبر کنم ، زیرا فکر کردم که انتشار این نامه در سرنوشت موکله شما تأثیر بسیار خواهد داشت . بدین جهت پیش خودم حساب کردم که شاید بتوانم بنحوی دوست خود را متقادع کنم که آن خانم چینی را باسترداد این نامه راضی کند ، تا درنتیجه از خیلی دردسرها و گرفتاریها جلوگیری شده باشد .

جویس ، لحظه‌ای کاغذها و پرونده‌های روی میز را پس و پیش کرد . سپس بسادگی گفت :

– خیال میکنم دوست شما اهل معامله باشد .

درین صورت فکر میکنید مثلا در مقابل دریافت چه مبلغی حاضر به پس دادن این نامه بشود ؟

– نمیدانم این زنهای چینی و قتیکه از اهمیت واقعی یک چیز آگاه باشند ، برای آن قیمت سنگین میگذارند .

– مثلا چه قیمتی برای نامه میگذارند ؟

– ده هزار دلار ، آقا .

– عجب ! ده هزار دلار ؟ از کجا خانم کرازبی میتواند ده هزار دلار تهیه کند ؟

– اتفاقاً دوست من برای این اشکال هم راه حلی پیدا کرده . خودش کسی را پیدا کرده است که پول نقد دارد و حاضر است در مقابل گرو گرفتن یک دانگ از مزارع کائوچوی کنار رودخانه سلاتتان که مال آقای کرازبی است ، این مبلغ را بدو قرض بدهد .

– می‌بینم که اطلاعات دقیقی دارید .

– اختیار دارید . این وظیفه منشی هر وکیل دادگستری است .

— ولی ، ده هزار دلار خیلی زیاد است .

— با این وصف خیال میکنم آقای کرازبی پرداخت چنین مبلغی را بحضور در مراسم اعدام زن خود ترجیح بدهد . بهر حال ، من همه چانهها را با آنها زده ام . هیچ کدام حاضر نیستند حتی یک دلار کمتر از این مقدار بگیرند .

— حالا این خانم چینی کجاست ؟

— درخانه دوست من است ، آقا .

— برای گرفتن پول اینجا خواهد آمد ؟

— خیال میکنم بهتر باشد که خودتان بتنزد او بروید . بنده در تاریکی شب شمارا بخانه او خواهم برد ، و شما یول را بدو خواهید داد و کاغذ را خواهید گرفت . البته عین پول را خواهید داد ، زیرا این زن ، زنی بسیار عامی است واز چلک بانک و امثال آنها سردر نمیآورد .

— من هم نمیخواهم باو چلک بدهم . عین پول را خواهم آورد . امشب ساعت ده باشگاه بیایید تا از آنجا باهم بدمیدن این خانم برویم .

— بچشم ، آقا .

منشی بالاحترام سلامی داد و از اطاق بیرون رفت جویس نیز بلا فاصله برخاست و روانه باشگاه شد .

همانطور که انتظار داشت ، کرازبی را دید که عده‌ای او را احاطه کرده بودند و با صمیمیت و همدردی تمام درباره خانم او با او صحبت میکردند . جویس دستی بملایمت بر شانه وی نهاد و آهسته گفت :

— رابر ت ، دو کلمه باشما حرف دارم .

رابرت همراه او بسالن باشگاه رفت و هردو در گوشه‌ای نشستند .

جویس باخونسردی گفت : رفیق یک موضوع بیمعنی تازه بمیان آمده که هیترسم برای ما اسباب درس رشود . بطوریکه معلوم میشود زن شما در همان روزی که شب آن هموند بقتل رسید ، نامه‌ای بدو نوشته و او را دعوت کرده بود که شب بخانه شما بیاید .

- عجب ! ولی چنین چیزی امکان ندارد . زن من چندین بار گفته که هیچ وقت مکاتبه‌ای با هموند نداشته و از دو ماہ پیش نیز اصلاً اورا ملاقات نکرده است .

- با این وصف ، در وجود چنین کاغذی جای تردید نیست ، زیرا اکنون این کاغذ در اختیار آن زن چینی است که معشوقه هموند بود زن شما تصمیم داشته است برای جشن تولد شما هدیه‌ای بخرد ، و هموند را دعوت کرده بود تا از او درین باره کمک بخواهد . امادر هیجان و پریشانی بعد از این واقعه ، وی تذکر این موضوع را بکلی فراموش کرده ، بعدهم ، چون قبل از این بابت صحبتی نکرده ، جرئت نیافته است دوباره صحبتی از آن یکند . البته این قضیه اسباب تأسف است ، ولی درست که فکر کنید چیز غیرعادی و مهمی نیست .

کرازبی خاموش شده بود و هیچ حرفی نمیزد . در چهره او مثل همیشه اثر بهتی آمیخته با سادگی و کند فهمی پیدا بود ، واين بهت آنقدر شدید شده بود که جویس ، با آن که عادتاً حوصله مذاکرات زیاد با آدمهای احمق را نداشت ، دلش بحال او سوخت . یاد حرف خانم کرازبی افتاد که گفته بود « بمن کاری نداشته باشید . حیثیت این مرد را نجات بدھید ». در دنبال حرف خود گفت :

— رابرт ، لازم نیست بسما تذکر بدhem که اگر چنین نامهای بدست قصاصات برسد ، خیلی ، خیلی بدمیشود . رن شما در این باره دروغ گفته ، و دروغ در نظر محکمه مهمترین علامت و مدرک جرم است .

کرازبی هنوز مردد بود ، و بهر حال نمیتوانست بفهمد که وکیل مدافع زن او چطور بخاطر حفظ حیثیت و شرافت وی برای اولین بار در دوره و کالت خود شرافت حرفهای خویش را زیر پا گذاشته است . دوباره صدای جویس را شنید که میگفت :

— دوست عزیز ، من شما را فقط بچشم یک موکل و مشتری نگاه نمیکنم ، بچشم یکدوست نگاه نمیکنم ، و با این نظر بشما میگویم که باید بهر قیمت هست این کاغذ را بدست آورد ، و این قیمت هم خیلی سنگین است .

— چقدر است ؟

— ده هزار دلار .

— اوه !

— بله . ولی چاره‌ای نیست . آیا میتوانید چنین مبلغی را همین امشب تهیه کنید ؟

— خیال میکنم بتوانم «چارلز میدو» پیر مرد صراف آشنای من است و در مقابل گرو سهام من در معادن قلع و مزرعه کائوچو حاضر خواهد شد این مبلغ را بمن قرض بدهد .

— پس ، میتوان موضوع را حل شده تلقی کرد .

— آری . اما واقعاً پرداخت چنین پولی لازم است ؟

– اگر به تبرئه شدن زنتان علاقمند باشد، آری!
– و اگر تبرئه نشود چه محکومیتی خواهد داشت؟

– خیال نمیکنم به حال محکوم باعدها مشکنند، ولی لااقل سه سال حبس برایش خواهند نوشت.
کرازبی، وحشتزده از جای جست. تازه آن ضربتی که باید حس شعور وادرانک اورا بیدار کند، بد وارد آمده بود. مثل این بود که برای اولین بار در تاریکی مغز او، برقی درخشیده بود. زیر لب پرسید:
– زنم چه نوع هدیه‌ای می‌خواست برای من بخرد؟

– بمن گفت که خیال داشته است برای شما یک تفنگ شکاری که بدان احتیاج داشته‌اید بخرد.
دوباره برقی در چشم ان کرازبی درخشید و موج تازه‌ای از خون، بسمت گونه‌هایش هجوم آورد. اما حرفی درین باره از دهان او بیرون نیامد. فقط پرسید:
– برای چه وقت این پول را لازم دارید؟
– برای امشب ساعت ده. اگر ممکن باشد، در حدود ساعت شش پول را بدفتر من بیاورید.

– آیا آن زن چینی هم بدفتر شما می‌آید؟
– نه، قرار شده است من خودم بخانه او بروم.
– درین صورت من هم می‌آیم. می‌خواهم پول را با دست خودم باو بدهم.
– خیال نمیکنم آمدن شما صورت خوشی نداشته باشد. بگذارید من شخصاً این موضوع را حل کنم.

— نه ! اگر پول پول من است خودم هم حق
دارم آنجا بیایم . حتماً میخواهم خودم آنجا باشم .
جویس شانه‌ها را بالا انداخت ، و هر دو از جا
برخاستند .

ساعت دهش همدیگر را در باشگاه دیدند . جویس

پرسید :

— کارها درست شده ؟
— بلی ؛ پول درجیب من است .
— پس زودتر برویم .

اتومبیل جویس در مقابل پله‌های ورودی باشگاه
در انتظار آنها بود . وقتی که هردو در اتومبیل نشستند ،
«اونک چی سنک » هم که در کناری ایستاده بود از تاریکی
بیرون آمد و سری باحترام فرود آورد و کنار شوفر
نشست .

اتومبیل بر اهنگی او چندین خیابان اروپائی شهر
را طی کرد و بعد وارد محله چینی‌ها و کوچه‌های پر
پیچ و خم و بیشمار آن شد ، و بالاخره در مقابل دکانی
محقر ایستاد . «چی سنک» پیاده شد و بداخل آن دکان
رفت . چند لحظه با یک نفر چینی که پشت میز پیشخوان
ایستاده بود و با چند چینی دیگر صحبت میکرد ، بگفتگو
پرداخت . سپس برگشت و بجویس و کرازبی گفت :

— بفرمائید .

از پله کان تنگ و تاریک کنار دکان که با نور
چراغ گازی روشن میشد بالا رفته بود و بعداز گذشتن چند
طبقه ، وارد اطاق نیمه تاریکی شدند که دود غلیظ تریاک

در فضای آن موج میزد . هر سه کناری نشستند و « اونگ-چی سنگ » سیگاری به رکدام تعارف کرد . در همین ضمن ، در باز شد . چینی تنومندی که در پشت پیشخوان دیده بودند بدرور آمد و سلام غلیظی بزبان انگلیسی کرد ، سپس خاموش در کنار رفیق چینیش نشست . چی سنگ گفت :

— زن همین حالا خواهد آمد .

بالاخره در باز شد ، و زنی که هر چهار نفر انتظارش را میکشیدند بدرور آمد . جویس بدقیت بسر اپای او نگریست ، زیرا از موقع مرگ هموند بکرات صحبت ازین زن بیان آمده بود . وی زنی بود نسبتاً بلند قد و درشت اندام که سی سال یا کمی بیشتر داشت ، و چهره اش بطور کلی زیبا بود ، اما همراه با این زیبائی حس اراده و تصمیم شدیدی نیز در او احساس میشد .

بیصدا و آرام پیش آمد و روی تخت ، کنار « اونگ-چی سنگ » نشست . « اونگ-چی » کلمه‌ای چند در گوش او گفت . وی خم شد و بانگاهی دقیق ، اما بی‌اعتنای سراپای دومهمان « سفید » را بر انداز کرد .

کراز بیسته‌های اسکناس را از جیب خود بیرون آورد . بیست دسته پانصد دلاری شمرد و همه را به سمت « چی سنگ » دراز کرد .

منشی ، اسکناسها را یکی یکی شمرد . سپس همه را بدوست چینی خودش داد و گفت :

— درست است ، آقا .

مرد چینی ، بنوبه خود همه را شمارش کرد . بعد

پولها را در جیب گذاشت و دوباره با زن صحبت کرد . این بار زن دست در زیر پیراهن خود برد و از سینه خویش کاغذی را بیرون آورد و به «چی سنگ» داد . چی سنگ نیز نگاهی بدقت بدان افکند ، سپس گفت :

- صحیح است .

و کاغذ را بسمت جویس دراز کرد . اما این بار ، بجای جویس ، کرازبی دست خود را پیش آورد . فریاد زد :

- میخواهم این نامه را ببینم .

جویس سعی کرد کاغذ را ازاوبگیرد . اما کرازبی ، کاغذ را بدقت تاکرد و در جیب گذاشت . چینی‌ها متوجه این جریان شدند ، ولی هیچکدام چیزی بر روی خود نیاوردند . جویس و کرازبی از جای برخاستند ، و چون جویس احساس کرده بود که «اونگچی» مایل است برای دریافت سهم خود پیش چینی‌ها بماند ، بدو گفت :

- اونگ ، فعلاً با شما کاری ندارم ، فردا در دفتر همدیگر را خواهیم دید .

وقتیکه بکنار اتومبیل رسیدند ، جویس بکرازبی تعارف کرد که کنار او بنشیند اما وی با سر تشکر کرد و گفت :

- نه . دلم میخواهد قدری پیاده راه بروم .

کمی مردد ماند ، سپس گفت :

- راستی میخواستم یک چیز دیگر را هم بشما گفته باشم . آتشب که هموند در خانه من کشته شد ، من برای خرید یک تنگ شکاری که یکی از رفقایم میخواست

بفروش بسنگاپور رفته بودم ، و اتفاقاً زنم هم از این موضوع کاملاً مطلع بود . خدا حافظ .
و لحظه‌بی بعد ، کرازبی در تاریکی ناپدید شد .

جلسه دادرسی ، با صدور حکم برائت کامل خانم کرازبی پایان یافت . وی در دفاع خود جریان واقعه را جزء بجزء با سادگی و صراحةً شرح داد . حتی داستان نیز که باید اورا مورد حمله قرار دهد ، فقط بخاطر انجام وظیفه بوی اعتراض میکرد ، و سوالات لازم را بالحنی مطرح میکرد که گوئی پیشانیش ازین بی‌ترنگتی خود عذر میخواهد . مشاوره نهائی قضات حتی پنجدقيقه هم بطول نیانجامید ، و با تفاوت آراء عمل متهمه را که از ناموس خود دفاع کرده بود دفاع مشروع شمردند و تبرئه او را اعلام داشتند . وقتی که قرائت حکم پایان رسید ، تماشاجیان با شدت و حرارتی بکفرزدن پرداختند که تالار بلرژه افتاد .

پس از پایان دادرسی ، خانم جویس آقای کرازبی و خانم او و عددی از حضار بر جسته را برای شرکت در یک «کوکتیل پارتی» و شام که با فتخار خانم کرازبی در خانه او برپا میشد دعوت کرد .

ضيافت شام بسیار گرم و با شکوه بود وقتیک مجلس پایان رسید ، خانم جویس با علاقمندی با آقا و خانم کرازبی گفت :

— حالا بروید یک خورده استراحت کنید . بعد با هم گردشی با اتومبیل در کنار دریا خواهیم کرد .

اما کرازبی با سادگی معذرت خواست.

- خیلی متأسفم خانم، زیرا من مجبورم همین امشب

بطرف مزرعه خودم حرکت کنم.

- همین امشب؟

- بله، حتی همین الان. کارهای مزرعه خیلی

در هم و بر هم شده، بطوریکه حتی یک دقیقه نمیشود از آن غفلت کرد.

خانم جویس میخواست به ر طور شده، کرازبی را در شهر نگاهدارد. اما شوهرش اورا از این کار بازداشت. بسادگی بزنش گفت:

- بگذار راحت باشد. بیخود اصرار نکن.

در لحن جویس، چیزی بود که زنش متوجه آن شد و بی اختیار خاموش ماند. کرازبی از جای برخاست و گفت:

- اگر اجازه بدھید من همین حالا با اتومبیل بطرف مزرعه حرکت میکنم. لسلی، تو تاکنار اتومبیل با من میآئی؟

- البته.

وقتی که جویس به اطاق کار خودش در کنار سالن رفت، خانم کرازبی را در آنجا دید که بعداز عزیمت شوهرش بازگشته و متفکرانه پای پنجره ایستاده بود و نامه‌ای در دست داشت. جویس نگاهی بدو افکند و او را فوق العاده رنگ پریده یافت. لسلی بسادگی گفت:

- او از همه چیز باخبر است.

جویس بدو تردیک شد. نامه را از دستش گرفت

و آن را آنقدر روی شعلهٔ کبریتی که برافروخته بود
نگاهداشت که نامه بکلی خاکستر شد . سپس پرسید :
— مثلاً چه چیز را ؟

— مثلاً میداند که هموند ، عشوق من بود ...
جویس حرفی نزد . حرکتی هم نکرد . لسلی در
دبیله سخن خود گفت :

— بلی ... او همه جریان را میداند ، و شما هم باید
بدانید . من از سالها پیش رفیقه هموند بودم . تقریباً از
همان وقت که او از جبهه جنگ برگشت من رفیقه‌اش شدم .
خودم خواستم که رفیقه او بشوم ، اما بمحض این که این
نوع رابطه میان ما شروع شد ، در ظاهر نسبت بیکدیگر
روش سردی و بی‌اعتنایی در پیش گرفتیم . دیگر کسی ما
هارا باهم نمیدید ، زیرا هفته‌ای دو یا سه بار ، در جائی
مخفى یکدیگر را سیر میدیدیم و ساعتهای دراز با هم
میگذراندیم . هر وقت هم که را برتر به سنگاپور میرفت ،
من قریبی میدادم که پیشخدمتها زودتر باطاقهای خوشان
بروند ، و آن وقت تمام شب را با او میگذراندیم . اما هیچ
کس ، در تمام این مدت ، از روابط ما مطلع نشد و سوء
ظنی هم نبرد . تقریباً یکسال پیش بود که اندک اندک در
رفتار او تغییری پیدا شد . تا مدتی من نمیخواستم باور کنم
که ممکن است وی از من سیر شده باشد ، و او هم هر باره
در مقابل اعتراضات من سعی میکرد بمن اطمینان دهد که
همچنان دوستم دارد . با این همه من تغییر حال اورا خوب
احساس میکردم ، واین موضوع داشت مرا دیوانه میکرد .
گاه بعداز دادوفریادها و ناسزاهای خود در او یک نوع

کینه و نفرت نسبت بخودم حس میکرم . اوه ! اگر بدانید چه شبهاًئی ، چه روزهایی گذراندم ! چه جهنمی را پشت سر گذاشتم ! هر روز خودم را نسبت باو علاقمندتر مییافتم و نمیتوانستم از عزت نفس خود پیروی کنم و آزادی این مردی را که دیگر بمن علاوه‌ای نداشت بدو باز گردانم . چه بدبختی ! چه عذابی ! آخر من اورا دوست داشتم ، همه چیزم را برایش فدا کرده بودم ... بالاخره یک روز دانستم که مدتی است وی با یک زن چینی زندگی میکند . اول نمیخواستم چنین چیزی را باور کنم ، ولی اندکی بعد خودم این زن را دیدم . با هر دوچشم خودم اورا ، موقعیکه در ده گردش میکرد ، دیدم . همه اهالی دهکده میدانستند که او معشوقه همونداست ، واو ، این زن ، میدانست که من نیز معشوقه هموند هستم . آنوقت بود که کسی را دنبال هموند فرستادم . بدو نوشتم که باید بهر قیمت هست او را ببینم ، و این نامدایرا که هم‌اکنون سوزاندید برایش فرستادم . نوشتن چنین نامه‌ای دیوانگی محض بود ، اما من دیگر نمیدانستم چه میکنم . فقط میخواستم او را ببینم ، و جز این هرچه بود برایم علی السویه بود . ده روز بود او را ندیده بودم ، داشتم دیوانه میشدم .

صدای خانم کرازبی کوتاه و مقطع شده بود .

دستهای خودرا با ناراحتی شدیدی برهم سائید و ناله کنان گفت :

— این نامه ، این نامه لعنتی ! نمیدانم چطور شد که من ، با آنهمه احتیاط برای اولین بار این دیوانگی را کرم . او هم که عادت داشت نامه‌های مرا بمحض خواندن پاره

کند ، این کاغذ را نگاهداشته و پاره نکرده بود . وقتیکه باطاق من آمد ، بدو گفتم که از داستان عشقبازی او باآن زن چینی با خبر هستم . او اول انکار کرد ، ولی من با خشمی که لحظه بلحظه زیادتر میشد ، داد و فریاد راه انداختم و هرچه توانستم بدو ناسزا گفتم . سعی کردم با کلمات نیشدار و با زخم زبان اورا مجروح کنم . وقتی که اینرا دید از کوره دررفت ، بمن صریحاً گفت که ازمن خسته شده . گفت که دیگر کمترین علاقهای بمن ندارد و آرزومند است که برای همیشه از من جدا شود . بعد هم اعتراف کرد که آن زن چینی را دوست دارد واز زندگی با او راضی است ، و خیلی هم خوشحال است که من از این ماجرا با خبر شده‌ام ، زیرا با این ترتیب شاید حاضر بشوم که دست از او بردارم .

دیگر نمیدانم چه شد . مثل این بود که همه‌جا را در مقابل نظرم پرده‌ای از خون فراگرفت . هفت‌تیری را که روی میز بود برداشتیم و شلیک کردم . فریاد او بمن فهماند که گلوله بهدف خورده است . تلو تلو خوران بسمت ایوان رفت تا خودش را بپائین پرتاب کند ، اما من دنبالش دویدم و باز شلیک کردم . باز شلیک کردم . او فتاد و من بالای سرش ایستادم و پی در پی دستم را بر روی ماشه فشار دادم ، تا آنوقت که صدای «کلیک کلیک» هفت‌تیر ، بمن فهماند که دیگر گلوله‌ای در آن نمانده .

خانم کرازبی خاموش شد . دیگر نفسش بسختی از سینه بدر می‌آمد . هیجان ، خشم ، نومیدی ، رنج و تأثر ، چهره اورا بکلی از صورت طبیعی خارج کرده بود . هر گز

کسی نمیتوانست فکر کند که با این ظرافت ، این زیبائی ، با این قیافه معصوم این اندازه سنگدلی و قساوت قلب بخرج داده باشد . جویس از دیدن او در این لحظه ، بطوری احساس وحشت کرد که بی اختیار چند قدم بعقب رفت . از بیرون اطاق صدای خانم جویس برخاست که میگفت :

— لسلی جان ، اطاق شما حاضر شده . بهتر است زودتر بخوابید . فردا صبح اول وقت باید برای پذیرفتن خانمهاییکه برای تقدیر از شهامت و فداکاری شما و عرض تبریک بدیدارتان خواهند آمد آماده باشید .

خانم کرازبی روی از جویس برگرداند و چند لحظه خاموش ماند . وقتیکه دوباره نگاه آنها بهم افتاد ، جویس اورا همان زن آرام و خونسرد و معصومی دید که همیشه دیده بود . هنوز رنگش کمی پریده بود ، امالبختنده همیشگی بر لبانش دیده میشد ؟ دوباره همان زن تربیت شده و آداب دان و ساده را در برابر خود یافت که با لحنی صمیمانه بزن او جواب میداد :

— آمدم ! چقدر ازین همه لطفی که بمن میکنید

شروع هستم !



کاپوئس

از :

گراهام گرین

Graham Green

گراهام گرین

گراهام گرین Graham Green (متولد در ۱۹۰۴) از سرشناس‌ترین نویسنده‌گان کنونی انگلستان است. غالب رمانهای او نزبانهای زنده جهان ترجمه و همچنان باستقبال فراوان مواجه شده است. تقریباً همه آثار او مورد استفاده سینما قرار گرفته و از آنها فیلمهایی تهیی شده که از جمله میتوان فیلم معروف «مردیسوم» را نام برد. رمانهایی: صخره برایتون، مفروقین، قدرت، افتخار، عمق، مسئله، حکومت وحشت، آدم‌کش اجاره‌ای، از معروف‌ترین آثار اوست.

گراهام گرین در حال حاضر، مکتب‌ادبی مهمی در انگلستان دارد که بسیاری از نویسنده‌گان جدید پیرو آن هستند. اما از لحاظ اجتماعی، وی یک نویسنده «اروپائی» است، زیرا سعی دارد با مسافرت‌های دائمی خود، دروضع اجتماعی و سیاسی و روحی مردم کشورها و ملل مختلف مطالعه کند و بطور کلی یک نماینده بشر «قرن بیستم» باشد.

دانستان کوتاهی را که در اینجا خلاصه شده، واصله The Fallen Idol نام دارد، از لحاظ فن نوول از بهترین نوول‌های زبان انگلیسی شمرده‌اند.

وقتیکه در بزرگ‌عمرات پشت سر آنها بسته شد و «بیتر» سرپیشخدمت از راهرو تاریک و عریض باطاق پذیرائی بازگشت، «فیلیپ» بی اختیار نفسی کشید، زیرا برای اولین بار حس میکرد که واقعاً دارد «زندگی میکند».

بیحرکت کنار پنجه اطاق خودش ایستاد و مدتی بصدای تاکسی که دور میشد گوش داد. پدر و مادرش برای دو هفته بمسافرت کنار دریا میرفتند، بنابراین برای مدت چند روز فیلیپ کوچولو درین عمارت بزرگ تنها و راحت بود، وغیر از او کسی جز «بیتر» سرپیشخدمت و زنش در این خانه نمیماند.

حالا دیگر فیلیپ میتوانست بنا بمیل خود بهمه اطاقها برود. حتی میتوانست از آن در بزرگ سبزرنگ که بدفتر پدرش باز میشد بگذرد و باطاق دفتر داخل شود، یا از پلکان پائین رود و زیرزمین را از ترددیک ببیند. برای

اولین بار خودش را در خانه شخصی خویش احساس میکرد، زیرا اولین بار بود که میدید کسی از رفتن او باطاقها و تالارها و زیرزمینهای خانه جلو گیری نمیکند.

فیلیپ یکایک اطاقدا را با دقت تمام نگاه کرد و کوشید تا مورد استفاده هر کدام از آنها را حدس بزند. در هیچکدام از این اطاقدا کسی نبود. فقط در اطاق آخری بود که با قیافه عبوس و جدی «مسز بیتر» زن سر پیشخدمت، مواجه شد.

مسز بیتر مشغول تمیز کردن پرده‌ها و گردگیری مبل‌ها بود. وقتی که او را دید، با نگاه اخماً لود و سرد خود بدو نگریست و با لحنی خشک گفت:

— مسز فیلیپ از پلکان پائین آمد.

پائین پله‌ها، «بیتر» را دید که لباس خانه بر تن داشت و مشغول روزنامه خواندن بود. بیتر بدو گفت:

— بفرمایید فیلیپ، خوش آمدید، راستی صبر کنید یلا گیلاس لیموناد برایتان بیاورم همیشه ساعت یازده و نیم صبح، باید گیلاسی بسلامتی مهمان زد.

تا کنون هیچوقت فیلیپ خودش را اینطور راحت و بی‌تكلف حس نکرده بود. هیچوقت مثل حالا متوجه نشده بود که واقعاً این خانه خانه خودش است. پرسید:

— لازم است خانم شمارا هم خبر کنم؟

بیتر با سر جواب منفی داد و فیلیپ قلبان خوشحال شد، زیرا «مسز بیتر» میخواست همیشه مشغول کار خودش باشد و فیلیپ هم خیلی ازاو خوش نمیآمد.

بیتر یک گیلاس لیموناد برای فیلیپ و یک گیلاس

آجتو برای خودش ریخت . با خنده گفت : ما کهنه سر باز
های مستعمراتی ، همیشه عادت داریم بین ساعت یازده و
ظهر گیلاسی بزنیم . در آنجا که ما خدمت میکردیم ، همه
همینکار را میکردند .

فیلیپ از پشت پنجره بخیابان نگاه کرد و پاهای
رهگذران را دید که در عقب میله‌ها در حرکت بود .
پرسید :

— آنجا که شما بودید ، خیلی گرم بود ؟
اوہ ، خیلی ! ولی گرمای آنجا گرمای سالم بود .
از این گرمایی مرطوب لعنتی لندن نبود که آدم را خفه
می‌کند .

مثل اینکه حسرت آنروزها را بخورد ، سری بد
تأسف تکان داد و گیلاس خودش را لاجر عه سر کشید .
فیلیپ پرسید :

پاپا هم مثل شما آنجا زندگی میکرد ؟
— بلى ، کارش در آنجا بود ، همانطور که فعلاً کار
من اینجاست . آنوقت ها او هم همان کاری را داشت که
ما داشتیم . منتها شغل او مهمتر بود . تازه شغل خود من
هم مهم بود . چهل نفر سیاه پوست زیر فرمان من بودند و
هر چه را که دستور میدادم ، فوراً انجام میدادند .

— پس چرا از آنجا آمدید ؟

— آخر با زنم عروسی کردم .

فیلیپ نفهمید که عروسی او با زنش چه ارتباط با
آمدنش از « آنجا » داشته ، با این وجود در خود احساس
مسرتی فوق العاده کرد ، زیرا برای اولین بار حس میکرد

که کسی با او مثل یک «مرد» حرف میزند.
همین یک موضوع که «بیتر» اورا مثل زنش «مستر فیلیپ» صدا نمیزد و بسادگی «فیلیپ» مینامید، نشان میداد که او «فیلیپ» را بنظر یک مرد، یک رفیق و هم صحبت نگاه میکند.

فیلیپ و بیتر صدای پائی در پله‌ها شنیدند و در دنبال آن «مستر بیتر» را دیدند که از در وارد شدونگاهی بدان دوافکند، سپس با لحنی ملامت‌آمیز گفت:
— مستر فیلیپ. مگر مادرتان نگفته بود که میان دو وعده غذا نباید چیزی بخورید؟

بعد غرغر کنان بشوهرش گفت:

بیتر، توهمند بجای اینکه از او جلوگیری کنی، خودت باو خوراکی تعارف میکنی! وانگهی این قصه—های سیاه پوست و جنگل و تفنگ چیست که برایش میگوئی؟ آدم بزرگ هم از این حرفها میترسد. مستر فیلیپ، بروید اطاقتان، همین حالا ناهارتان را میآورم.

فیلیپ بعجله از پله‌ها بالا رفت. صدای مسز بیتر مثل کابوس هائی که گاهی در تاریکی شب بسراغ او میآمد و خوابش را ناراحت میکرد، در گوشش باقی مانده بود. صدائی زیر و تن و پراز بدجنسی بود که از اندازه عumول بلندتر بود. بفریادی بیشتر شباهت داشت. در پله‌ها شنید که این زن میگفت:

— بیتر، من از این حرکات تو خسته شده‌ام.
بعجای اینکه بلند شوی و کاری بکنی مینشینی و این بچه را با شنیدن این مهملات بد عادت میدهی.

اما فیلیپ جواب بیتزر را نشنید، زیرا در سر زرنگ دفتر پدرش را پشت سر خود بست و با ناراحتی حیوانی که از آفتاب و هوای آزاد رانده شده باشد، با طاق خود بازگشت. آئینه‌ها و شیشه‌های اطاق را دید که مسز بیتزر آنها را جلا داده و برق انداخته بود.

از زیرزمین صدای شکستن چیزی بگوشش رسید. با خود گفت:

«اگر اتفاقی میافتد که باعث رفتن مسز بیتزر از این خانه میشد، چقدر خوب بود!»

دیگر دلش نمیخواست با اسباب بازیهای خودش بازی کند. پشت میز نشست و چانه‌اش را میان دو دست گرفت، ناگهان احساس کرد که مسئولیت این اوقات تلغی که اکنون بیتزر گرفتار آن است متوجه خود اوست.

موقع غذا، مسز بیتزر با او خیلی مهربان بود. چندین بار اصرار کرد که بیشتر غذا بخورد، آخر ناهار هم بشقابی برای پودینک مخصوصی که فیلیپ خیلی دوست داشت جلو او گذاشت، اما فیلیپ این بار جز چند قاشق از آن نخورد.

وقتی که ناهار تمام شد، فیلیپ به بیتزر گفت: میل دارید یک خورده مرا بگردش ببرید؟

مسز بیتزر با عجله جواب داد:

— نه، مستر فیلیپ. بیتزر حالا خیلی کار دارد.

باید این همه نقره آلات را تمیز کند.

بیتزر با آرامی گفت:

— چه عجله‌ایست؟ پانزده روز برای تمیز

کردن آنها فرصت هست .

— آدم اول باید کارش را بکند ، بعد سراغ

تفریح برود .

بینز با اوقات تلخی تمام بشقاب و قاشق را کنار

زد . غرغر کنان گفت :

— مرده شو این زندگی مرا بیرد .

آنوقت مسزیبیتر لحن خود را ملایم کرد .

جواب داد :

— بینز . اوقات تلخی نکن . بشقاب را هم نشکن .

وانگهی یادت باشد که دیگر جلو بچه حرف بد نزنی ،
مستر فیلیپ ، اگر سیر شده اید از سرمیز بلند شوید .

فیلیپ زیر لب گفت :

— میخواهم بروم گردش کنم .

— نه ! باید باطاقتان بروید بخوابید .

دوباره فیلیپ با سماحت تکرار کرد .

— نمیخواهم بخوابم . میخواهم بروم گردش کنم .

— مستر فیلیپ !

مسزیبیتر از جا بلند شد و با موهای غبارآلوده و

پیش بند کثیفش بسمت فیلیپ رفت . انگشت لاغرش را با

حال تهدید بسمت او دراز کرد و گفت :

— مستر فیلیپ ، هر کاری را که میگوییم بکنید ،

بکنید .

— آخر برای چه گردش نروم ؟

اما فیلیپ حس میکرد که قدرت مقاومتش اندک

اندک تمام میشود . هم میترسید و هم از این ترس خود ،

احساس شرمندگی میکرد . یکبار دیگر متوجه شد که زندگی همین است . همین برق عجیبی است که در چشمها مسزبیتر میدرخشد و او نمیتواند معنی آنرا بفهمد . سعی کرد به بیتر نگاه کند و از او کمک بگیرد ، اما از نگاه بیتر دریافت که او نیز جز ابراز کینه‌ای پنهان ، کینه نومیدانه و قلخ حیوانی که در قفس افتاده باشد عکس العملی نشان نمیتواند داد . دوباره پرسید :

— آخر برای چه نروم ؟

— مسترفیلیپ . باید عادت کنید که هر چه بزرگترها میگویند بگوئید « چشم » . فکر نکنید که چون پدر شما اینجا نیست ، هیچکس دیگر هم نیست که ...
فیلیپ فریاد زد :

— نه ، شما جرئت چنین کاری را ندارید !
اما ناگهان بخود لرزید ، زیرا صدای بیتر را شنید
که آهسته میگفت :

— اتفاقاً از این زن همه کاری بر میآید .

فیلیپ با خشم تمام رو به مسزبیتر کرد . فریاد زد :

— من از شما بدم میآید ، بدم میآید !

خودش را از چنگ او بیرون آورد و تا در اطاق دوید . اما پیروز که زودتر از او بکنار در رسیده بسود سر راهش را گرفت . با خشمی که سر اپایش را میلرزاند ، فریاد کرد :

— مسترفیلیپ ، باید از حرکت خودقان معنرت بخواهید . اگر پدر تان ببیند که اینجور بامن حرف میزند ، چد خواهد گفت ؟

اما فیلیپ ناگهان با تعجب دید که پیرزن تغییر روش داد و از در مسالمت درآمد . با لبخندی تصنع آمیز گفت :

— مسترفیلیپ ، یقین دارم تا مراجعت آقا مرا دچار خیلی دردسرها خواهید کرد . بسیار خوب ! هر کار میخواهید بکنید . حالا من مجبور مسرا غ کارهای نیمه تمام خودم بروم .

وقتی که مسز بیتنز از پله‌ها بالا رفت ، فیلیپ حس کرد که تمام قسمت فوقانی عمارت ، بنظرش مسموم وغیر قابل زندگی شده است .

برای اینکه چشمش بچشم این زن نیفتد ، حتی برای برداشتن کاسک کوچکش بالا نرفت . همانطور با سر بر هنه ، بی اینکه کسی را همراه برده باشد از خانه بیرون رفت ، و دوباره خودش را بر دنیای « زندگی » احساس کرد .

—۳—

چیزی که بیش از همد توجه او را بخود جلب کرد ، شیرینی‌ها و ژامبونهائی بود که در ویترین مغازه‌ای گذاشته بودند . پاهاش از راه رفتن خسته شده بود . جرئت نکرده بود از عرض خیابان بگذرد ، فقط در طول همان پیاده رو سمت خانه خودشان مدتی بیکطرف ، سپس بطرف دیگر رفته بود . وقتی که بمغازه شیرینی فروشی رسید نوک دماغش را بشیشه ویترین چسباند و بدقت بدرون آن نگاه کرد ، و ناگهان نظرش به بیتنز افتاد که در گوشدای ازمغازه پشت میزی نشسته بود و قیافدای راضی و خندان داشت . فیلیپ تاکنون آن دختر جوانی را که در کنار بیتنز نشسته

بود ندیده بود . دختر که سورتی لاغر و کمی پریده رنگ داشت و بارانی سفیدی بر تن کرده بود . فیلیپ چیزی از او نمی‌فهمید ، زیرا اوی مال دنیائی بود که با دنیای بچگانه او بکلی فرق داشت . فقط میدید که بیتر گاهی با التماس و خواهش ، گاه با اوقات تلخی و اعتراض ، گاه نیز با علاقد و محبتی زیاد با او حرف میزند و مثل اینست که میخواهد ویرا در مورد خاصی متقادع کند . بالاخره دختر را دید که بگریه افتاد و برای پاک کردن اشکهای خودش دستمالی از کیف بیرون آورد .

فیلیپ چیزی از این جریان نفهمید ولی اصرار داشت بفهمد . حس کنجکاوی خاصی او را واداشت که وسط دو لنگه در مغازه بایستد تا بتواند این دونفر را بهتر ببیند . برای اولین بار میتوانست با زندگی دیگران تماس بگیرد و خود را در جریان کارهای شان دخالت دهد تا بدانچه که فقط مربوط با آدمهای بزرگ است از تردیک « دست بزند » .

بالاخره بیتر درین کشمکش پیروز شده بود ، زیرا فیلیپ ناگهان دختر جوان را دید که قیافه‌ای راضی و خوشحال پیدا کرد . اندکی بعد هردو ، فیلیپ را در کنار در ورودی دیدند . بیتر کمی ناراحت شد . بدخترك گفت : « این فیلیپ ، پسر ارباب است » . فیلیپ جلو رفت ، ولی دخترک با عجله از جای برخاست و رفت . فیلیپ با تعجب پرسید :

— این دختر خواهر زاده شما بود ؟

— اوه ! بله ، بله ، خواهر زاده من بود . از کجا

فهمیدید؟ خودش بود.

بیتر یک فنجان چای برای خودش ریخت.

بعد گفت:

— فیلیپ، یک گیلاس لیموناد میل دارید؟

فیلیپ پشت میز نشست. با سراشاره کرد: آری.

وقتیکه هر دو برخاستند. بیتر حساب را تصفیه

کرد و همراه فیلیپ بسمت خانه برآمد افتاد. باملا یمت گفت:

— فیلیپ، البته من نمیخواهم بگوییم که شما مطلبی

خلاف حقیقت بگوئید، ولی فکر میکنم که بهتر است بازن

من اصلا درباره این دختری که دیدید صحبت نکنید.

— البته، البته، بیتر. هیچ نمیگوییم.

خودش نمیفهمید که چرا باید در این باره چیزی

نگویید، فقط متوجه بود که این موضوع برای بیتر خیلی

اهمیت دارد. ولی این نیز مثل چیزهای دیگر، مطلبی بود

که مربوط باو نبود، مال دنیای بزرگها بود.

تردیک درخانه بیتر بدو گفت:

— میترسم زن من شما را مجبور کند که جریان را

برایش بگوئید.

— نه، بیتر. بمن خاطر جمع باشید.

و سعی کرد صدای خود را مثل صدای «سر

هیوبرت» دوست پدرش خشن و پرطنین بکند تا بیتر حرف

اورا قبول کند. سپس زیر لب گفت:

— مواظب باشید، زن شما از پنجه بالا دارد ما را

نگاه میکند.

بلند پرسید: آیا باید حتماً بهمین زودی بخانه
برگردیم؟

مثل این بود که این نگاه سرد مسز بیتر، او را
میترسانید. خودش را به بازوی بیتر آویخت. دو باره
گفت:

– هنوز خیلی زود است. نمیشود مرا یک دور
دیگر در باغ ملی بگردانید؟

– نه! بپنهن است بخانه برویم. خیال میکنم بهتر
باشد.

– اما... من میترسم.

– بیخود میترسید. کسی که شما را اذیت نمیکند.
از دم دریکسر باطاق خودتان بروید. متهم بزیرزمین
میروم تا چند کلمه با زنم صحبت کنم.

فیلیپ در اطاق خود گوش بدر چسباند و سعی
کرد بعهمد در زیر زمین چه خبر است، اما درسیزرنگ
و سنگین دفتر سدی بین دنیاها او و دنیاها بزرگترها
کشیده بود. پشت میز خودش برگشت و شیر ویسکویتش
را خورد. اما بد بقیه خوراکیها دست نزد. وقتی که صدای
پای مسز بیتر را در پله‌ها شنید، او قاتش تلغی شد. ولیدن
قیافه مسالمت‌آمیز و نیمه خندان مسز بیتر او را آرام کرد.
وی در را آرام بست و پرسید:

– مستر فیلیپ، گردش خوبی کردید؟ خوب شد
بیتر شما را پیدا کرد. ماماتنان هیچ میل ندارد شما تنها
بگردش بروید. راستی چرا اینقدر کم‌ویسکویت خورده‌اید؟
با حرکتی خودمانی دست بر شانه فیلیپ زد،

ولی ناگهان نگاهش بذرات شکری افتاد که در مغازه
شیرینی فروشی روی لبه کت فیلیپ نشسته بود. گفت:
— اوه! حالا فهمیدم چرا اشتها ندارید. در راه
نان شیرینی خریده اید. ولی پاپا بشما برای آن پول جیب
نمیدهد که شیرینی بخرید.
— من شیرینی بخریدم. هیچ چیز نخریدم.
— دروغ نگوئید. فیلیپ. بچه خوب نباید دروغ
بگوید.

فیلیپ با خشم تمام گفت:
— دروغ نمیگویم. خودم هیچ نخریدم. آنها بمن
شیرینی دادند. مقصودم اینست که بینز بمن داد.
ولی مسزیتر کلمه «آنها» را از حرف او «قاپیده»
و بمنظور اصلی خود ازین صحبت رسیده بود.

فیلیپ در خود خشم و نومیدی شدیدی احساس
کرد، زیرا نتوانسته بود سری را که بدو سپرده بودند نگاه
دارد. اصلاً بینز نمیباشد این سر را بدست او داده باشد.
بزرگها باید اسرار خودشان را فقط برای خودشان نگاه
دارند اما این بار مسزیتر بود که میخواست سر تازه‌ای را
با او در میان بگذارد. آهسته باو گفت:

— مستر فیلیپ، بین خودمان بماند، من از همد
این جریان با خبر هستم. مثلاً میدانم که آنها داشتند با هم
چائی میخوردند.

— مگر چه اشکالی داشت که چای بخورند?
— هیچ. اتفاقاً آن دختر هم دختر خیلی خوبی
است.

— بلی . خواهرزاده بیتراست .

— عجب ! خودش اینطور گفت ؟ درست است .

اما شما باو نگوئید که با هم درین باره صحبتی کرده‌ایم .
قول بدھید که حرفی نمیز نید .

مسز بیتر با او خدا حافظی کرد و از پله‌پائین رفت ، اما خاطره نگاه کینه توزانه او مدتی دراز دریاد فیلیپ باقی ماند .

— ۳ —

وقتی که بیتر با داد و فریاد اورا از خواب بیدار کرد ، تازه آفتاب زده بود . بیتر خیلی خوشحال بود ، بطوریکه فیلیپ از این بابت ناراحت شد . با خودش گفت : « آدمهائی بسن و سال بیتر باشد خیلی سنگین تراز این باشند » .
بیتر پرده‌ها را پس زد تا آفتاب بدر و ناطاقها بتاخد .
با نشاطی بچگانه گفت :

— نمیدانم چرا یاد روزهای « مستعمراتی » خودم افتاده‌ام . راستی حیف از آن سالها ! اما ، فیلیپ ، خبر خوبی دارم : دیشب برای زن من تلگرافیه رسید که مادرش در حال مرگ است ، و با عجله رفت . بهر حال زودتر از فردا بر نمیگردد .

سپس دو سکه پول خورد روی میز گذاشت و گفت :

— فیلیپ ، تا من چای درست کنم شما بتاخت سرچهارراه بروید و یک روزنامه بخرید .
فیلیپ از رفتن مسز بیتر بی اختیار در خود آرامش و رضایتی احساس کرد ، وقتی که میخواست از در بیرون

برود با تعجب گفت :

— عجب ، این خانم خواهرزاده شماست .

از پائین پنجره خانم دیروزی را با بارانی سفیدش دید که میگذشت ، اما قیافه او چندان راضی و خوشحال نبود . فیلیپ دهان باز کرد تا جریان گفتگوی خود را با مسربیتر برای بیتر نقل کند ، اما همچنان خاموش ماند . مثل این بود که حس میکرد دخالت در کار این زن بالاخره اسباب دردرس او خواهد بود .

بیتر پشت پنجره آمد و او نیز نگاهی کرد . با

خوشحالی گفت :

— آری ! خودش است . بد نیست بیایید چائی را

باهم بخوریم .

فیلیپ برای خریدن روزنامه رفت . وقتی که بر گشت ، دختر جوان را دید که نفس زنان کنار بوفه ایستاده بود و بیتر او را با حرارت میبوسید .

اندکی بعد از غروب ، نامه‌ای برای بیتر رسید .

فیلیپ کاغذ را گرفت و با طاق پائین برد .

بیتر و «امی» سفره را چیده بودند و انتظار او را داشتند تا هرسه باهم شام بخورند .

بیتر کاغذ را با نارضایتی گرفت و به پشت آن نگاهی افکند . غرغر کنان گفت :

— کاغذ اوست . وقتی هم که خودش نیست کاغذش اسباب دردرس آدم است . حتماً خبرداده که امشب بر میگردد .

— موقع شام که بر نمیگردد؟

بیتر با تعجب به «امی» نگاه کرد و فریاد زد:

— تو این عفریته را نمیشناسی. آدم از دست او امان ندارد. یاد آن روز گارهائی که زن نداشتم بخیر. برای خودم آدمی بودم.

کاغذ را باز کرد و با عجله خواند. سپس نفسی از روی خرسندی کشید. با خوشحالی گفت:

— نوشته است که فردا شب بر میگردد. بگذار یک گیلاس شراب بشکرانه این نعمت بریزیم.
امی اخم کرد و گفت:

— اقلال جلو بچه این حرفها را ترن.

— بچه نیست. حالا برای خودش مردی است.
وانگجهی باید کم کم عادت کند. حالا دیگر بچه‌ها باید زودتر از بچه‌های دوره ما همه چیز را بفهمند.

فیلیپ با خوشحالی مشغول غذا خوردن شد،
اما در دل خود برای بیتر ناراحت بود. حس میکرد که اگر زن بیتر در چنین موقعی برسد، خوب نیست. اما نمی‌فهمید چرا خوب نیست. فقط از احتمال آمدن او وحشت داشت. بعداز شام، بیتر دستی از روی رفاقت بر شانه او زد. سپس گفت:

— فیلیپ. حالا دیگر وقت خواب است. امروز خیلی شیطنت کردید.

فیلیپ بر خاست و بسوی اطاق خودش رفت.
هیچ وقت نشده بود که از روزی که گنرانده بود اینقدر راضی باشد. بیتر و امی، همراه او بالا آمدندتا در راه روها

و اطاقها تنها نماند . وقتی که فیلیپ به بستر خود رفت آنها خندان برگشتند . فیلیپ تا مدتی صدای گفتگو و خنده آنها را از دور شنید . حس کرد که برای اولین بار هوای خانه سبکتر و آزادتر شده است .

نفسی عمیق کشید و آنکه خوابش برد . اما مدقی بعد ، یک ساعت ، شاید هم چند ساعت بعد ، خواب پریشانی دید . خواب دید که حیوان خون آشامی در اطاق او را زد ، بعد یک گرگ در نده سبیری را دید که بسمت او آمد . خواست فرار کند ، اما دستها و پاهایش را محکم بسته بودند . حیوان بدو تردیک شد ، و فیلیپ صدای نفس زدن او را شنید . فریادی کشید و چشم باز کرد . آنوقت مسربیتر را بالای سر خود دید . اول کلاه سیاه رنگ او را دید ، بعد موهای جو گندمیش را ، بعد سنجاق زلفش را که روی بالش افتاده بود ، بعد نگاه کینه توزانه اش را ، و درین لحظه صدای او را شنید که آهسته میپرسید :

— کجا هستند ؟ کجا هستند ؟

— ۴ —

فیلیپ با دقت بدین زن نگاه میکرد ، و از فرط اضطراب قدرت حرف زدن نداشت . اما مسربیتر بقدری خشمگین بود که نمیتوانست متوجه این وحشت فیلیپ شود . با همان لحن زنده گفت :

— این جاست . حتماً در این خانه است . اما کجاست ؟ ها ؟ کجاست .

فیلیپ حس میکرد که تردیک است قلب کوچکش از ترس بایستد ، اما ناگهان مسربیتر دست از او برداشت

و بدقت گوش داد . از بیرون اطاق ، از طبقه پائین ، صدای حرف می آمد . فیلیپ نیز این صدای آرام را شنید ، و ناگهان مسزبینز را دید که شمعی را که بالای سراور وشن بود برداشت و با نوک پا از اطاق بیرون رفت . آرام و بی صدا از پلکان پائین رفت و طوری کورمال کورمال از پله ها گذشت که کمترین صدائی از طرف او برخاست . آنوقت همه چیز دوباره در سکوتی عمیق فرورفت . فیلیپ از جا بلند شد و دو زانو در بسترش نشست . دوباره متوجه شده بود که دیواری میان او و دنیای بزرگترها فاصله است ، زیرا خوب حس میکرد که این خانه ، این خانه خاموش و خلوت ، صحنه بروز هیجان ها و احساسات خاصی است که خیلی اهمیت دارد ، ولی او از هیچکدام از آنها سر در نمی آورد .

از جا بلند شد . کفش راحتی خودش را پیاکرد و او نیز ، در تاریکی کورمال کورمال برآه افتاد ، زیرا حس میکرد که خطری متوجه بیز است و او نمیخواست بیز دچار خطر شود . از بالای پلکان مسزبینز را دید که در پائین پله ها دست بدستگیره اطاقی که بیز و امی در آن بودند نهاده بود و سعی میکرد بی صدا و آرام در را باز کند . فریاد زد :

— بیز ! بیز !

مسزبینز بر گشت و بچه را در لباس خواب بالای پدها دید . بچه ضعیفتر و بی دفاع تر از شوهر او بود ، و او بهتر میتوانست خشم خود را با زدن وی فرونشاند . با کینه و هیجانی شدید ، از پله ها بطرف فیلیپ بالا دوید .

فیلیپ یکبار دیگر کابوس چند دقیقه پیش را به نظر آورد و از فرط وحشت حس کرد که پایش قدرت کمترین حرکتی را ندارد. حتی قدرت فریاد زدن نیز در خود نیافت.

اما نخستین فریاد او، بیتر را با جهشی ناگهانی از اطاق بیرون کشیده بود. هنوز مسزیتر ببالای پله‌ها نرسیده بود که شوهرش بدوسید و اورا از پشت گرفت. زن بر گشت و با تمام قوا چندین ضربت مشت بسر و صورت بیتر زد و دستش را گاز گرفت. بیتر فرصت فکر کردن نداشت، زیرا قبل آماده مواجهه با این وضع نشده بود. اما زن، با کینه و خشم، زد و خورد میکرد. او امشب با این تصمیم از غافلگیری استفاده کرده و بدین خانه آمده بود که حق همه آنها را کف دستشان بگذارد، زیرا همه بد و خیانت کرده بودند.

اما در این زدوخورد ناگهان فریادی از گلوی او و از گلوی بیتر بیرون جست، زیرا پای زن لغزید و غلطان غلطان از پله‌ها فرود افتاد. و در پائین پله‌ها، بی حرکت مثل نعش بر زمین غلطید.

فیلیپ همه این جریان را دید. امی هم دید.
بیتر هم دید.

بیتر وحشت زده قدم بقدم پائین آمد، اما فیلیپ توانست بموقع فرار کند، زیرا دیگر هیچکدام از آنها متوجه او نبودند. آهسته و بی‌صدا از در کوچک پشت اطاق پیخدمتها خارج شد تا چشمش به مسزیتر که فیلیپ از او میترسید نیفتند. اما چرا این زن روی زمین خواهد بود و بلند نمی‌شد؟

همه این چیزهای که او از آن سردر نمی‌آورد،
ماiene وحشت او شده بود. تنها کاری که میتوانست بکند
این بود که از آنجا فرار کند. از حیاط و با غچه بگذرد و
دیگر بر نگردد.

با پیشامد و کفش خانه بمیدان بزرگ رسید، اما
هیچکس را در آنجا نیافت، زیرا در محله اعیانی آنها این
ساعت ساعتی بود که مردم یا در تئاتر و یا در خانه خودشان
بودند.

ناگهان از آنجائیکه ایستاده بود، در خانه خودشان،
خانه شماره ۴۸ را دید که بازشد و بیتر از آن بیرون آمد.
با دقت تمام بر است و چپ نظر دوخت و بعد اشاره‌ای
بداخل خانه کرد و در دنبال این اشاره «امی» پیدا شد.
اما امی حتی خدا حافظی هم با او نکرد، بستاب رفت و
بیتر دوباره بخانه برگشت و در را بست و اندکی بعد
پنجره طبقه پائین عمارت روشن شد.

فیلیپ میخواست در همانجا که بود بماند. اما در
وسط درختها چیزی تکان خورد و مثل این بود که گرگ
سیبری، با چشمانی که از آنها شعله بر میخاست بدو نگاه
کرد. فیلیپ وحشت زده پا بدرویدن گذاشت. با خود
گفت: « خدا کند مسز بیتر مرا نبیند ».

دوان دوان از یک گوشش میدان بزرگ بیرون رفت
و خودش را ناگهان میان دکانهای چای فروشی و بقالی
و قهوه خانه های دودزده و کشیفی یافت که در آنها بیلیارد
بازی میکردند. هوا خیلی گرم بود و در این محله، کسی
از اینکه یک پسر بچه تنها در این وقت شب برای هوای خورنی

بیرون آمده است تعجب نمیکرد . اندکی دورتر ، یک عده بچه که برای دیدن چیزی جمع شده بودند اورا در میان خود گرفتند و وی مقداری راه همراه ایشان رفت ، بعد دوباره خودش را تنها یافت .

حالا دیگر از خانه خودشان خیلی دور شده بود . دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند و برگرداند . اما کم کم خودش را باخت . میترسید راه برگشتن را گم کرده باشد . مخصوصاً میترسید که مسزیبتز در برگشتن اورا دعوا کند و شاید هم کتف بزنند .

سعی کرد طوری راه برود که مردم متوجه او بشوند . اما هیچکس بدلو توجهی نکرد . فیلیپ خودش را میان این همه مردم مختلف که از هر طرف برآه خود میرفتد غریب و تنها حس کرد . دوباره همان دیواری را که بین او و بزرگترها حائل بود در اطراف خویش دید . کنار دیواری نشست و بگریستن پرداخت .

تا این لحظه فکر نکرده بود که این راه ، راه تسلیم و اعتراض بشکست ، برای جلب توجه دیگران موثرترین راهی است که از لحاظ او وجود دارد .

همین طور هم شد ، زیرا دو نفر زن و یک صراف متوجه او شدند و بمامور پلیس خبر دادند . یکزن جوان بدلو پیشنهاد کرد که وی را بخانه اش ببرد ، اما فیلیپ بدلو اطمینان نداشت ، زیرا در وی توانائی مقابله با مسزیبتز را نمییافت . مامور پلیس آدرس اورا پرسید ، ولی فیلیپ بدلو گفت که میترسد بخانه خویش بازگردد . درنتیجه پاسبان

همان کاری را کرد که او میخواست . یعنی با او بطرف کلاتری براه افتاد .

۵

سرنگهبان کلاتری سعی کرد با این پسر بچه خوش و بش کند تا ترسش «بریزد ». بدو گفت که خودش هم شش بچه دارد که سه تای آنها پسر هستند . آدرس فیلیپ را در دفتر چهای نوشت ، سپس گفت :

– حتماً خانه شما تلفن دارد . همین حالا تلفن میکینم و با آنها خبر میدهیم که تو صحیح و سالم هستی . تا چند دقیقه دیگر یکنفر را سراغت خواهند فرستاد . اسمت چیست پسر جان ؟

– فیلیپ .

– اسم خانوادگیت چطور ؟

– اسم خانوادگی ندارم .

میخواست بهر قیمت باشد نگذارد کسی از خانه آنها بسراخ او بیاید ، بعکس دلش میخواست یکنفر از اینجا همراه او برود که مسزیتر از ابهت و صلاحتش بترسد . سرپاسبان پرسید :

– چرا از خانهات فرار کردی ؟ میخواستی

گردش کنی ؟

– نمیدانم .

– پسر جان ، این کارها مال سن و سال تو نیست .

فکر کن پدر و مادرت چقدر ناراحت شده‌اند .

– پدر و مادرم اینجا نیستند . در مسافرت هستند .

– پس نگهداری تو و خانه با کیست ؟

فیلیپ دوباره بیاد مسز بینز افتاد که برای تنبیه او از پله‌ها بالا می‌آمد، و شروع بگریه کرد. سرپاسبان بالحنی محبت آمیز گفت:

— اوه! پسر باین سن و سال که دیگر گریه نمی‌کند.
ماشاء الله حالا برای خودت مردی هستی.

سپس بارامی پرسید:

— از کی ترسیده بودی؟

— نمیدانم.

— کی ترا کتک زده بود؟

— نمیدانم.

فیلیپ رو بپاسبان جوانی کرد که اورا همراه خود آورده بود. سعی کرد بدبو لبخند بزند، با خجالت گفت:
— میخواهم با شما بخانه برگرم.

پاسبان لحظه‌ای فکر کرد. آنوقت بسرپاسبان گفت:

— راست میگوید. خودم اورا بر میگردانم. خیال میکنم موضوعی اتفاق افتاده باشد که چندان هم ساده نباشد.
تلفن روی میز سرپاسبان زنگ زد. وی گوشی را از روی آن برداشت:

— چطور؟ خانه شماره ۴۸؟ میگوئید هنوز طبیب پیدا نکرده‌اید؟

نگهبان دستش را روی دهانه گوشی گذاشت.
پاسبان گفت:

— حالا معلوم میشود که چرا کسی را برای پیدا کردن او نفرستاده‌اند، حادثه‌ای در خانه روی داده. یک

پیرزن از پلکان افتاده است.

— موضوع وخیم است؟

سرنگهبان با سراشاره کرد:

— آری!

اما حرفی نزد، زیرا عادتاً کلمه «مرده» را جلو یک بچه برزبان نمیآورند. چند کلمه روی کاغذی یادداشت کرد.

— بهتر است شما خودتان آنجا بروید و گزارش

تهیه کنید سر و کله طبیب قانونی هم تا رسیدن شما پیدا خواهد شد.

وقتیکه بکنار در بزرگ ورودی خانه رسیدند فیلیپ با دست کوچکش انگشتان پاسبان را محکمتر فشد. از دیدن مسزینتر که قطعاً در راه روبروی تنیه اوایستاده بود میترسید. در عین حال خبرداشت که مسزینتر مرده. با خود گفت: «اگر مرده، شاید امشب دیگر کاری بمن نداشته باشد».

زنگ زدند، اما در باز بود. فیلیپ از فکر دیدن

زنی که بیحرکت روی زمین خوابیده بود وحشت کرد. ولی راه روبرو خالی بود.

مردی از پله های زیر زمین بالا آمد. پاسبان

پرسید:

— آقای بیتر شما هستید؟

بیتر با سرپاسخ مثبت داد. وی دوباره پرسید:

— این پسر بچه مال این خانه است.

این بار بیتر حرف زد. بسادگی گفت:

- بلی .

پاسبان با نظر کنجکاوی باطراف نگاه کرد .
فیلیپ احساس کرد که «بیتر» با نگاه خود میخواهد پیغامی باو بدهد ، چیزی باو بفهماند که نمیباشد این پاسبان از آن سردربياورد ، اما نتوانست بفهمد که مفهوم این پیام چیست .

فیلیپ بیتر را دوست داشت . اما این بیتر او را وارد اسرار و معماهائی کرده بود که او از آنها سر در نمیآورد .

بیتر رو بدپاسبان کرد و بآنکه مستقیماً بچشمان او نگاه کند ، گفت :

- گمان میکنم دیگر کار از کار گذشته باشد . وقتی که از بالای پلهها لغزید ، من خودم اینجا بودم صدای افتادنش را شنیدم .

پاسبان پرسید : بچه چیزی دیده ؟

- نه ، او اینجا نبود . خیال میکردم در اطاقش خوابیده ، اما حالا میفهمم که در آن موقع یواشکی از خاند بیرون رفته بود .

پاسبان دوباره پرسید :

- حالا جسد کجاست ؟

- همانجاست که افتاده بود . من حتی یک اینچ هم تکانش ندادم .

- پس بهتر است که .

و پاسبان با سر به فیلیپ اشاره کرد . میخواست بگوید که صلاح نیست این بچه درین حال جسد را بینند .

بینز رو به فیلیپ کرد و با قیافه‌ای که یکبار دیگر همان حال التماس و تقاضای پنهان در آن دیده میشد، یکبار دیگر همان راز نگفتنی و غیرقابل درک را با او در میان می‌نهاد، بدو گفت:

— فیلیپ، از راه حیاط بروید و از در پشت، از پله‌های راه را با طاق خودتان بالا بروید.

فیلیپ همچنان ایستاده بود. پاسبان بدو گفت:

— پسر جان، ترس. من ترا تا اطاق خوابت میرسانم.

یکبار دیگر بینز نگاهی التماس آمیز بدو افکند. مثل این بود که می‌گفت: « بالا غیرتا این یکبار را دندان روی جگر بگذار و من پیر مرد را که رفیقت هستم « لو » نده ». این بار هم فیلیپ نگاه او را دید، اما نفهمید موضوع چیست، هر سری که در این کار بود فقط مال بزرگها بود. پاسبان نست او را گرفت و برآه افتاد. اما فیلیپ، وحشت‌زده ایستاد. گفت:

— نه، نه. از آن راه نمی‌آیم. اگر هم کتکم بزنید نمی‌آیم نمیخواهم اورا بهینم.

پاسبان ناگهان ایستاد. شم پلیسی او بکار افتاده بود. پرسید:

— چرا این بچه نمیخواهد از آن راه به اطاقش برود؟

فیلیپ گفت:

— مستر بینز آنجاست. آنجا افتاده است. من نمیخواهم اورا بینم.

— پلیس دوباره پرسید :

— پس شما جای جسد را تغییر داده و اورا یک طبقه پائین آورده‌اید؟ و وقتی که بمن گفتید که او را حرکت نداده‌اید، دروغ گفته بودید؟ عجب! معلوم میشود که درین فاصله، کارها توسط شما مرتب و منظم شده. تنها بودید؟

فیلیپ خواست بینز را ازین دردرسی که او مفهوم آنرا درست نمی‌فهمد نجات دهد. بسادگی گفت:

— نه، او کاری نکرده، «امی» هم اینجا بود.

سپس بلند گفت:

— تقصیر بینز نبوده. همه‌این کارها تقصیر «امی» بوده. من میدانم که تقصیر بینز نبوده.

بینز فهمید که توقع کمک از بچه‌ای که نمیتواند «راز» بزرگترها را بفهمد دیوانگی است. فیلیپ هنوز حروف الفبای «تلگرافی» مخصوص دروغگوئی را نمیشناخت. فردا صبح هم که از خواب بیدار میشد، اصلا فراموش کرده بود که شب پیش چه گفت و چه کرده است.

پاسبان لحن و رفتار خود را عوض کرد. این‌بار، با خشونت حرفهای خود، و بالحنی کد در بازپرسی از مقصري بکر میبرند، گفت:

— بسیار خوب؛ حالا جریان را برای من نقل کنید تا حرفهایتان را یادداشت کنم. این زن کیست؟

شصت سال بعد، در بستر مرگ، فیلیپ هنوز این حرف را که بطور غیر ارادی در زوایای شعور پنهان او

رخنه کرده و خانه گرفته بود فراموش نکرده بود . وقتی که منشی پیر خود را بالای سرخویش دید ، زیر لب چندین بار تکرار کرد . « این زن کیست ؟ این کیست ؟ » و در نگاه او ، همان برق نومیدی درخشید که شصت سال پیش ، آن شب ، در مقابل مأمور پلیس در نگاه بینز درخشیده بود .



نامه های گشته

از :

زیگفرید زیورتس

Sigfrid Siewertz

زیگفریدزیورتس

زیگفریدزیورتس Sigfrid Siewertz از نویسنده‌گان برجسته سوئدی قرن حاضر است. وی در جوانی به شهرت فراوان رسیده و از نویسنده‌گانی است که در دوره حیات خود از تقدير و تحسینی کد معمولاً بعداز مرگ نصیب هنرمندان میشود برخوردار شده‌اند. وی نویسنده‌ای دراماتیک است و مخصوصاً در نوشتن داستانهای کوتاه تخصص دارد — سبک او را در دوره خودش «مدرن» لقب دادند. از کسانی است که در داستان نویسی تحول خاصی پدید آورد، زیرا موضوع داستانهای کوتاه را که تازمان او غالباً ساده بود و فقط «قسمتی از زندگی» در آن انکاس مییافت، بارمz و معماً و مخصوصاً با روح جبری مشرق‌زمینی «فاقتالیسم» درآمیخت. درنوشته وی، روح تعادل و میانه روی خاصی نیز هویداست که معمولاً مال نویسنده‌گان فرانسوی است و کمتر در ادبیات ترکیز شرمن، که ادبیات سوئد و اسکاندیناو را نیز باید جزو آن شمرد، نظیر دارد. وی داستانهای بسیاری دارد که در دوره‌ای چند جلدی تحت عنوان «قلمه» جمع‌آوری شده است.

آمده بودم زن و شوهر سالخورده ایرا که
صاحبخانه های من بودند ببینم . اما فقط زن درخانه بود .
روی صندلی چوبی که بمن تعارف کرده بود
نشستم . پرسیدم :

– آقای «نیکاندر» خانه نیست ؟

– نه ، بیرون رفته :

لحن او خیلی ساده بود ، اما من ، با شناسائی که
بوضع آنها داشتم ، مفهوم حرفش را حس کردم . میخواست
بگوید :

«نیکاندر باز بشپر رفته است که عرق بخورد و
مست کند» .

سرم را تکان دادم و بدبو فهماندم که بوضع
نامطلوبی که بدان دچار است واقع هستم ، سپس پول کرایه
خانه را از جیب درآوردم و بدست او دادم . پول را با خجالت
و ناراحتی خاص کسانی که حتی در وصول طلب مشروع

خود احساس شرمندگی میکنند گرفت . مثل این بود که میخواست ازین کار خودش معدتر بخواهد ، واین رفتار او مانع از آن شد که من دعوت ویرا برای خوردن یک فنجان قهوه رد کنم . شما هم خبردارید که پیرزن‌ها خیلی بحرف زدن و دردسل کردن علاقمندند ، مخصوصاً وقتی که در مقابل فنجان چای یا قهوه بشینند . بدین ترتیب بود که چند لحظه بعد ، پیرزن که دستها را روی زانو گذاشته بود و با حلقه ازدواج کهنه ورنگ و رورفته‌اش بازی میکرد ، با من سر صحبت را از خاطرات دوره جوانی خودش باز کرد .

برایم حکایت کرد که در دهکده زیبائی متولد شده است . مزرعه کوچک پدرش در کنار ده واقع شده بود و از آنجا زنگ بزرگ کلیسای شهر از دور پیدا بود . خیلی چیزهای دیگر از دوره بچگی و جوانی خودش و از این دهکده بیادداشت که همه را با علاقه بسیار و با آب و تاب برای من نقل کرد .

بعد گفت که وقتی که بزرگ شد پدرش مرد و او نزد ارباب بزرگ ده بخدمت مشغول شد .

همانجا بود که با «نیکاندر» آشنا شد . نیکاندر کالسکه‌چی ارباب بود ، موها و چشمانی سیاه داشت که دل همه دخترها میبرد ، و چون در شهر متولد شده بود نسبت بسایر مستخدمین سمت بزرگتری داشت . عقل و هوش از آنها بیشتر بود ، اما فکر و ذکرش فقط دنبال دوکار بود : یکی اینکه شب و روز مشروب بخورد ، دیگر اینکه دائماً دنبال دخترها وزن‌های مردم باشد . یکروز چشمش یک

دختر دهاتی خوشگل افتاد و طوری حواسش پرت شد که کالسکه را با آقا و خانمش در گودالی انداخت. با این وجود اورا در خدمت نگاهداشتند، زیرا قیافه‌اش خیلی جذاب بود و وقتی که جلو کالسکه می‌نشست و میراند، ابهت و جلوهٔ خاصی داشت. و انگهی همه دوستش داشتند، زیرا دائمًا آواز میخواند و زمزمه می‌کرد.

زن آهی کشید و گفت: «همان وقتها بود که با من روی هم ریخت. هر وقت از طرف اصطبل رد می‌شد و با من برخورد می‌کرد. دزدکی مرا می‌بوسید و من هم هیچ‌وقت سعی نمی‌کردم که ازاو بگریزم، حتی برایش نازهم نمی‌کردم. ولی همه این جریان، وقتیکه «بلوم» نقاش برای تعمیر کلیساي دهکده آمد رنگ دیگری بخود گرفت. فصل تابستان بود، و نقاش را با مهتر ما دریک محل جا دادند، زیرا نقاشی کلیسا بخرج ارباب ما صورت نمی‌گرفت.

من و بلوم نقاش تقریباً هر روز هم دیگر را میدیدیم، ولی فقط در موقع شام، آنهم با حضور نیکاندر و سایر مستخدمین ملاقات می‌کردیم. ازاولین ملاقات ما، من خوب حس کردم که بلوم طوری بمن نگاه می‌کند. که تا آن روز هیچ‌کس بدان شکل بمن نگاه نکرده بود. چیز مهمی نمی‌گفت، ولی بنظر من چنین میرسید که حتی حضور او را غرق در نشاط و لذت می‌کند. خیلی هم کم می‌خندید، اما هر وقت که لبخندساده‌ای می‌زد، من چنان سرمست می‌شدم که دیگر هیچ چیز در اطراف خود نمیدیدم و نمی‌شنیم. یک روز آنقدر مشتاق دیدار او بودم که لحظه‌ای کارم را کنار گذاشتم و به کلیسا رفتم. بلوم مشغول رنگ

کاری یکی از ستونهای زیر گالری ارک بود. بقدرتی سرگرم کار خود بود که صدای پای مرا نشفید و من مدتی خاموش بتماشای او پرداختم، ولی ناگهان برگشت و مرا دید و در چهره او طوری اثر خوشحالی پیدا شد که مرا ناراحت کرد.
کلاهش را برداشت و گفت:

– مادموازل آنا، وقتی که شما بمن نگاه میکنید
من دیگر نمیتوانم کار کنم.
گفتم:

– من فقط آمده‌ام نگاه مختصری به نقاشی شما
در قسمت محراب بکنم.

بلوم قلم نقاشی را کنار گذاشت و همراه من آمد. مدتی دراز، همه تابلوها و گوشه و کنارها را بمن نشان داد. وقتیکه تماشای من تمام شد، آهسته و با خجالت گفت: ممکن است شما را روز یکشنبه در خیابان مشجر کنار ده ملاقات کنم؟ با سرجواب مثبت دادم. آنوقت، در روز مقرر و در محل مقرر، هم‌دیگر را دیدیم و تصمیم قطعی خود را گرفتیم. قرار شد من مدتی دیگر بر سر کار خودم بمانم، واو نیز سفر بلوك گردشی خودش را تمام کند تا بتواند پول کافی برای تأسیس یک کارگاه نقاشی شخصی فراهم آورد. با این حساب، ما میبایست یک‌سال و نیم بعد ناهم ازدواج کنیم.

اندکی بعد، یک شب، اول شب، نیکاندر تندر و تیز و باقیافه‌ای خشنناک بنزد من آمد. شلاقی در دست داشت که نوک آنرا پیاپی به چکمه‌های خود میزد، و در نگاهش اثر بدجنسی نمودار بود. بی‌مقدمه گفت:

— حساب دستت باشد. من از همه جریان باخبرم.
اما توراستی استاد فن هستی. بایک تیر دونشان میزندی:
بیکی بوسه میدهی و بادیگری حلقه نامزدی رد و بدل میکنی!
چطور راضی شده‌ای زن این نقاش مردنی بشوی؟ مگر
نمیدانی که همه نقاشها، از فرط بوکردن رنگ‌ها دیر یا
زود مسلول میشوند؟

جواب دادم: بعضی کسان دیگر را هم میشناسم که
از فرط عرق خوردن عقل خودرا از دست میدهند.

بعد سعی کردم از چنگ او فرار کنم، اما او بازوی
مرا بسختی گرفت و خواست مرا ببود، و فقط وقتی رهایم
کرد که دست بداد و فریاد زدم، اما از آن روز بیعد دیگر
مرا راحت گذاشت.

من هم ازین بابت با کسی صحبتی نکردم.

قرار شده بود بلوم هر هفته برای من کاغذ بنویسد.
چندین ماه گذشت و در این مدت بلوم مرتباً ازدهی به
دیگر میرفت و پیوسته ازمن دورتر میشد، تا وقتی که
با آخرین ناحیه شمالی سوئد، زولند، سفر کرد.

او اخیر پائیز شباهی من خیلی غم انگیز شده بود،
و هر قدر طول آنها زیادتر میشد، کمتر بخواب میرفتم.
برای من خیلی سخت بود که او را اینقدر دور از خودم
حس کنم. اما بزودی، غمی سنگین‌تر و طاقت فرسا تر
بسرا غم آمد که تلخی تنهائی شبها را از یادم بدربرد. بعد از
یک کاغذ آخرین که مدتی دراز در انتظار آن مانده بودم،
دیگر هیچ کاغذی از بلوم برای من نرسید. نامه پشت نامه
با آخرین آدرس او نوشتم، اما هیچ خبری نشد که نشد.

هفته‌ها ، سپس ماه‌ها منتظر ماندم ، و باز پیغامی ، کاغذی ، خبری از طرف او نرسید. اوه ! چه زمستان سرد و کشیده‌ای برم گذشت ! هرجا که بودم ، خیال‌م پیش بلوم بود . همه جا سنگینی طاقت فرسائی در قلب و روح خود احساس می‌کردم که روزبروز بیشتر آزارم میداد . میخواستم فریاد بزنم . سرم را بدیوار میکوییدم . اما روح نداشتم . از فرط خستگی بخواب میرفتم ، ولی خواب برای من آرامش و استراحتی همراه نمیآورد .

بالاخره سخت بیمار شدم و دربستر افتادم . وقتیکه دوره ناخوشی من بسر رسید و دوران نقاهم آغاز شد ، برای من حکایت کردند که در مدت بیماری من نیکاندر شباهی دراز بالای بسترم بیدار مانده است ، در اوائل نمیخواستند بدو اجازه ماندن در کنار بستر هرا بدهند ، ولی او آنقدر التماس کرده بود که بالاخره موفق شده بود . حالا دیگر میتوانستم از بستر و اطاق خارج شوم و گاهی هم روی علفهای سبز و نرم راه بروم . اما آن بهار برای من شباhtی به بهارهای دیگر نداشت ، زیرا در من اراده و احساسی برای لذت بردن و خوشحال بودن باقی نمانده بود . گل میچیدم ، اما فقط بطور مبهم بیاد میآوردم که سابقاً این گل رنگی و بوئی داشته است . دیگر دردی نداشتم ، ولی به هربهانه جزئی میگریسم . بااین همه کم کم دوباره مشغول کار شدم .

یکی از شباهی تابستان نیکاندر را ازپشت پرچین با غ دیدم . او نیز اخلاقاً تغییر کرده بود . دیگر با ذوق و ظرافت سابق لباس نمیپوشید ، مثل این بود که در قصر

چشمان سیاهش نگرانی و اضطرابی نهفته بود. هیچ نگفت. اما آرام آرام بمن تزدیک شد و بازو انش را بدور بدن من حلقد کرد. من نه قدرت و نه اراده مقاومت داشتم. اگر هم خواسته بود مرا ببرد و برو دخانه بیندازد، پایداری نمیکرم. وقتیکه این سنتی را از جانب من دید جسورتر شد و مثل گذشته مرا بوسید. من با چشمان بسته و لبان بهم فشرده شاهد این رفتار او بودم، ولی باز حرفی نمیزدم.

روزهای بعد چندبار این اتفاق بهمین صورت تکرار شد، تا بالاخره یک شب مرا همراه خودش بگوشهای از جنگل کوچک تزدیک دهکده برد و آنجا مرا تصاحب کرد، بی آنکه خود تقریباً حس کنم که آنوقت دختری جوان بوده‌ام واکنون زنی شده‌ام.

حوالی نوئل، حامله شدم و ناچار باهم ازدواج کردیم. بچه ما دریکی از روزهای اوایل بهار مرد، اما من زنده ماندم. اندکی بعد ملک کوچکی در تزدیک شهر بارث بمن رسید و من و نیکاندر در آنجا سکونت گردیدیم. نیکاندر توانست شغل جدیدی برای خودش پیدا کند. در اینجا بود که این واقعه ناگهانی، موحش، خوردگنده روی داد.

یک روز که درخانه تنها بودم صدای در آشپزخانه را شنیدم که باز و بسته شد. روی بر گرداندم و «بلوم» را در برابر خود دیدم. لباس روز تعطیل را بر تن داشت و قیافه‌اش آرام و زیبا، اما پریده رنگ و خسته بود. کلاهش را از سر برداشته و دردست راست گرفته بود. بی آنکه سلام و علیکی کند، گفت:

ـ من بدینجا آمدم که فقط یک چیز از تو بپرسم :
بپرسم که برای چه ناگهان ترک مکاتبه کردی و بنامه های
من جواب ندادی ؟ بعد هم بپرسم چه شد که عشق من و
سوگندی که خورده بودی خیانت کردی ؟

فقط آنوقت بود که حقیقت ، مثل برقی که در
تاریکی شبی طوفانی بدرخشد ، در نظرم جلوه کرد . فهمیدم
که نیکاندر کاغذ های من و کاغذهای بلوم را هرتبآ از
پستخانه گرفته و ازین برده است . یک نشاط وحشیانه ،
آمیخته با تلغی ، سراپای مراد فراگرفت . با خود گفتم :
«هم اکنون همه چیز را بدو خواهم گفت ، سپس دستش
را خواهم گرفت و باهم ازاین خانه خواهیم رفت» . دستم
را بسمت او دراز کردم ، اما درست در همین لحظه حس
کردم که توانائی خودرا از دست داده ام . اول همهجا بنظرم
سیاه شد ، بعد مثل تخته سنگی بروی زمین در غلطیدم .
میخواستم خیلی چیزها بگویم ، ولی فقط گفتم : بدام
برسید ، بدام برسید .

وقتی که بهوش آدم ، خودم را روی یک صندلی
دراطاقی نشسته دیدم . غروب بود ، و «او» رفته بود .
فهمیدم که فرصت ادای هیچگونه توضیحی را بدو نداشته ام ،
و باهمان حال در کوچهها برآه افتادم تا بلکه ویرا پیدا
کنم . اما سه هفته تمام شهر ودهات اطراف را زیر پا گذاشتم
و اورا نیافتم .

آنوقت دوباره خستگی و آرامش گذشته را
بازیافتم . درباره نامه های خودم واو به نیکاندر حرفی
نتردم ، ولی او خود ، یکبار که سخت مریض بود و خودش

را مردنی می‌پنداشت، همهٔ جریان را برای من حکایت کرد.
 سپس سالها گذشت، و هر سال از سال پیش
 یکنواخت‌تر و آرام‌تر بود، اما هیچ‌کدام ازین سالها،
 برای من امیدی همراه نداشت، فراموشی نیز همراه نیاورد.
 حالا دیگر من پیرزنی بیش نیستم، و هنوز هیچ خبری
 از آنکس که تنها محبوب واقعی من بود ندارم ...
 قهقهه خودرا خورده بودیم. گفتگوی ما نیز به
 پایان رسیده بود. در این موقع بود که بابا نیکاندر را دیدم
 که تلوتلو خوران از حیاط عبور کرد و بسمت عمارت آمد.
 باعصاری خود بر فها را زیر ورومیکرد و همان آواز قدیمی،
 آواز دورهٔ جوانی و عشق‌بازی خودش را می‌خواند.
 آفتاب کم کم گرم می‌شد و نیکاندر که از حرارت
 الکل و خورشید قرمز شده بود، باشکال حرکت می‌کرد.
 یک لحظه بفکرم رسید که او دیر یازود از فرط شراب‌خواری
 خواهد مرد، اما بعد از مرگ او پیرزنی که رو بروی من
 نشسته است زندهٔ خواهد ماند و ماجرای عشق غم‌انگیز
 خودش، و نامه‌های گمشده نقاشی را که عاشق او بود برای
 آنهایی که گوش بگفته او فرادهند، حکایت خواهد کرد.



چهارفصل

از :

اوژن دموالدر

Eugène Desmoulder

اوْرَنْ دِمُولْدَر

اوْرَنْ دِمُولْدَر (Eugène Desmoulder) در بروکسل متولد شد ، واز موقعی که خیلی جوان بود در نهضت ادبی و هنری «سمبولیست» فرانسه شرکت جست . سبک او سبکی طریف ، پراز خیالپردازی و آمیخته با صوفیگری خاصی است . یک نوع قدرت نقاشی مخصوص نیز در قلم او دیده میشود که بنوشهای وی صورت تابلوهایی استادانه میدهد . «امیل و رهائز» شاعر و نویسنده بزرگ بلژیک ، او را از شخصیتهای ادبی درجه اول کشور خود شمرده است .

دمولدر سالها بامحلاط ادبی بزرگ فرانسه ، مخصوصا مرکوردوفرانس ولاپلوم همکاری کرد و ازاول قرن بیستم بکلی در فرانسه اقامت گزید . مهمترین آثار او عبارتند از : داستانهای اپردام ، حکایات ناصره ، زیرپیراهن ، مرگ در گهواره‌ها ، جاده زمرد ، ملکه هلند ، قلب بیچار گان ، مرگ الیون ، با غبان پمپادر . داستان کوچک و شاعرانه «چهارفصل» از معروفترین مجموعه‌های داستان او بنام «قلب بیچار گان» نقل شده است .

بهار بود که الیزابت از زیر درختان پرشکوفه سیب گنست. بز کوچکی را که لکه‌های سیاه و سپید داشت همراه خود داشت. نور خورشید از خلال شاخ و برگ درختان میتابفت و لکمه‌های طلائی به لکه‌های سپید و سیاه بدن بز میافزود. دخترک خودش، مثل عکس زنبق تازه شکفته‌ای در آب جویبار، تروتازه و لطیف بود.

موسیو «شونوس» اورا دید وزیر لب گفت:

- الیزابت، بگذار حلقه کوچکی از گیسوان طلائی تو بچینم، زیرا بهار را می‌بینم که در گونه‌های تو خانه گرفته است. وقتی که ترا می‌بینم، یاد چمنزار خرمی در روشنایی نیمرنگ و ارغوانی خورشید شامگاهی میافتم. فکر می‌کنم که بر بازوانت مثل شاخه‌های سوسن، گل روئیده و پستانهای تو چون دوغنجه لطیف آماده شکفتن است. پیش بیا تا گونه‌های نرمت را ببوسم.

الیزابت گردن بندی را که از شکوفه‌ها آراسته و

بگر دن آویخته بود پس و پیش کرد ، سپس نوک دامن آبی -
رنگش را بدست گرفت و بعلامت احترام خم شد ، خندید و
با صدائی که شنونده را بیاد برهم خوردن دانه های مروارید
میانداخت ، گفت :

- باشد برای فصل بعد !

ودوان دوان میان درختان سیب پنهان شد . مسیو
«شونوس» مدتی بدبال او نگاه کرد . کلاه سپید و کوچک
اورا دید که اندک اندک زیر شاخه های درختان گردو از
نظرش محو شد . باخود گفت :

- چاره نیست ، باید کمی حوصله کرد !

و بعد بسرا غلکسیون پروانه های خودش رفت .
یکبار دیگر به بالهای رنگارنگ آنها که برصفحه لطیف
ابریشمی گسترده شده بود نگاه کرد و ترکیب بدیع این
رنگ ها را برزمینه فیروزه گون ابریشم نگریست . بنظرش
آمد که این رنگها ، اورا به امیدواری دعوت میکنند .

تابستان رسید . الیزابت باسته گل زیبائی که از
کشتزار سرراه چیده بود از زیر درختان سیب گذشت .
چهره او از تابش خورشید تابستانی گندمگون شده بود .
دودست زیبای خویش را دور دسته های علفی که در بغل
داشت حلقه کرده بود و چنین مینمود که دو مار سپید و
گلگون ، پیرامون این دسته های علف حلقه زده اند از دو
گوشش دو گوشواره بزرگ آویخته بود .

موسیو شونوس فریاد زد :

- آمدی ، الیزابت ؟

- اوه ! موسیو شونوس ، شما هستید ؟

- آری ، الیزابت . آمدم تا ببینم که آیا نور خورشید که گونه های ترا با چنین لطف و صفا گندمگون کرده ، بشانه های تو نیز رنگ عنبر زده است یا خیر ؟ آمدم ببینم که آیا کمر بندی که بدور بدن بر هنرات حلقه کرده ای ، بر کمر تو خطی گلگون باقی گذاشته یا نه ؟ اوه ببین چطور قطره های عرق بر گونه هاییت میدرخشد . دلم میخواهد گردن مرمرین ترا ببویم تا از آن بوی یونجه نازه چیده بشنوم !

الیزابت دو گل وحشی آبی رنگ ، بر رنگ چشمان خمار خود ، بسوی او پرتاب کرد ؛ سپس یک شقاچ آتشین ، بر رنگ لبان لعل خویش از دسته گل جدا کرد و آنرا در میان دسته علفی نیمه سرخ و نیمه گندمگون ، بر رنگ پوست لطیف خویش ، نهاد و بر آن بوسه ای زد و بسوی او افکند . فریاد زد :

- باشد برای فصل بعد !

و آواز خوانان دور شد . آواز او ، ترانه ای بود که ملاحان در شبها مهتابی میخوانند .

موسیو شونوس از خود پرسید :

- آیا عاشق یک ماهیگیر شده است ؟

سپس زیر لب گفت :

- چاره نیست . باید کمی حوصله کرد !

و بسراغ مجموعه جواهر خودش ، که آنها را در قصه ساخت دوره لوئی پاتردهم نهاده بود رفت . مدتی به تماشای دستگیره های طلائی ، کشوها والماسهها و مرواریدهای

غلطان و سنجاق های مرصع و گوشواره های گرانبهای «ولندام» پرداخت . سپس با خود گفت :

— این دستگیره های طلائی رنگ گیسوان الیزابت واين مروارید ها رنگ دندانهای سفید او را دارد . اين انگشت های الماس و سنجاقها و گوشواره ها هم فقط بدرد آراستن انگشتان لطیف و سینه و گوش های بلورین او میخورد .

پائیز آمد .

الیزابت از زیر درختان سیب گذشت . بر گ های سیب در اطراف میوه های رسیده و سهیل خورده ، اندک اندک برنگ زرد درمیآمد . فصل سیب چینی بود و دختر ک سبدی برداشت داشت که آن را پراز سیب های معطر و قرمنز کرده بود .

موسیو شونوس فریاد زد :

— چه میوه های زیبائی !

— میوه هائی است که خدا ساخته !

— اوه ! من سیبها را نمیگوییم . شنیده ای که شیطان از آن سیب هائی که در سبد تست به حوا داد واورا فریفت ؟ حالا من فریفته آن سیب هائی شده ام که درون جامه قست . الیزابت ، بگذار ببینم که برپستانهای لطیف تو نیز کر کی بلطفت کرک سیبها پائیزی نشسته است یا نه . بگذار لبها یت را بیوسم تا ببینم عطر آنها شیرین قر است یا عطر سیبها سهیل زده . بگذار ببینم بوسه های تو گوارا تر است یا شهد سیبی که در سبد داری .

الیزابت خندييد و دوسيب درشت رسيده و معطر
قرمز بسوی او افکند . فرياد زد :
- باشد برای فصل بعد !
واوازخوانان ، راه خود را در پيش گرفت و
رفت .

موسيو شونوس خم شد . سيبها را از زمين برداشت .
و بدرورن گلخانه خود برد . گلخانه او طبق اصول علمي
ساخته شده بود و هرميوه و گلی در آن جائی مخصوص
داشت . نور گلخانه کم و هوای آن خشک بود . سيبهاي
قرمز را در طبقه زير خوشيهای انگور رسيده و پرآبي که
بيتنده را بياي تابلوهای انگور «رامبران» ميافکند گذاشت ،
سپس آنهارا به هوای سينه الیزابت نوازش کرد ولب خويش را
بر يكى از آن دونهاد . وقتیکه سربلند کرد همه ميوه ها
و گلها بنظرش رنگ تازه هوس انگيزى بخود گرفته بودند .
دانه های انگور رنگ پوست لطيف زن زيبائي را داشت .
گردوني که شکسته و بدونيم شده بود ، شکل دو گونه ای
را پيدا کرده بود که آماده بوسه دادن باشد .

موسيو شونوس آهي کشيد . زيرلب گفت : چاره
نيست . باید کمي حوصله کرد !

زمستان رسيد . رودخانه های اسکو و موز هردو
يخت زدند . روی بامها را همهجا پرده سفيد برف فرو پوشيد .
ولي يك روز يكشنبه اتفاقاً هوا صاف بود . موسيو
شونوس صبح بيدار شد و آسمان را شفاف و درخشان یافت .
اتفاقاً همان روز الیزابت هم از زير درخت سيب گذشت .

درخت دیگر بر گ و میوه‌ای نداشت ، فقط شاخه‌های خشک داشت . بعکس الیزابت خودش را بیشتر پوشانده بود ، زیرا مانتوی سیاهی برتن و دستکشهایی ضخیم برداشت داشت .

مسیو شونوس پرسید : الیزابت ، بسمت رو دخانه میروید ؟

– بلی ، امروز یکشنبه است ، همه آنجا میروند .
از دور صدای زنگ کلیسا بگوش میرسید . مسیو شونوس گفت :

– هوا خیلی سرد است . الیزابت بجای کنار رو دخانه باطاق گرم و مطبوع من بیا . بیا تا ببینم سینه تو سپیدتر است یا بر فهای صبحدم . بیا ، گیسوان خودت را که در زیر سنjacهای طلاستی بشکل حلقه هائی زرین درآمده بمن نشان بده . چشمها یت را نشانم بده که حال دو شعله آتش را در میان برف سپید دارند . دهانت را نشانم بده که گوئی چشم آب حیات است و اکسیر عشق در خود پنهان دارد . ای پری زمستان ، با من بیا تا در کنار بخاری که در آن چوب معطر کاج میسوزد ، سراپایی ترا از گوهر - هائی خوشنگتر و با حرارت تر از شعله های آتش بپوشانم !

الیزابت سرتکان داد و با سادگی گفت :
– حالا دیگر طبیعت مرده . عشق و حرارت معنی ندارد .

خنده کنان گلوله برفی را که در میان انگشتان گلگون خود فشرده بود بطرف او پرتاب کرد ، و آواز خوانان

زیر درختها پنهان شد.

موسیو شونوس چند لحظه بر جای ماند و بدنیال او نگریست. صدای زن همسایه را شنید که درین هنگام از کنارش گذشت و بدیدن دخترک که شتابان برآه خود میرفت، گفت: دخترک خیلی عجله دارد. حق هم دارد، زیرا عاشق است و میخواهد زودتر به محبوب خود، «اتیما»ی ماهیگیر برسد.

رنگ موسیو شونوس پرید. مدتی بود که در سرمای زمستان بر جای ایستاده بود، اما فقط درین لحظه بود که سرما را معنای واقعی آن در قلب و روح خود احساس کرد. زیر لب گفت: آری! طبیعت مرده است!

این بار بخانه خود رفت، اما باطاقهای که همیشه میرفت نرفت.

باطاقی رفت که خیلی کم، خیلی کم بدانجا— میرفت، در این اطاق ساعتی عجیب بدیوار نصب شده بود که در قرن شانزدهم بدست یکی از مجسمسازان بزرگ هلندی ساخته شده بود و اسکلت انسانی را باندازه طبیعی آن نشان میداد. اسکلت در سرهرساعت، با مشت استخوانی خود به کله شیری چوبین میکوفت، و شیر با غرش بلندی ساعت تازه را اعلام میداشت.

موسیو شونوس این ساعت را فقط بعنوان یک چیز نادر و غیر عادی خریده بود، ولی از آن خوش نمیآمد، زیرا دلش نمیخواست اسکلت بیجان و ضعیفی را ببیند که مشت بر سر قویترین حیوانات میکوبد. اما آنروز مفهوم این

اسکلت را دریافت . مفهوم گذشت زمان را که از درون
تابوت تیره خود فریاد برمیآورد دریافت .

موسیو شونوس ، برای اولین بار با فلسفه‌ای که
مجسمه ساز را بساختن این دستگاه واداشته بود آشنا شد .
بعمق این فلسفه پی برد و آن را پسندید . فهمید که برای
چه وی گذشت زمان ، گذشت جوانی ، گذشت عمر را با
ناله‌های غم و رنج مجسم کرده است .

آن روز خودش را در آئینه ساخت « ونیز » که
بديوار آويخته بود دید و مدتی دراز بموی سرش که
جو گندمی شده بود و او از آن خبر نداشت نگاه کرد .



ماریمی

از :

کارمن سیلوا

Cormen Sylva

کارمن سیلوا

کارمن سیلوا Cormen Sylva تخلص شاعرانه زن زیبائی است که هم شاعر وهم نویسنده و هم ملکه کشور خود بود . وی در سال ۱۸۶۱ بازدواجه پادشاه رومانی درآمد و تا اواخر قرن نوزدهم ملکه این کشور بود ، اما در تمام این مدت آثار مختلف نظم و تراو در رومانی و آلمان و اروپا منتشر میشد ، و تقریباً همه این آثار در هم‌جا از زمرة آثار بر جسته ادبی بشمار می‌آمد . چند اثر منظوم او پیاپی از طرف آکادمی فرانسه جایزه گرفت . پیس‌های تاتر او ماه‌های متوالی در آلمان و فرانسه و ایتالیا و رومانی نمایش داده شد . نوشته‌های او غالباً بزبان آلمانی و قسمتی نیز بزبان رومانی و زبان فرانسه است . نام اصلی این خانم پرنسس الیزابت وید بود ، ولی تقریباً هرچه از او منتشر شده ، با نام مستعار «کارمن سیلوا» (نفمه جنگل) انتشار یافته است .

مهمترین آثار وی از نظم و نثر ، عبارتند از: طوفان، مون‌ریو، وطن ، ترانه‌های دریا ، ترانه‌های صنعتگران ، استرا ، داستان یک شاهزاده خانم ، بحکم قانون ، داستانهای پیش ، مجموعه داستانهای کوتاه .

— گمان میکنم دخترمان معالجه شده است .

زن قدی بلند و چشمانی آبی و نگاهی جدی داشت ،
موهایش با گذشت زمان بر نگ جو گندمی درآمده و
پیشانیش اندک پرچین شده بود . شوهرش ، چنان
غرق مطالعه و تحقیق یک نسخه خطی قدیمی وزرد شده بود
که غذاخوردن را فراموش کرده بود . زن گلدانهایی
را که کنار پنجره بود آب داد و برگهای آنها را با دقت
پس و پیش کرد . بعد یک چهارچوبه کوچک کنار پنجره
گذاشت و گفت : اینجا جای ماریلی است . طفلك باید
آفتاب زیاد بخورد تا زودتر جان بگیرد .

مرد نگاه پررؤیای خود را بدو دوخت . آهی
کشید و گفت :

— چه آدم بیمصرفی هستم ! بمن دانشمند خطاب
میکنند ، ولی باهمه دانشم نتوانسته ام حتی لوازم ساده
زندگی را برای تو فراهم کنم ، اندکی از سنگینی گرفتاری —

های تو بکاهم . تو هنوز روز و شب مجبوری زحمت‌بکشی،
و من هم هر قدر کار می‌کنم به نتیجه‌های نمیرسم .
زن بدو نزدیک شد و دستش را روی شانه وی
گذاشت . در رفتار او ، در همه چیز او ، آرامش و خلوص
پیدا بود . بالحنی جدی ، ولی آرام و ملایم گفت :

– مگر ما تاکنون شکایتی کردی‌ایم ؟ مگر از من
نارضایتی و اعتراضی دیده‌ای ؟ خدا تا امروز روزی ما را
رسانده ، بعد از این هم خواهد رساند . من بیشتر دلسم
میخواهد شوهرم یک آدم دانشمند و فقیر باشد تا ثروتمندی
بیکاره و بی خاصیت : و انگهی بچه‌های ما همه تربیت شده
و تحصیل کرده هستند . می‌بینی که کارهای هانری در
«جاوه» چه خوب گرفته ...

پدر آهی کشید و گفت :

– بله ، اما آدم اگر در جاوه پسری داشته باشد .
مثل اینست که اصلاً این پسر را نداشته باشد ! اوه ، من برای
تلافی دوری هانری ، تصمیم دارم «ماریلی» را در همین
خانه خودمان نگاه دارم . حتی اگر تمام نسخه‌های خطی
خودم را بفروشم ، نمی‌گذارم این دختر از خانه ما برود ...
– اگر خدا بخواهد ، ما خیلی وقت دیگر ماریلی
را پیش خودمان نگاه میداریم . تا حالا که خطر جدائی
ما واو درمیان نیست .

صدای زنگ درشنیده شد از بیرون کسی پرسید

– مدام «روبر» خانه هستند ؟

– بله خود پرسور هم تشریف دارند .
کسی که در زده بود بشتاپ از پله‌ها بالا آمد و

وارد اطاق شد . وی جوانی بلندقد و لاغر بود . موهائی سیاه و نگاهی نافذ داشت . سلامی کرد و گفت :

— عمه جان سلام ، اوه ، سلام ، عموجان !

کلاهش را روی صندلی کنار پنجره انداخت و پیش رفت و با هر دونفر دست داد . بعد با قدیمهای بلند در اطاق براه رفتن پرداخت . ناگهان در مقابل مادام رودر ایستاد ، پرسید :

— عمه جان ، اگر کسی بالای اولین شاخه یک درخت برود و در همان لحظه حس کند که دارند درخت زیر پای او را اره میکنند ، چه باید بکند ؟

— هیچ ، درختی را که بیرون فوراً نمیافتد ، و او باید تا فرصت هست از شاخه پائین بجهد . اما مقصود از این معما چیست ؟ مگر کاری را که در شیلی بتو وعده داده بودند از تو گرفته‌اند ؟

— نه ، شغل من محفوظ است ، اما موضوع مربوط به زن من است .

— مگر زن تقطور شده ؟

— زنم حاضر نیست همراه من به شیلی بیاید .
رنگ مادام رودر سرخ شد . پرسید :

— در این صورت ، موقعیت خوبی را که برایت پیش آمده ترك خواهی کرد ؟

— نه ، خیال دارم زنم را ترك کنم .
پروفسور برای اولین بار بصدای را آمد و گفت :

— رودلف ، این دیوانه بازی چه معنی دارد ؟
— دیوانه بازی ؟ من بعکس عقیله دارم که این

کار خیلی هم عاقلانه است . من احتیاج بزندی دارم که بهرجای دنیا بروم همراه من بیاید ، در خوب و بد زندگی من . درخوشبختی و بدیختی من . در گرسنگی و برهنگی من با من شریک باشد . زنی مثل عمه‌جان باشد . اگر اینطور نباشد بدرد من نمیخورد . بدرد هیچ شوهر دیگری هم نمیخورد .

- ولی رودلف ، باید در مؤسسه‌ای مثل مؤسسه تو ، زنی وجود داشته باشد . اگر زنت نباشد ، خانه ترا که اداره خواهد کرد ؟ که مراقب خوراک و پوشانک تو خواهد بود ؟ که مستخدمین را سرپرستی خواهد کرد ؟ نه ، رودلف . اگر زن نداشته باشی این شغل را هم نمیتوانی قبول کنی .

- من خودم همین فکر را کرم و بهمین جهت هم بدیدار شما آمدم . آمدم تقاضا کنم کسی را معین کنید که همراه من به شیلی بیاید .

پروفسور قدری فکر کرد سپس گفت :

- اگر بخواهی عمهات همراهت خواهد آمد . اگر هم مایل باشی من با دختر عموم صحبت کنم ، هردو با کمال میل هر زحمتی را برای کمک بتلو تقبل خواهند کرد .

رودلف کمی باموهای سرش بازی کرد . بعد تصمیم خودرا گرفت . جواب داد :

- نه عموجان . اینها هردو خیلی بمن محبت دارند ، اما سنشان مقتضی سفر باین دوری نیست . آنجا که من هستم زندگی خیلی دردرس و زحمت دارد .

پیش از اینکه پروفسور حرفی بزند در باز شد و

دختری جوان بدرور آمد . دختری زیبا و ظریف بود که تناسب خطوط صورت را از مادر و نگاه عمیق و نافذ را از پدرش بارث برده بود . گیسوان سیاه خودرا خیلی کوتاه چیده بود . در نگاهش هنوز حال خستگی دوران نقاحت احساس میشد ، ولی لبخند او حاکی از نشاط زندگی بود که پس از بیماری دوباره بوی بازگشته بود . خیلی آهسته حرکت میکرد و باهر حرکت نفس عمیق میکشید .

بیدین روپل فریاد زد :

- اوه روپل ! تو هستی ؟ من خیال میکردم حالا در کشتی هستی و بطرف آمریکا میروی . روپل بسمت در رفت و گونه دختر را بوسید و اورا با ملایمت در صندلی راحت نشاند . سپس مدتی با خوشحالی و علاقه بچهره او و گیسوان سیاهش که درین هنگام در شعاع خورشید زرین شده بود نگریست .

پرسید :

- ماریلی ، حالت خیلی بد بود ؟
دختر جوان لبخندی زد و گوئی با این لبخند شعاع خورشید همهٔ صورت او را فراگرفت . با لحنی بچگانه گفت :

- اوه ، ناخوشی خیلی چیز خوبی است . یک یادو هفته من روز و شب غرق خیال و رؤیا بودم . وقتیکه بهوش میآمدم بطوری خسته بودم که مامان مرا مثل بچهها لوس میکرد و دوباره بخواب میرفتم .

سرش را بدست مادرش تکیه داد و پروفسور با خوشحالی گفت :

— خدا دوباره ماریلی را بما برگرداند . حالا
دیگر خیال داریم هرسه نفر باهم همیشه بمانیم . اما چقدر
دیر شده . یکربع تمام از ساعت درس من میگذرد . باید فوراً
به کلاس بروم .

پس از رفتن پرفسور روپلوف مدتی نزد عمه و
دختر عمه اش ماند . یک نفر از باعچه مادام روپر را صدا
زد و وی بدانجا رفت . وقتیکه ده دقیقه بعد بازگشت ،
ماریلی آرام و خونسرد باستقبال او آمد . بسادگی گفت :

— ماما ، من روپلوف تصمیم خودمان را گرفتیم
من همراه او به شیلی میروم .

مادام روپر با وحشت و تعجب فریاد زد :

— اوه ، ماریلی ! این حرف را نزن . تو تازه ازبستر
ناخوشی بلند شده ای . چطور میخواهی بسفری باین دوری
بروی ؟ وانگهی مگر نمیدانی که رفتن تو چقدر من و
پدرت را ناراحت خواهد کرد ؟ فقط برای رسیدن جواب
یک کاغذ سه ماه وقت لازم است ! نه دخترجان ، چنین
سفری معقول نیست . راستی تو روپلوف ، با این خودخواهی
آمده ای دختر ما را از دستمان بگیری ؟

روپلوف جوابی نداد ، اما ماریلی با همان لبخند
دلپذیر بادرش نگریست و التماس کنان گفت :

— بیخشید هادرجان . من خیلی خودم میخواهم
باين سفر بروم .

از آن وقت تا موقع آمدن پرفسور ، ماریلی بتمام
دلائل هادرش با همین جمله جواب داد . وقتی که پرفسور

آمد مباحثه شدیدتر شد ، اما دختر در تصمیم خود ثابت ماند . بالاخره مادرش با خود فکر کرد که شاید عشق دخترش را از راه بدربرده باشد . به ماریلی گفت :

— میدانی که هیچ وقت من و پدرت رضایت نخواهیم داد تو زن مردی بشوی که یکبار زنش را طلاق داده است میدانی که اگر روولف را دوست داشته باشی ما هیچ‌کدام قلبًا با او همراه نخواهیم بود و دعای خیر نخواهیم کرد . من روولف را از بچگی میشناسم ، پسر خوبی است ، اما من باو اعتماد آنرا ندارم که خوشبختی دخترم را بدست او بسپارم .

— اوه ، مادرجان ، نگران مباش . قول میدهم که هیچ وقت زن او نخواهم شد . هم قول میدهم و هم قسم میخورم ... فقط زندگی در کشوری بین دوری برای من خیلی جذاب و مطبوع است . من آنجا بعنوان شریک و همکار روولف میروم ، اما نه اورا دوست دارم ، نه میخواهم زنش بشوم . فقط میخواهم با او قراردادی بیندم و خودم آزادانه کار کنم نان خودم را در بیاورم .

دو روز دیگر زن و شوهر برای حفظ دخترشان جنگیدند ، اما موفق نشدند . ناچار مادام رودر روولف را بنزد خود خواند و بالحنی جدی بدو تذکرداد که مطلقاً خیال ندارد دخترش را بازدواج او درآورد .

هنوز پدر و مادر ماریلی واقعاً رفتن دخترشان را باور نکرده بودند که ماریلی در وسط اقیانوس بطرف سرزمینی دوریست میرفت که برای او و برای پدر و مادرش بکلی ناشناس بود .

ماریلی درین سفر ، یکه و تنها بود و اندکی نگذشت که تنهائی خودش را بیشتر و کاملتر احساس کرد ، زیرا از چند روز بعد ، پسردائی او شروع با براز توجه خاصی نسبت بود که بوی رفاقت ساده نمیداد ماریلی در اوائل با ملایمت ولی خیلی جدی برفتار او پاسخ داد اما هیچ وقت اورا اینطور ناراحت و تحریک شده ندیده بود . گوئی خونسردی و آرامشی که دختر عمه او در مقابل وی نشان میداد ، او را بیشتر خشمگین و ناراحت میکرد .

ماریلی سعی کرد همچنان خونسردی خود را حفظ کند ، زیرا متوجه سنگینی بار مسئولیت خود بود ، ولی ناراحتی او با توجه به تغییر وضع و روحیه پسر خاله اش پیوسته زیادتر میشد .

دریا بسیار زیبا و هوا لطیف بود . ماریلی که همیشه عطش و اشتباق سفر داشت حقاً میباشد ازین سفر بسیار راضی باشد ، با این وصف گاه از صمیم قلب مشتاق بازگشت بوطن و پناه بردن به آغوش مادرش بود . حال پرنده ای را داشت که هوای آشیان کند .

بالاخره به کشوری که در انتظار ایشان بود رسیدند در آنجا همه چیز برای آنها تازه و جالب بود . ماریلی خیلی زود فعالیت خود را شروع کرد و ازین کار راضی بود ، زیرا پسر خاله او ، اورا در رأس یک مهمانخانه آبرومند گذاشته بود . وی رودلف را خیلی کم میدید ، و در موقع ملاقات هم مذاکرات آنها محدود بکارهای جاری بود . در مدت سفر ، تندرستی او بطور کامل بوی بازگشته بود .

دوباره ماریلی همان دختر تروتازه و شاداب گذشته شده بود. و دوباره همه مردان بانظر اشتیاق بد و نگاه میکردند. اما رفتار و نگاه ماریلی بقدرتی متین و جدی بود که کسی جرئت آنرا که نسبت بد و پا از حد احترام فراتر گذارد نمیکرد.

ماریلی فقط از تغییر حال رو دلف نگران بود. زیرا رو دلف روز بروز نسبت بد و بانظری غیرعادی تر نگاه میکرد. یکروز، وی خودش را بدرون اطاق ماریلی انداخت و لوله هفت تیر را به پیشانی وی گذاشت و گفت:

– اگر همین الان تسلیم من قشی، ترا میکشم.

ماریلی چیزی بجز لوله هفت تیر و نگاه تهدیدآمیز و مصمم پسر دائیش ندید. با این وصف حضور ذهن خود را از دست نداد و با خونسردی گفت:

– بکش!

این حرف، رو دلف را بعقل آورد. هفت تیر را بدور انداخت و دربرابر وی زانو زد و او را سوگند داد که از تقصیر وی بگذرد، سپس از اطاق بیرون دوید و در را بشت سر خود باز گذاشت. ماریلی دست به سر و سپس به قلب خود نهاد و بیهوش بر زمین افتاد.

خودش نفهمید چه مدت در این حال ماند. وقتی که بخود آمد، احساس کرد که بازویان پر مهر و گرمی او را دربر گرفته اند. چشم باز کرد و خودش را در میان چند خانم ناشناس یافت که بکمک او آمده بودند. برای اولین بار بغضش ترکید و سیل اشک از چشمانش سر ازیز شد. یاد وطنش، یاد مادرش، یاد سماجتنی که در آمدن

بدین سرزمین دوردست و غریب بخرج داده بود افتاد
فریاد زد :

— مادر ، مادر ! ...

خانم هائی که پیر بودند متأثر شده بودند ، اما نمیدانستند چه کنند . درین موقع بود که دوباره انگشتی بدرخورد . مردی جوان ، آرام و جدی ، بانگاه صمیمی و پرمحبت بسوی ماریلی آمد . کلاه از سر برداشت و بزبان آلمانی گفت :

— خانم ، شما مرا نمیشناسید ، ولی من هفته هاست که دورادور در رفتار شما مطالعه میکنم . حس احترام من نسبت بشما بقدرتی است که اگر بتوانم قلب و نام خودم را بشما بدهم ، خودم را خوشبخت ترین مردان دنیا خواهم دانست . اسمم گوتفلدبرنینگ است . تاجر هستم ، ولی سرمایه زیادی ندارم . با این همه از شما تقاضای ازدواج میکنم ، زیرا از صمیم قلب دوستان دارم .

ماریلی از جای نیم خیز شد و با همان حال لرزش و ضعف بدو نگریست . چشمان او هنوز پر از اشک بود . با این وصف نگاه این مردرا ، این کمکی را که ناگهان از آسمان بدو رسیده بود مفتون آن شد ، دست بسوی او دراز کرد و گفت :

— خدا شما را از این جوانمردی پاداش دهد ، زیرا شما در تلخ ترین ساعت زندگی من بكمك من آمده اید . ولی آیا خبردارید که من بسیار فقیر هستم ؟

— آری ، از همه چیز خبر دارم .

ماریلی نفهمید که چطور پسر دائمیش از نامزدی

او مطلع شد وی سه روز تمام در اطاق را بروی خودش بست و تمام زحمت مؤسسه را بدوش ماریلی افکند، بطوری که دختر جوان در تمام شبانه روز، حتی فرصت نفس کشیدن نداشت.

برنینگ میخواست فوراً ماریلی را از آنجا بیرد.

اما ماریلی که حس مسئولیت شدیدی داشت، اظهار داشت که تا جانشینی برای او پیدا نشود کار خود را ترك نخواهد گفت. اما زود فهمید که این مهلتی که برودلف داده بیمورد است، زیرا رودلف بجای آنکه فکر پیدا کردن جانشینی برای او باشد، دوباره بیاد گفتگوهای گذشته، بیاد توقعات عاشقانه پیش افتاد.

بالاخره ماریلی حس کرد که هم نسبت بخود و هم نسبت بنامزدش مقصراست. دست از شغل خود برداشت و با کمک برنینگ در یک خانواده ثروتمند بعلمی پرداخت. حال رودلف پیوسته غیر عادی‌تر میشد و گاه کارش به حملات شدید عصبی میکشید.

اندکی بعد بود که ماریلی خودش را دوباره بیمار یافت. سرش سنگین و اعضای بدنش سست و فوق العاده ناتوان شده بود. تدریجاً حتی توانائی آنرا که از بستر برخیزد از دست داد، و بهذیان گفتن پرداخت. پزشکان اظهار داشتند که وی بیک بیماری بومی مبتلا شده و باید حتی یک دقیقه هم اورا ترك نکرد.

برنینگ ساعات دراز بربالین او بسر برد. درین ساعات ماریلی غالباً لبخند بربل داشت، زیرا در عالم

خیال به سرزمین خود ، به آشیان خود ، بکنار مادر خود
بازمیگشت و در آنجا میماند .

ولی وقتی که چهار هفته بعد ، آخرین نامه
وی به مادرش رسید ، سه هفته بود که وی برای همیشه
آشیان خود را ترک گفته بود .

برنینگ که این داستان را برای من حکایت میکرد
اشک خود را پاک کرد و گفت :
— این هم یک پرنده دیگر بود که نتوانست با آشیان
خود برگردد ، زیرا خیلی ، خیلی دور رفته بود ...



اولین گناه

از :

خوزه تیبله ماجادو

José Tible Machado

خوزه تیبله ماجادو

خوزه تیبله ماجادو José Tible Machado نویسنده گواتمالانی یکی از شخصیت‌های برجسته ادبیات امریکای لاتین است. جای تعجب است که کشور خیلی کوچکی مثل گواتمالا تعداد زیادی نویسنده و شاعر و هنرمند درجه اول در امریکای لاتین پدیده آورده است.

«ماجادو» در سال ۱۸۸۸ متولد شد. نخستین آثار ادبی او در رشته انتقاد ادبی انتشار یافت، ولی بعد چند مجموعه شعر و نثر و نوvel از او منتشر شد که ویرا معروف کرد. ماجادو خدمت بزرگ ادبی دیگری نیز به ادبیات امریکای لاتین انجام داد، و آن معرفی ادبیات اروپا، بخصوص ادبیات فرانسه، بردم این کشور ها بود. چند سال نیز وی با «گوفر کاریلو» نویسنده برجسته گواتمالا همکاری کرد و باهم مکتب ادبی مهمی را پایه گذاشتند.

غالب آثار ماجادو بصورت داستانهای کوتاه نوشته شده است. از لحاظ ادبی، سبک‌وی به «سمبولیسم» تردیدیک است، و در عین حال ظرافت و حرارت خاص امریکای لاتین را دارد.

آن روز بعد از ظهر «ویزیتا» خیلی متأثر و
ناراحت بود. شوهرش را تنها به میهمانی شام آقا و خانم
«ربلی» فرستاده و خودش بیهانه جواب دادن بکاغذ هائی
که خانمهای دوستش برایش فرستاده‌اند و مدتی است
بی جواب مانده، باطاق خویش رفته بود. چراغ زیبائی
که روی پایهٔ برتری نفیسی کار گذاشته شده بود، از گوشۀ
اطاق نور مطبوعی از پشت حباب آبی رنگ بسوی او میفرستاد.
در این روش نیمرنگ که رنگ آسمان بامدادی را داشت،
ظرافت و قناسب فوق العاده چهره و اندام ویزیتا بهتر
جلوه میکرد، و پریدگی رنگ او بیننده را ب اختیار بیاد
تابلوهای عالی و ان دیک می‌انداخت.

ویزیتا روی یک صندلی راحتی دراز کشید و
سیگاری آتش زد دود سفید رنگ سیگار شرقی، که داروی
مسکن او در ساعات ناراحتی و پریشانی بود، حلقه حلقه
گیسوان طلائی رنگش را فرامیگرفت و لحظه‌ای چند

آن را در ابری معطر میپوشانید . اگر مبلغای نفیس سبک دوره لوئی پاتزدهم و صندلی راحت کار «بینک» نبود ، ممکن بود کسی که ناگهان وارد اطاق شود ، ویزیتا را با تصویرهای زیبای پنجره های شیشه ای کلیسای گوتیک قدیمی «اورسول» یا «کازیلداس» عوضی بگیرد .

ویزیتا بیاد طلاق خودش از «فردریک» بود که چند ماه بیشتر از آن نمیگذشت . خودش میدانست که درین میان گناهکار بوده است ، زیرا وی در یکساعت هوس و بیخبری ، در ساعتی که هر کس اختیار خود را بدست تمنیات سوزان خود میسپارد ، این مردی را که محبوب او بود فریب داده و بدو خیانت کرده بود . ولی چطور فردریک سوء ظن پیدا کرده بود ؟ به حال ، ویزیتا آنقدر میدانست که در یکی از لحظات یکرنگی که فقط خاص آن زنانی است که واقعاً دلبسته مردی هستند ، حقیقت را برای او حکایت کرده بود ، و اکنون ، دیگر از عشق او هیچ ، هیچ باقی نمانده بود .

چطور شد که ویزیتا ، در دنیاله افکار خود ، دورتر و دورتر رفت ، از گذشته تردیکی که گوئی مال دیروز بود و وی هنوز تلغی و زنندگی آن را در دل احساس میکرد ، چندین سال عقب تر رفت و بگذشته خیلی دوری رسید که میباشد برای او بکلی فراموش شده باشد ؟ چطور شد که یاد ماجرای خود با «اولیویه» خواننده پاریسی افتاد که روزی بحسب تصادف در فلورانس ، خیلی دور از خانه زیبای کنونی خودش در خیابان پنجم نیویورک ، با او آشنا شده بود ؟ و چطور شد که در حال حاضر ، در این ساعت ،

وی در عالم خیال ماجراهای عاشقانه گذشته خود را یکایک
از برابر نظر میگذرانید؟

خودش هم نمیدانست چرا بدین فکر فرو رفته
است . روح زن بجمعهای مرموز میماند ... بیفایده ما عمر
و هوش خود را صرف مطالعه در آن میکنیم ، زیرا همیشه
«زن» برای ما غافلگیریهایی هم مطبوع و هم تلغی همراه
دارد .

بلی ! در فلورانس بود که ویزیتا با اولیویه آشنا
شد . حالا ، این ماجرا بطوری در نظرش روشن جلوه
میکرد که گوئی ناگهان بدان دوره از زندگی خود باز
گشت کرده بود و دوباره آن ایام و آن ساعات را میگذرانید .
قیافه اولیویه که نگاه مبهم او بیننده را بیاد نگاههای یکی
از تابلو های قدیمی رنگ و رو رفته میافکند ، باوضوح
تمام در برابر نظر ویزیتا جلوه کرد . آن وقت ها ، اولیویه
بنظر او چقدر عاشق پیشه ، چقدر ظریف و حساس آمده و
چطور ویزیتا او را از ته دل عاشق خود پنداشته بود !
روز های اول آشناei آن دو ، اولیویه حتی جرئت آن را
که در لفافه و با اشارات مختصر از هیجان و عشق خود
حکایت کند نداشت ، در صورتیکه زن جوان خوب حس
میکرد که در قلب او چه آتشی برافروخته است ! ... مخصوصاً
ویزیتا بیاد گردشی افتاد که با او در کازین انجام داده بود ،
آن روز ، صبح یک روز بهاری بود که فلورانس زیبائی
ولطفی آسمانی پیدا میکند . ویزیتا و اولیویه ، سوار بر اسب
دوش به دوش هم مدتی در خیابان مشجر و باصفا گردش

کرده بودند و در آن اولیویه شعری خوانده بود که در آن اشاره به چشمان زیبای او شده بود.

سپس ویزیتا بیاد مجلس رقص مجلل ویلای الگرا افتاد که او واولیویه در آن شرکت جسته بودند، و در آنجا برای اولین بار «گناه» با تمام فریبندگی و جذابیت ظاهری خود بنظر او جلوه گر شده بود. آن شب ویزیتا معنی «گناه» را فهمیده بود، فهمیده بود که چرا حوا به سراغ آن چیزی رفت که اورا از آن منع کرده بودند. هنوز صحنه‌های والس زیبائی که در آن اولیویه علاقه به هوش و تسلیم را با کلمات شیرین خود، ذره ذره در روح و قلب او تزریق کرده بود در نظرش مجسم بود. ویزیتا حتی کلمات دلپذیر این مرد ظریف را که بد و چنین تلقین کرده بود که دل بی‌عشق و هوش، دل نیست، بیاد داشت. بیاد داشت که چطور آن شب در زیرآسمان شفاف و پرستاره، در باغ زیبای ویلا که جایجا چراغهای کم نور رنگارنگ از میان شاخ و برگ‌های درختان آن را روشن کرده بود، و نور مواجه آنها روی جامه‌های ابریشمین خانمهای زیبا می‌لغزید و آنانرا بصورت مارکیزهای عاشق پیشه تابلوهای «واتو» در می‌آورد، اولیویه اورا ناگهان در آغوش گرفته و بوسمای سوزان از لبهایش ربوده بود. یادش آمد که در آن لحظه با خود گفته بود: «اوه! حالا که این مرد اینقدر خوب است، اینقدر مرا دوست دارد، چرا آن چه را که دلش می‌خواهد، آن عشقی را که از من مطالبه می‌کند، بدوندهم؟».

... و او، زن بی‌پناه و بی‌تجربه (این لقبی بود

که خودش بخودش داده بود) ، ناگهان همه تصمیمات گنسته، همه قول و قرارهای را که در موقع بچگی در کلیسا خودش گذاشته بود که تا آخر عمر پاک و معصوم بماند ، همه اصراری را که داشت که خودرا دست نخورده بمردمی که شوهر آینده او خواهد بود تحويل دهد ، از یاد برده بود . خودش نمی‌دانست چطور شد که ناگهان این همه را فراموش کرد . شاید دلش برای این مرد سوخته بود . شاید هم پی‌برده بود که او چه عشق سوزانی بوی دارد ، و خدا را خوش نمی‌آمد که وی با سنگدلی قلب اورا بشکند . شاید جاذبه هنر و ذوق او بود که اورا بسوی وی خواهد بود . بھر حال ... بھر حال ... او ، زن بی‌پناه و بی‌تجربه ، در این میان تقصیری نداشت . او در این میان مغلوب هوس خودنشیه بود . فقط دلش سوخته بود . قطعاً همین طور بود ...

ویزیتا ناگهان از خود تعجب کرد ، زیرا حس کرد که حالا هم با همان علاقه ، با همان حرارت و شوق آن شب ، دارد در لحظات آن ساعت گناه « زندگی می‌کند ». دوباره حس کرد که دست اولیویه پیرامون بدتش حلقه شده ... دوباره جاذبه سخنان دل انگیز اورا احساس کرد ... دوباره حس کرد که به اولیویه می‌گوید : « نه ، نه ، اینکار غیر ممکن است ، از من توقع بیجا مکنید ». و وقتیکه اولیویه ، شرمنده و نوهید ، خدا حافظی کرد و برآ افتاد ، بالحنی التماس آمیز فریاد می‌زند : « عجب ! بهمین زودی دارید می‌روید ؟ » .

اما قطعاً او در این میان تقصیری نداشت - هر چند اولیویه با این حرف او باز گشته بود ، اما گناه آنچه که

روی داد بعهدۀ او بود که بازگشته بود . او خودش زن بی‌پناه و بی‌تجربه‌ای بیش نبود . قطعاً اگر در این میان جرمی بود با اولیویه بود . و یزیتا فقط از روی نوع پرستی ، از روی ترحم این حرف را زده بود . اگر هم بعد از آن اتفاقی افتاده بود ، بازگناه از او نبود . فقط ... فقط حالاً که بیاد این گناه بود . نمیدانست چرا خیال آن اورا ناراحت نمیکند .

ساعتی بعد وی به مجلس رقص بازگشته بود . هیچکس متوجه غیبت طولانی او و اولیویه نشده بود . ولی ویزیتا خودش دلش میخواست گریه کند . دلش میخواست خیلی گریه کند تا برایش ثابت شود که در این میانه تقصیری نداشته . ثابت شود که از بی‌تجربگی او سوء استفاده کرده‌اند .

فکر کرد که دیگر بنزد او باز نگردد تابوی بفهماند که این یکبار غافلگیر شده است ، و گرنه او زنی نیست که خودش را تسلیم مردی کند . اما خودش نفهمید چرا روز بعد دوباره بوعده‌گاهی که با اولیویه گذاشته بود رفت . و بدتر از آن چرا باز خودش را تسلیم او کرد بعد هم نفهمید که چرا حالاً از این فکر خجالتی در خود احساس نمیکرد .

روابط این دو نفر ، دو هفته تمام بطول انجامید . اما از روز چهارم یا پنجم بعد ، ویزیتا احساس کرد که هر قدر او اولیویه را روز بروز بیشتر دوست دارد ، اولیویه روز بروز نسبت بدلو سرد تر میشود و بیشتر دنبال بهانه میگردد تا از دستش بگریزد . روز یازدهم یا دوازدهم بود

که او را در زیر درختهای باغ ملی، در آغوش زن خوشگل دیگری دید. آنوقت تصمیم گرفت که رابطه خود را با این مرد و با سرزمینی که اینطور او را آزادی داده بود قطع کند و به امریکای خودش، به نیویورک، بخیابان پنجم باز گردد. با خود گفته بود: « این مرد از بی تجربگی من سوء استفاده کرده، و گرنه من که اینطور آدمی نبودم ». اما آنوقت این منطق متقادعش نکرده بود، حالاهم متقادعش نمیکرد، زیرا خودش همانوقت حس کرده بود که اگر اولیویه باز او را بسوی خود بخواند و بنشد باز خواهد گشت.

اند کی بعد در آپارتمان زیبای خودش در نیویورک با « فردریک » آشنا شده بود. فردریک مثل یکی از شوالیه های قدیم، مؤدب و بزرگ منش و صمیمی بود. وقتی که از تزدیک ویزیتا را شناخت، حس کرد که این زن احتیاج به محبت دارد تا زخمی را که بر قلب او نشسته است مرهم نمهد. فردریک برای قلب بیمار او داروی عشق و صفا ارمغان آورد و ویزیتا را دوباره بزنده کی امیدوار کرد. ویزیتا با خود قسم خورد که روحًا و جسمًا، فقط مال فردریک باشد.

اما سه ماه بعد، شاید هم سه ماه و نیم بعد بود که یک شب، نه، یک روز عصر، او را فریب داد.

حالاکه خوب فکر میکرد میدید که چندان هم تقصیر نداشته، زیرا آن مرد، آن ورزشکاری که وی فقط باندام او با علاقه نگریسته بود، از بی تجربگی او سوء استفاده کرده بود — نه، قطعاً تقصیر با آن مرد بود که سعی

کرد بود اورا از راه در برد . درست است که ویزیتا بعد از آن روز عصر باز هم بسرا غ او رفته بود ، اما خودش میدانست که تقصیری نداشت ، زیرا هر بار موقع مراجعت بخانه خودش جداً تصمیم هیگرفته است که دیگر سراغ این مرد فرود ...

ویزیتا یک مسیگار دیگر آتش زد . سعی کرده اخاطره فردریک وجود این خودش را از او فراموش کند ، زیرا حالا دیگر زن شوهرداری بود که شوهری غیر از فردریک داشت . حالا شوهرش «هنری ج .» بود و ویزیتا میدانست که اورا خیلی دوست دارد ، بطوری که حاضر نیست حتی خاطره اولیویه و فردریک را بیاد بیاورد .

خودش میدانست که شوهرش را خیلی دوست دارد ، واگر امشب بیاد «وینکل» افتاده ، تقصیر ازوینکل است که از او برای فردا عصر وعده ملاقات گرفته است . اوچه تقصیر داشت ، زنی بود بی تجربه ... و انگهی میدانست که بوعده گاه وینکل نخواهد رفت . واگر هم برود ، در مراجعت حتماً پشیمان خواهد بود .

وقتی که شوهرش برگشت ویزیتا در صندلی خود راحت بخواب رفته بود . هنری لحظه ای چند ایستاد و با علاقه بدو نگریست ، زیرا ویزیتا در این حال بشکل تصاویر مقدس پنجره های کلیسای «اورسول» در آمده بود ...



گیسوان طلامی

از :

ونتورا گارسیا کالدرون

Ventura Garcia Calderon

وْتُوراگارسیا کالدرون

Ventura Garcia Calderon وْتُوراگارسیا کالدرون معروفترین نویسنده معاصر کشور پرو در امریکای جنوبی و یکی از سرشناس‌ترین شعراء و نویسنده‌گان امریکای لاتین است . وی برادر اشغال بخدعات سیاسی – سالها در خارج از کشور خود ، بخصوص در پاریس سربرده وبسیاری از آثار خویش را اصولاً بزبان فرانسه نوشته است . در داستانها و اشعار او روح داستانسرایی و توصیف دقیق رسوم و آداب محلی با تلغی و اندوهی خاص درآمیخته است و مثل بیشتر آثار ادبی امریکای لاتین ، در آنها مرگ و زندگی غالباً در کنار یکدیگر جای گرفته . میتوان گفت که هیچ اثر او از روح بدینی آمیخته باستهza عاری نیست . یک قطعه شعر او بنام «نشر برای عمر خیام» از شاهکار‌های نظم امریکای لاتین بشمار رفته است .

داستان «گیسوان طلائی» از مجموعه داستان او بنام «خون گرمتر» که چند سال پیش برای نخستین بار در فرانسه انتشار یافت، نقل شده است .

بالاخره هیچکس درست نفهمید که بچه علت «دن ساتیا گوروزالس» نجیب زاده معروف لیما (پایتخت پرو) از سمت نمایندگی مجلس این کشور استعفا کرد و برای سکونت قطعی به مملکت بیلاقی مجلل خود بر کوهستان های شرقی رفت . درین اقامتگاه دور نست ، در میان خدمه و کارکنان خویش که تعداد آنها ازدها نفر تجاوز میکرد ، بکلی تنها بود ، مصاحب او فقط دخترش «لوژرو زالس» بود که در سراسر این کوهستان هیچ جا صحبتی جز زیبائی فوق العاده او نبود .

ولی «لوژ» همه شهرت خود را مدیون زیبائی خویش نبود ، آن چیزی که او را در این ناحیه معبد همه کرده و برایش احترامی شبیه بتقدس فراهم آورده بود ، گیسوان افshan بلند و طلائی رنگ او بود ، زیرا در امریکای جنوبی که همه مردم گندم گون و سیاه مو هستند ، مخصوصاً در کشور عقب مانده «پرو» ، گیسوی طلائی یک نوع جاذبه اسرار آمیز و مقاومت ناپذیر دارد .

در نظر مردم این نقاط ، گیسوی طلائی خاطره تصویرهای مسیح و شاهزادگانی را که بهداشت ستاره‌ای بر بالین عیسی آمدند همراه دارد ، زیرا در تابلوهایی که از مسیح کشیده شده گیسوان مسیح طلائی نشان داده شده است .

بدین دلیل بود که « لوز » با گیسوان طلائی و چهره بسیار زیبای خود مورد احترام و محبویت همه مردم این ناحیه بود ، ولی هرقدر او محبوب بود ، پدرش « دن ساتتیا گو » بعکس مورد علاقه هیچکس نبود ، زیرا رفتار خشن و سخن گفتن درشت و تند او و مخصوصاً شلاقی که همیشه در دستش بود همه را ناراضی میکرد .

مسکن بیلاقی دن ساتتیا گو هلق و قلعه و کاخ بسیار وسیع و مجللی بود که مرکز این ناحیه بشمار میرفت و شامل مزارع وسیع و حاصلخیز و درختهای فراوان در دو سوی رودخانه و یک ساختمان بزرگ قدیمی بود که از دوران سلاطین قدیم پر و پیش از آمدن اسپانیائی‌ها به امریکا ، باقی مانده بود ، و در عین حال هم دژ مستحکم و هم عبادتگاه مردم قدیم « پرو » بود . این مردم تمدنی عالی داشتند و شهرت ذخایر و طلاهای نامحدود پادشاهان آنها بقدرتی در هم‌جا پیچیده بود که فاتحین اسپانیولی بخاطر آن شهرها و کوهها و مناطق صعب‌العبور مکزیک و امریکای مرکزی و جنوبی را پشت سر گذاشتند تا خود را بدین کشور رسانیدند .

این قلعه چند صد ساله ، با رنگ تیره و برجهای ویران و خرابه‌هایی که از قرنها پیش آشیان جغدان و

کلاغان بود در نظر بومیان این فاچیه یک نقطه مقدس و اسرارآمیز و در عین حال خوف‌انگیز تلقی میشد. روستائیان هنگام گذشتن از کنار آن صلیب میکشیدند و قدمها را تند میکردند. دانشمندان باستان شناس که سالها درین نقاط کاوش و تحقیقات کرده بودند معتقد بودند که این قلعه آخرین پناهگاه دولت پرو و پادشاه آن « آناهوالپا » در برابر اسپانیائیها بوده و پس از آنکه قوای اسپانیا پیروزی قطعی بدست آورده‌اند، این عده از راه نقب زیر زمینی ازین قلعه برودخانه رفته واز راه رودخانه فرار کرده‌اند.

ولی از ایشان گنجهای متعدد، دفینه‌ها و شمشهای طلا باقی مانده که هنوز هم در زیر زمینها وزیر خاک‌های این قلعه پنهان است.

شاید اگر پرواز ناگهانی کلاگهای پیرامون این نقطه وجود اشخاصی را کم‌سعی میکردند وارد این زیرزمین‌ها شوند اطلاع نمیداد، خیلی‌ها تاکنون پنهانی وارد قلعه متعلق به دن ساتیا‌گو شده و در صدد کشف این ذخایر برآمده بودند، ولی همین وجود کلاگها باعث شده بود که خزانهای پنهان، در جای خود بماند.

از آن گذشته بومیان عقیده داشتند که موئیانی‌های سرداران بزرگ پرو در زیر زمین‌های این قلعه باقی است و بمحض اینکه کسی در صدد نبش قبر آنها برآید زنده خواهند شد و فریاد مرگ خواهند کشید.

خیلی‌ها شهادت میدادند که هنگام شب صدای برهم خوردن فکین آنها که مشغول جویدن « کوکا » برگ درخت زندگی هستند شنیده‌اند.

بدینجهت روزیکه دن ساتیا گو اعلام داشت که در صدد حفر زمین های قلعه و کشف این مومیائی ها است تا آنها را بموزه ملی پر و بفرستد، هیچیک از بومیان این منطقه حاضر بدینکارنشدن دنو ناچار دن ساتیا گو از کارگران دور دست ساحل پر و کمک خواست.

با کمک همین کارگران بود که وی توانست ابزار های زرینی را که مردم قدیم پر و با آنها مردگان را دفن میکردند (زیرا بر پر و از وجود آهن بی اطلاع بودند) و ظروف سیاه منقش و مجسمه های کوچک و بزرگ خدایان قدیمی را از زیر خاکها بدرآورد.

ولی وقتیکه ازین اشیاء گذشت و نوبت آن رسید که مومیائی های سران هندو و مردگان چند صد ساله را از تابوتها بدرآورند، دیگر حتی کارگران نواحی دور دست نیز حاضر بادامه کار نشدنند، زیرا همه آنها سردی مرگ را در پشت خود احساس میکردند.

چهار صد سال تمام، افسانه ها و داستانهای چنان موحش درین باره دهان بدھان گفته و نقل شده بود که در دل این بومیان بهیچ قیمت جرئت دست زدن بدین مومیائی های مقدس و برهم زدن خواب جاودانی مردگان کهن سال پیدا نمیشد.

اما شلاق دن ساتیا گو همیشه آماده کار بود، و اگر کسی از این کارگران وحشت زده میایستاد، این شلاق باشدت تمام برس و پشت او فرود میآمد. بومیان ناگزیر امر اورا اطاعت کردند، ولی همان شب دسته جمعی بتزد

جادوگر بزرگ ناحیه که پیرزی فرتوت بنام «توماسا» بود و در کلبه چویینی زندگی میکرد شتافتند تا ازو علیه ارباب کمک بگیرند.

چهار قرن تمام، چه در دوره ایکه پرو مستعمره اسپانیائیها بود و چه بعداز آنکه مستقل شده بود و جمهوری «پرو» خوانده میشد، هیچکس جرئت نکرده بود بدین مومیائی ها دست بزنند. البته گاهی در نواحی اطراف، باز رگانان حریص زمین را میشکافتند واز آن ظروف سفالین و بشقابهای منقش بیرون میآوردند و بهیگانگانی که از لیما میگذشتند میفرختنند، ولی از بیرون آوردن این ظروف تا دست درازی به مومیائی های سرداران قدیم پرو خیلی فرق بود، زیرا این ظروف فقط بمصرف آن میرسید که مرد ها هنگام بیدار شدن در آنها آب بخورند و دانه ای جند ذرت بجوند و برگهای درخت «کوکا» را دردهن بگذارند تا برای عبور از وادی مردگان و رفتن بدان طرف دریاچه «تی تی کانا» که قلمرو خداوند آفتاب است قوه کافی داشته باشند.

ولی مومیائی ها نه! زیرا اینها اجساد بودند و این کاری که سانیتاگو پیش گرفته بود جسارت بمقام این ارواح بود و بومیان و «توماسا»ی جادوگر، نمیتوانستند این توهین را تحمل کنند. پاترده روز تمام و پانزده شب چنین بنظر میرسید که قدرت جادوگر با همه اهمیت آن در دون ساعتیاگو کارگر نیست. جادوگر بعد از نفرین هائی که کارگر نشده بچاره آخرین توسل جست، یعنی دستور داد که بپر نحو ممکن است یک دستمال جیب و چند تارمو

از موهای ارباب را تهیه کنند و برای او بیاورند . بومیان دستمال را بقیمت بسیار گزافی از پیشخدمت خریدند و مو های ویرا نیز که سلمانی او با بی احتیاطی آنها را چیده و بزمین ریخته بود بدست آوردند . جادوگر با این پارچه و تارهای مو و مواد عجیب دیگری که از روغن مرده و خاکستر استخوان و چشمها جفده مرده و چند چیز مرموز دیگر تر کی بشده بود عروسکی شبیه «دون ساتیا گو» ساخت و در سینه او محل قلب را بدقت با سنjac تعیین کرد . آنگاه بومیان بر گهای تلغخ کوکارا جویدند و دعای مذهبی خواندند و گریه کنان ، در حالی که ازین جنایت اجباری خود متأثر بودند ، سنjac های نوک تیز خویش را بقلب عروسک فرو کردند ، تا این مردی که با خیره سری خود بومیان را بکشن خویش مجبور کرده بود در همان لحظه در هر کجا هست به تیر غیب از پا درآید . یک عقرب سیاه در همین ضمن کشته شد ، و وقتی که خفash بزرگی که بدانجا آویخته شده بود چندین بار بالهای خود را بعروشك کوفت ، همه فهمیدند که معجزه انجام یافته است . جادوگر و سایرین ، یکصدا با آهنگی آرام و غم انگیز ، دعای آخرین خود را خطاب به مامی کولا ، و شیطان قبرستانها ، و شیطان شب و همه شیطانهای دیگر خواندند و بعد برای خواب رفتند ، با این اطمینان که هنگام بیدار شدن فریاد و شیون مرگ دن ساتیا گو را از قلعه خواهند شنید .

ولی فردا صبح ، مثل همیشه دن ساتیا گو و دخترش سوار بر اسب از قلعه خارج شدند و پس از رسیدگی

بوضع اطراف بس راغ محل کاوش مومیانی‌ها رفتند . از دور همه بومیان دیدند که گیسوان طلائی « لوز » زیبا در نور خورشید برق میزد ، واژین منظره همه با وحشت بهم نگریستند ، زیرا یقین کردند که قدرت خارق العاده این گیسوان طلائی نگذاشته است سحر جادوگر کارگر افتاد .

آنروز همه آنها دیدند که چند نفر از کارگران در زیر شلاق‌های دن ساتتیاگو مومیانی هارا با گیسوان سیاه آویخته آنها و دستها یشان که بر روی سینه خم شده بود از خواب چهار صد ساله خود بیدار کردند و بسوی اطاقی که دن ساتتیاگو برای نگاهداری آنها تخصیص داده بود برداشتند ، در حالیکه در هر قدم عرق سرد وحشت از پیشانی بومیان حامل این مومیانی‌ها سرازیر بود . از طرز آرایش و پوشش این مومیانی‌ها دیده میشد که همه آنها از شاهزادگان یا اشخاص برجسته و بسیار مهم پر و بوده‌اند .

ولی دن ساتتیاگو هنوز کاملاً راضی نبود ، زیرا او پس از کشف این مومیانی‌ها میخواست بهر قیمت هست مومیانی یک شاهزاده خانم قدیمی را نیز بدست آورد تا افتخار کند که تنها مومیانی زن در پر و متعلق باوست . این فکر بطوری در او قوت گرفته بود که فردای آن روز از صبح زود با حرارت و جدیت تمام همه کارگران را بکار واداشت تا زمین را بیش از پیش حفر کنند ، بدین امید که هر طور هست یک مومیانی زن بدست آورد .

در اینوقت بود که پیر مردان محترم بومی ،

برای نخستین بار بمقابلات دن سانتیاگو آمدند و عاجزانه از او خواستند که هر چه میل دارد فرمان دهد تا همه اطاعت کنند،شرط آنکه بمردمهای مقدس کاری نداشته باشد.

پیران بدنبال ارباب بتalar بزرگ قلعه رفتند و در آنجا مومنیائیها را دیدند که روی میزهای بلند گذاشته شده بود، ولی هیچکدام جرئت نگاه کردن بدین مومنیائی هارا نکردند، فقط یک صدا اظهار داشتند که حاضرند همه دارائی و محصول و املاک خود را در اختیار ارباب بگذارند، و در مقابل ارباب دستور دهد که این مردمها را بمحل خودشان بازگردانند تا خشم ارواح براین سرزمین نازل نشود.

در مقابل تمام این تقاضاهای دن سانتیاگو چندبار شلاق خود را با آنها نشان داد و بعد فریاد کنان همه را از اطاق بیرون راند.

معلوم نیست ترس از شلاق بود یا اثر اعجاز آمیز گیسوان طلائی «لوز»، بهر حال پس فردای آنروز با وجود تعجب فراوان دن سانتیاگو و دخترش بومیانی که از دو روز پیش حاضر بکار نشده بودند همراه پیران ناحیه بازگشته و متواضعانه اظهار داشتند که حاضرند دوباره بکار پردازنند و حتی محل مومنیائی یک شاهزاده خانم را نیز که این قدر ارباب در جستجوی آنست نشان دهند. این راز از قرنهای پیش پشت به پشت دریک خانواده بزرگ بومی باقی مانده بود که سالخورده ترین عضو آن بیش از صد سال داشت و برسم مردم قدیم پرورد، از گوش چپ گوشواره‌ای بزرگ آویخته بود.

و عده آنها وارباب برای روز یکشنبه تعیین شد ، روز یکشنبه ارباب بهمه بومیان که در خدمت او بودند ، و بخلاف پیش همه شادمان و مخصوصاً مطیع و آرام بودند، شراب مفصلی داد و بین آنها انعامی تقسیم کرد ، سپس بهمراه آنها که شب پیش هیچکدام در جای همیشگی خود نمانده و بنا بقول خود در بیرون قلعه مشغول شخم زدن بودند بمحل معین رفت .

این نقطه در دامنه کوهستان واقع و دخمه‌ای بزرگ و قدیمی بود که در طول چند صد متر از دالانهای پیچاپیج و تاریک و مرطوب تشکیل شده بود . سابقاً همه این دالانها را در دل کوهستان کنده بودند تا از خرابی درامان مانند . در روشنائی فانوسهای دستی ، دن ساتیاگو قطعات نقاشی سرخ رنگی را بر دیوارها دید که علامت خداوند آفتاب بود.

بالاخره بمحلی رسیدند که راه بسته بود و وقتی که با چند ضربت کلنگ خاکها پس رفت و پنجره بزرگ نقره‌ای که پشت آنها بود برداشته شد حفره عمیقی مملو از استخوانهای جمجمه مردگان قدیم بنظر دن ساتیاگو رسید ، ولی بومیان بشتاپ از آنجا رد شدند و دلان باریکی را در عقب سر دن ساتیاگو در پیش گرفتند که پیوسته تنگتر و مرطوب‌تر میشد ، و در سر پیج آن یک مجموعه کامل ظروف قدیمی نهاده شده بود که برق آن بی اختیار دن ساتیاگو را بر جای متوقف ساخت و وی دستور داد که این ظروف را هنگام بازگشت بکاخ او حمل کنند .

پس از گذشتن از پیج ناگهان ساتیاگو از فرط تعجب و شادمانی ایستاد .

آنچه در مقابل خود داشت بقدیری نفیس و عالی
بودکه او فکر کرد ، حتی در موزه معروف برلن هم نظیر
آن وجود ندارد .

درین نقطه که پیدا بودیکی از معابد مقدس شاهان
قدیم پرواست همهجا با نقاشیهای زیبا و آراسته شده بود .
در روی زمین فرشی از ماده‌ای مرموز بود که چهار صد
سال مرور زمان توانسته بود آنرا بپوشاند و سراسر آن
با نقش شترهای دوکوهانه معروف پر و حیوانات
کوهستانی و چشمهای بالدار که مظهر مراقبت خدایان
نسبت بامور روی زمین است آراسته شده بود .

این نقشها بقدیری دقیق و منظم و هندسی بود که
دیدن آن ب اختیار بیننده را نسبت ب تمدن هترقی امپراتوری
قدیم پر و بتحسین و امیداشت . اکنون نیز این نموفه‌هارا
در موزه لیما و موزه‌های بزرگ جهان میتوان دید .

در هر چند قدم یکبار ، مثل آنکه ارواح کهنسال
قصد تأدیب این شخص گستاخ را که در صدد برهم زدن
آرامش آنان بود داشته باشند مجسمه یک خدای بومی دیده
میشد که در دست خود تیری ببلندی یک نیزه داشت و با
لبخند تلغ و تمسخر آمیزی بدو نگاه میکرد . در سر پیچ
آخری این معبد ، نور سبزی ناگهان مغاره‌ها را روشن
کرد ، و دن ساتیا گو فهمید که مخزن اسرار آمیز جواهرات
و ذخایر گرانبها و تاریخی اینکاها (سلاطین پر) که تا
کنون هیچ کس بدان پیبرده است همینجاست ، زیرا
بومیان اظهار میداشتند که در محل دفن این ذخایر ،
گوهر سبز رنگ بزرگی گذاشته شده است .

پیش از سیصد سال فاتحین اسپانیولی برای کشف این گنجینه‌ها و دفائن سرتاسر کشور را زیر و رو کرده و همه زمینهای قدیمی را شکافته بودند، ولی توانسته بودند بدین مشش‌های طلا و توده‌های سنگین نقره و گوهرهای گران بها و مخصوصاً مرواریدهای معروف «سکورا» که شهرت آنها تا اسپانیا نیز رسیده بود، و بسیاری از ماجراجویان در جستجوی آنها رهسپار این سرزمین‌های دور دست آن سوی اقیانوس می‌شدند دست یابند.

ولی ناگهان دن سانتیاگونگاه خود را ازین گنجینه گرانها که او نخستین سفید پوستی بود که بدان نظر می‌کرد، بر گرفت و با شادمانی فراوان تر بچند قدم دورتر نگریست، زیرا در آن جا یک تابوت مومنائی، یک تابوت ظریف و کوچک دیده می‌شد، و دن سانتیاگو از روی نقش آن فهمید که آن مومنائی زن را که آنقدر در جستجویش بوده یافته است.

نه فقط او نخستین سفید پوستی بود که این دفینه را میدید، بلکه اولین سفید پوستی بود که در پرو می‌توانست یک مومنائی زن، مومنائی یک شاهزاده خانم را در اختیار داشته باشد. اکنون این مومنائی که از چهار قرن پیش نگهبان این گنجهای تاریخی بود، مثل خود این گنجها در اختیار او بود.

دن سانتیاگو فانوس را از دست یکی از بومیان گرفت و بسوی مومنائی رفت، ولی بومیان همه بهم دیگر نگریستند و چند قدم عقب رفتند و او را در محوطه تنها گذاشتند:

دن سانتیاگو فانوس را بالا گرفت و با الحیاط تمام، نخست در تابوت را بلند کرد و بعد پارچه سفیدی را که روی مو میائی گسترده بود بالا زد و نور فانوس برای نخستین بار بچهره مو میائی افتاد.

ولی درین لحظه ناگهان فریادی گوش خراش، فریادی مرگبار، فریادی که مو بر تن راست میکرد از گلوی او برخاست و چنان در دخمه انعکاس یافت که بومیان با وحشت چند قدم دیگر بعقب رفتند. در برابر نظر دن سانتیاگو، در زیر یک خرم منگیسوان طلائی که بر روی صورت وسینه مو میائی افشارده شده بود، لوزرو «زالس» دختر او، با چهره زیبا و دیدگان فیتان خود برای همیشه بخواب جاودان رفته و شیع مرگ بچهره و نگاهش سایه افکنده بود.

دن سانتیاگو چند لحظه فانوس بدهست با چشم هائی که از حدقه درآمده بود، بالای سر مو میائی ایستاد و بدمو نگاه کرد، سپس سر بر گرداند و به بومیان که دور دیف پشت سرهم صف کشیده بودند نگریست، و ناگهان پا صدائی که یکبار دیگر مو بر تن همه آنها را است کرد و مثل صدائی مرگ در دخمه پیچید؛ بقهقهه پرداخت.

دن سانتیاگو دیوانه شده بود.

چند ماه بعد، هنگامی که صاحب قلعه و کاخ «هواکاگرانده» در گوشهای تحت مراقبت پزشکان قرار داشت و دائمًا دیوانه وار میخندید، چند نفر از بومیان در دادگاه اعتراف کردند که شبانه «لوزرو زالس» دختر مو طلائی دن سانتیاگو را دزدیده و پس از کشتن، جسد او را

بارسم کهنه که همه خیال می‌کردند اسرار آن برای همیشه فراموش شده است مومنائی کرده و در این دخمه که هیچ سفیدپوستی از وجود آن و دفینه‌اش آگاه نبود گذاشته بودند، ولی این راز تزدهمین چند نفر باقی ماند، و بومیان این ناحیه بطور کلی هنوز عقیده دارند که این کار مربوط به روح نیاکان آنها وانتقامی بوده است که خدایان قدیم پر از مردی که می‌خواست آسایش جاودانی مردگان را برهم زند گشیده‌اند.

دلیل آنها نیز اینست که از وقتی که دن‌ساتیا گو به تیمارستان رفت و دوباره مومنائی هارا بجای خود گذاشتند، در شبهای مهتابی همچنان صدای فکین این مردگان که مشغول جویدن «کوکا» هستند بگوش میرسد.



نہست

